



عمليات خارق العاده

آرسن لوپن

موريس لبلان

ترجمة نصرالله فلسفي

عملیات خارق العاده آرسن لوپن

از
موریس بلان

ترجمه
نصرالله فلسفی

انتشارات هیرمند

۱۳۷۹

لبلان، موريس، ۱۸۶۴ - ۱۹۴۱. Leblanc, Maurice
 از عمليات خارق العاده آرسن لوپن / از موريس لبلان؟
 ترجمه نصرالله فلسفي - تهران: هيرمند.
 ص. ۳۶۵

ISBN 964- 5521- 08- 4

فهرستنويسی براساس اطلاعات فيبا. (فهرستنويسی پيش از
 انتشار).

عنوان به فرانسو: La double vie d arsene Lupin.
 ۱. آرسن لوپن Lupin, arsene -- داستان. ۲. داستنهاي
 فرانسوي - قرن ۲۰. الف. فلسفي، نصرالله، ۱۲۸۰ - ۱۳۶۰.
 مترجم. ب. عنوان.

۱ الف ۸ ب / PQ ۲۶۲۸
 ۸۴۳/۹۱۲
 ۱۳۷۷
 م ۷۷ / ۱۱۷۷۱

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۵	۱. قتل
۴۳	۲. مسيو لتورماند شروع به کار می کند
۵۹	۳. عمليات پرنس سرنين
۹۱	۴. عمليات مسيو لتورماند
۱۰۹	۵. مسيو لتورماند مغلوب می شود
۱۳۱	۶. پاری بوری - ری برا - آلتن هيم
۱۵۵	۷. پالتوی زيتونی
۱۷۳	۸. زندان «سانته»
۲۰۱	۹. یک صفحه از تاريخ جديد
۲۱۵	۱۰. پشت هم اندازی لوپن
۲۳۱	۱۱. شارلمانی
۲۴۷	۱۲. دست نوشته های امپراتور



عمليات خارق العاده آرسن لوپن

موريس لبلان

ترجمه: نصرالله فلسفي

چاپ اول، ۱۳۷۹

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

ليتوگرافي قاسملو

چاپ حيدري

صحافي گوهر

انتشاردهنده: هيرمند؛ خ انقلاب غ لباني نژاد بين فروردين و فخر رازی پلاک ۱۷۰

تلفن و دورنگار ۶۴۰۹۷۸۷ صندوق پستی ۴۵۹-۱۳۱۴۵

عضو هيئت مؤسس شرکت سهامی پخش و توسعه کتاب ايران (پکا)

شابک ۴-۰۸-۵۵۲۱-۹۶۴-۵۵۲۱-۰۸-۴ ISBN 964- 5521- 08- 4

۱-
 ۵

۱۳ . دزدان هفتگانه.....	۲۷۵
۱۴ . حریف نامرئی.....	۲۹۷
۱۵ . نقشه اروپا.....	۳۱۳
۱۶ . جنایتکار حقیقی.....	۳۳۱
۱۷ . مرگ لوپن.....	۳۴۵

قتل

۱

مسیو کسلباخ در آستانه در تالار بازوی منشی خود را گرفته با صدای وحشت آمیزی گفت: شاپمان، امروز هم باز یکنفر به این اتاق آمده...
 - چطور آقا، مگر شما خودتان الساعه در را باز نکردید؟
 مسیو کسلباخ باز گفت: شاپمان، امروز هم باز یک نفر به این اتاق آمده...
 بعد کیف سفری خود را که در روی بخاری بود نشان داده گفت: دلیلش هم این است که این کیف بسته بود و حالا باز است.
 شاپمان گفت: آقا! شما یقین دارید که در موقع رفتن کیف را بسته اید؟ به علاوه در این کیف به جز مقداری لوازم آرایش و کاغذهای بی مصرف چیزی نیست که مورد توجه واقع شود؟
 - فعلاً چیز قابل توجهی در آن نیست ولی قبل از رفتن ما کیف بغلی من در آن بود و چقدر خوب شد که احتیاط را از دست نداده، آن را برداشتم...
 بعد نزدیک تلفن که به دیوار اتاق نصب شده بود رفته، گوشی را برداشت و به تلفنچی گفت: آل لوا! مادمازل... اتاق مسیو کسلباخ است... شماره ۴۱۵...
 خواهش می کنم از اداره پلیس شعبه آگاهی را بگیرید... شماره تلفن ۴۸-۸۲۲... منتظرم...
 و پس از یک دقیقه مجدداً گوشی را گرفته گفت: شماره ۴۸-۸۲۲

معلوم نیست که از کجا به اتاق من داخل می‌شوند؟

شاپمان گفت: آقا حتماً جناب عالی اشتباه فرموده‌اید... اینها به غیر از تصورات واهی چیز دیگر نیست... آخر از کجا می‌توان وارد این اتاق شد؟ در راهرو که در غیاب ما قفل است و کلید آن را هم که مخصوصاً خودتان سفارش داده و به طرز مخصوصی ساخته‌اید که ممکن نیست مثل آن را کسی داشته باشد. این در هم که دو کلید بیشتر ندارد که یکی از آنها همیشه در جیب خودتان است و یکی هم نزد «ادوارد» نوکران می‌باشد. از «ادوارد» هم که البته مطمئن هستید!

- البته! ادوارد ده سال است که به من خدمت می‌کند و تاکنون ابداً خیانتی از وی سر نزده... به علاوه او هم با ما از هتل خارج می‌شود و این خودش کار غلطی است. از این به بعد باید تا ما مراجعت نکرده‌ایم او در اتاق خود بماند و مراقب باشد.

شاپمان از وحشت کسلباخ متعجب شد و پیش خود می‌گفت در صورتی که انسان چیز پرقیمت و قابل توجهی در خانه خود ندارد از چه می‌ترسد؟! همان لحظه در اتاق باز شد و سر و کله «ادوارد» پیدا شد.

مسیو کسلباخ گفت: ادوارد! تو هستی؟ خوب امروز من به کسی وعده ملاقات نداده‌ام... فقط ممکن است مسیو «گورل» باز پرس آگاهی پلیس به اینجا بیاید. فعلاً در راهرو بمان و مواظب اتاق من باش، چون من و مسیو شاپمان کارهایی داریم که بایستی با خاطر آسوده انجام دهیم.

ادوارد از اتاق خارج شد و کسلباخ و شاپمان مشغول کار شدند. مسیو کسلباخ به نوشتن جواب مراسلات خود پرداخت ولی شاپمان پس از چند دقیقه متوجه شد که اربابش سنجاق سیاه بلندی را به دست گرفته و آن را مورد دقت قرار داده است.

کسلباخ گفت: شاپمان! حالا فهمیدی که آنچه می‌گفتم تصورات واهی نبود؟ این سنجاق ثابت می‌کند که شخص خارجی به این اتاق وارد شده و تو هم البته تصدیق می‌کنی که سنجاق به خودی خود روی میز نیامده است؟
- البته! تصدیق می‌کنم، چون این سنجاق متعلق به من است و من آن را روی میز گذاشته‌ام.

ببخشید؛ می‌خواستم چند کلمه با مسیو «لهورماند» رئیس آگاهی صحبت کنم. اسم من مسیو کسلباخ است... آه لولا.. بله، خود رئیس می‌دانند که موضوع صحبت چیست، به دستور خودشان می‌خواهم صحبت کنم... عجیب! تشریف ندارند!... پس اسم شریف چیست؟... مسیو «گورل» باز پرس اداره پلیس؟... خوب، مسیو گورل! گویا دیروز وقتی که بنده با آقای رئیس صحبت می‌کردم شما هم تشریف داشتید، بسیار خوب! همان واقعه‌ای که می‌دانید امروز هم تکرار شده و مجدداً کسی به اتاق من آمده است... اگر الساعه تشریف بیاورید تصور می‌کنم بتوانید ردّ پایی از دزد پیدا کنید... تا یکساعت یا دو ساعت دیگر تشریف خواهید آورد؟... خیلی متشکرم. شماره اتاق من ۴۱۵ می‌باشد... خیلی متشکرم!

«رودلف کسلباخ» یک هفته بود که به پاریس آمده و در پالاس هتل شماره ۴۵ منزل کرده بود. اهالی پاریس او را «سلطان الماس‌ها» و «صاحب کاپ» می‌خواندند و عقیده داشتند که بیش از صد میلیون مکنث دارد.

شماره ۴۱۵ «پالاس هتل» به سه اتاق تقسیم شده بود که دو اتاق آن بزرگتر و به منزله اتاق پذیرایی و کار مسیو کسلباخ و یک اتاق دیگر آن کوچکتر و منزل منشی او «شاپمان» بود. دو اتاق بزرگ به خیابان و پنجره اتاق کوچک شاپمان به کوچه «ژوده» باز می‌شد.

در عقب این سه اتاق هم، پنج اتاق دیگر برای مادام کسلباخ، تهیه شده و مادام در «مونت کارلو» منتظر اجازه شوهرش بود که بلافاصله به پاریس عزیمت نماید.

رودلف کسلباخ در اتاق شروع به قدم زدن نمود و بالاخره نزدیک پنجره رفته آن را مورد امتحان قرار داد و چون پنجره را کاملاً بسته و محکم یافت در دل گفت: پس از کجا وارد این اتاق شده‌اند؟

بعد سایر اتاقها را هم مورد دقت و معاینه قرار داد و چون راهی جز در راهرو برای ورود اشخاص خارج نیافت رو به شاپمان کرده با نهایت تعجب گفت: شاپمان! حکایت غریبی است! تاکنون چندین مرتبه است که تغییراتی در اتاق خود می‌بینم... مثلاً دیروز دیدم که عصای من از جای معمولی خود حرکت کرده و پریروز کاغذهای خود را دست خورده یافتم... با این حال

- متعلق به تو؟

- بله! سنجاق کراوات من است که دیروز روی میز گذاشته و در موقع رفتن فراموش کردم از آنجا بردارم.

مسیو کسلباخ از جا برخاسته، چند قدم راه رفت و مجدداً مقابل شاپمان ایستاده گفت: شاپمان! می‌دانم که تو در باطن به خیالات و حرکات من می‌خندی، من هم خود را سزاوار خنده می‌دانم چون از روزی که به فرانسه آمده‌ام اخلاقم به کلی تغییر کرده و ترسو شده‌ام. اما ترس من بی‌جهت نیست. برای این می‌ترسم که سز بزرگی را کشف کرده‌ام و این راز به قدری اهمیت دارد که به کلی مرا به مال و مکنت خود بی‌علاقه کرده است و اکنون تنها وحشت و ترس من از این است که مبادا این سز عظیم را از من بدزدند! اگر امروز صاحب ایالت «کاپ» هستم، با رازی که به دست آورده‌ام می‌توانم چندین ایالت دیگر را هم تصاحب کنم و از آنهایی که فعلاً به من فخر می‌فروشنند، پیش بیفتم!

آنوقت کمی سکوت کرده و باز با لحن تردیدآمیزی گفت: شاپمان! حالا علت اضطراب مرا فهمیدی؟ دیگر به من نخواهی خندیدی... ترس من فقط از اینست که مبادا سز گرانبهای مرا از من بدزدند و به همین دلیل است که یک دقیقه خیالم راحت نیست...

در این موقع صدای زنگ تلفن بلند شد.

مسیو کسلباخ گوشی را گرفته و گفت: آل لوا... شما هستید؟... آقای گلنل... بسیار خوب!... بله خودم هستم!... خبیر تازه‌ایست!... خوب، پس منتظر خواهم بود!... تنها خواهید آمد؟... صحیح!... آل لوا... خیر کسی مزاحم ما نخواهد بود!... الساعه دستورات لازم را می‌دهم... معلوم می‌شود مطلب خیلی مهم است؟... مطمئن باشید که کسی متعرض ما نخواهد بود!... راه را بلدید؟... پس خواهش می‌کنم زودتر تشریف بیاورید.

آنوقت گوشی را به جای خود گذاشت به شاپمان گفت: دو نفر به دیدن من خواهند آمد، به ادوارد بگویند که آنها را به اتاق من راهنمایی کند.

- پس مسیو «گورل» را چه وقت خواهید پذیرفت؟

- مسیو «گورل» دیرتر از آنها می‌آید، فرضاً هم که یکدیگر را ببینند

اهمیتی نخواهد داشت. به ادوارد بگویند که غیر از این دو نفر و مسیو گورل کسی را به اتاق من راه ندهد.

شاپمان برای اطاعت از امر مسیو کسلباخ از اتاق خارج شد و همین‌که مراجعت کرد، چشمش به مسیو کسلباخ افتاد که پاکت چرمی سیاهی در دست دارد و مثل اینست که می‌خواهد آن را مخفی نماید ولی نمی‌داند که در کجا باید پنهانش کرد و عاقبت نزدیک بخاری رفته پاکت را میان کیف سفری انداخت و گفت: شاپمان! بیا جواب بقیه نامه‌ها را بنویسیم، چون تا ورود میهمانان ده دقیقه وقت داریم... عجب! این کاغذ از جانب مادام کسلباخ است! چرا زودتر آن را به من نشان ندادی؟ مگر خطش را نمی‌شناسی؟

معلوم بود که کاغذ زنش محبت او را تحریک کرده است، چون با کمال شغف پاکت را برداشته، بوئید و درش را باز کرده زیر لب به طریقی که شاپمان هم می‌توانست بشنود شروع به خواندن نمود:

«عزیزم، به واسطه کسالت کمتر از اتاق خود خارج می‌شوم... از این رو خیلی به من سخت می‌گذرد... بی‌صبرانه در انتظار وصول تلگراف شما هستم که حرکت کنم...»

آن وقت مجدداً رو به شاپمان نموده گفت: البته امروز صبح تلگراف را مخابره کرده‌ای، بنابراین فردا که چهارشنبه است مادام کسلباخ وارد پاریس خواهد شد.

بعد دستها را با نهایت شغف به هم مالید و اظهار کرد: شاپمان! صدای زنگ می‌آید برو ببین کیست.

ولی در همان لحظه ادوارد در اتاق را گشود و گفت: دو نفر اجازه ملاقات می‌خواهند...

کسلباخ جواب داد: بسیار خوب! همان‌هایی هستند که منتظرشان بودم، شاپمان! برو و این آقایان را بیاور ولی بگو که من میل دارم قبلاً گلنل را به تنهایی ملاقات کنم...

ادوارد و شاپمان خارج شدند و در اتاق به روی آنها بسته شد. کسلباخ به طرف پنجره رفته، صورت خود را به شیشه گذاشت و مشغول تماشا گردید. در خیابان درشکه‌ها و اتومبیل‌ها از هر طرف در حرکت بودند و شعاع شفاف

آفتاب بهاری در شیشه‌های سایر منازل برق می‌زد...

کسلباخ در دل گفت: شاپمان کجا رفت؟ چرا کلنل را نمی‌آورد! بعد از روی میز یک عدد سیگار برداشته آتش زد ولی یک مرتبه فریاد خفیفی کشید و گفت: شما کیستید؟

در مقابل او مردی ایستاده بود که کسلباخ ابدأ او را نمی‌شناخت. لباسش خیلی شیک، سیبل و زلفش سیاه و چشمانش وحشت‌آور بود. در جواب کسلباخ گفت: عجب! مرا نمی‌شناسید، من کلنل هستم...
- خیر! شما کلنل نیستید، آن کسی که تحت این عنوان با من مکاتبه دارد غیر از شماست...

- خیر! خیر! ... خیر... من همان شخص هستم... فرضاً هم که من کلنل نباشم، اهمیتی نخواهد داشت... آنچه حائز اهمیت می‌باشد این است که من خودم باشم... و خدا شاهد است که من خودم هستم!!
- آخر اسم شما چیست؟

- لطفاً مرا به همان عنوان کلنل خطاب کنید.

کم‌کم ترسی بر مسیو کسلباخ مستولی شد و در دل می‌گفت این مرد کیست و از من چه می‌خواهد؟ بالاخره صدا زد: شاپمان!
ناشناس گفت: برای چه شاپمان را صدا می‌زنید؟ مگر خدای ناکرده از من بدتان می‌آید؟

مسیو کسلباخ باز فریاد زد: شاپمان! شاپمان! ادوارد!

ناشناس هم از او تقلید کرده، فریاد زد: شاپمان! ادوارد! کجا هستید؟ مگر نمی‌شوید که شما را صدا می‌زند؟

کسلباخ گفت: آقا خواهش می‌کنم بگذار از اتاق خارج شوم.

- چه فرمایشات می‌فرمایید؟ مگر من جلو در را گرفته‌ام؟

مسیو کسلباخ به طرف در رفته آن را باز کرد که خارج شود ولی یک مرتبه به عقب جست. چون در مقابل در، چشمش به ناشناس دیگری افتاد که اسلحه به دست ایستاده بود. فریاد زد: ادوارد! شا...

دیگر نتوانست صدا بزند، چون در گوشه راهرو منشی و نوکر خود را مشاهده کرد که دست و پا بسته روی زمین افتاده‌اند.

مسیو کسلباخ با وجود اینکه خیلی ترسیده بود، از اضطراب و وحشت خودداری نموده آهسته به طرف بخاری رفت و دکمه زنگ اخبار الکتریکی را فشار داد.

ناشناس گفت: چه می‌کنید؟

کسلباخ به حرف او اعتنا نکرده مجدداً دکمه زنگ را فشار داد.

ناشناس باز گفت: آخر مقصود چیست؟ تصور می‌کنید که کسی خواهد آمد؟ خیر عزیزم! به هیچ وجه خودتان را زحمت ندهید و لطف فرموده سیم زنگ را ملاحظه کنید که در چه حالت است؟

مسیو کسلباخ یک مرتبه رو به سیم زنگ نمود ولی به جای اینکه به آن نگاه کند دست به درون کیف سفری برده، اسلحه‌ای بیرون کشید و به طرف حریف شلیک کرد. ناشناس قه‌قه خندید و گفت: آقا! اسلحه شما گویا با باد پر شده است؟ چون نه صدا دارد نه گلوله!...

کسلباخ مجدداً ماشه را چکاند ولی باز هم تیری شلیک نشد.

ناشناس با نهایت متانت یکی از صندلی‌ها را پیش کشیده، نشست و صندلی دیگری را هم به مسیو کسلباخ نشان داده گفت: بفرمایید آقا! حالا دیگر خوب است دست از شوخی برداشته بنشینید تا قدری با هم صحبت کنیم. ضمناً برای رفع خستگی سیگاری هم بکشید.

بعد دست به قوطی روی میز برده، سیگاری برداشت و آتش زده به او تعارف کرد.

کسلباخ با تعجب به او می‌نگریست و متفکر بود که این مرد کیست و از من چه می‌خواهد؟ عاقبت پس از چند دقیقه تفکر دست به جیب برده، کیف بغلی خود را بیرون کشید و یک دسته اسکناس از درون آن برداشته گفت: چقدر از این اسکناس‌ها برای شما کافی است؟

ناشناس فکری کرده صدا زد: آهای مارگو! بیا این اسکناس‌ها را بگیر. مسیو کسلباخ خیلی جوانمرد و با سخاوت است، چون می‌داند که تو بی پول هستی، می‌خواهد این اسکناسها را به تو بدهد که چند روزی با معشوقه‌ات خوش باشی.

بر اثر صدای او مردی که عقب در ایستاده بود وارد شد و اسکناس‌ها را

- احسنت! کیف چرمی در جیب آقا نیست؟

- خیر ارباب!

- حتماً در صندوق بانک است.

مسیو کسلباخ خواهش می‌کنم زود رمز قفل صندوق را بگویید.

- نمی‌گویم

- نمی‌گویی؟

- خیر!

ناشناس دوباره فریاد زد: مارکو!

- بله

- لوله اسلحه‌ات را بگذار روی پیشانی آقا... انگشت را هم روی ماشه

بگذار.

- به چشم ارباب!

ناشناس باز رو به کسلباخ کرد و گفت: حالا رمز قفل را خواهید فرمود یا

خیر؟ ده ثانیه به شما مهلت می‌دهم... مارکو اگر تا ده ثانیه آقا حرف نزد

مغزشان را پریشان می‌کنی!

- به چشم ارباب!

ناشناس گفت: مسیو کسلباخ ملتفت باشید که بی‌جهت مغزتان پریشان

نشود.

- یک، دو، سه، چهار، ...

کسلباخ حرکتی نکرد، ناشناس گفت: گویا برای جواب سؤالات من حاضر

شده‌اید؟

کسلباخ با سر اشاره کرد آری.

- پس خواهش می‌کنم تعجیل کنید چون وقت تنگ است.

- رمز قفل را می‌خواهید؟

- بله!

- قفل صندوق با کلمه «دلور» باز می‌شود.

- عجب! با کلمه «دلور»؟... به مناسبت اسم مادام کسلباخ که «دولورس»

است...

از دست مسیو کسلباخ گرفته، مجدداً از اتاق خارج گردید.

ناشناس گفت: حالا که این معامله به میل شما تمام شد، برویم سر

صحبت خودمان. مسیو کسلباخ دو چیز است که جناب‌عالی بایستی مرحمت

فرموده، به بنده بدهید. یکی آن کیف چرمی سیاهی که هیچ‌وقت از خودتان

جدا نمی‌کنید و یکی هم آن قوطی آبنوس که تا دیروز در کیف سفری شما بود.

حالا بگویید ببینم کیف چرمی کجاست؟

- سوخته است.

ناشناس ابرو در هم کشید و گفت: بسیار خوب، قوطی آبنوس چه شده

است؟

- قوطی هم سوخته است.

ناشناس با کمال بی‌رحمی بازوی او را فشار داده گفت: مسیو کسلباخ!

شما دیروز به بانک «کردی لیونه» رفته و صندوق شماره ۱۶ را اجاره کرده‌اید،

زیر پالتوی خود هم پاکتی پنهان کرده بودید که پس از اجاره صندوق به طبقه

زیرین بانک برده در صندوق گذاشتید و وقتی که از بانک خارج شدید، پاکت

همراهتان نبود. اینها صحیح است یا خیر؟

- بله! صحیح است.

- پس معلوم می‌شود که کیف سیاه و قوطی آبنوس را هم در صندوق

بانک پنهان کرده‌اید؟

- خیر! اینطور نیست.

- اگر اینطور نیست پس کلید صندوق را به من بده.

- نمی‌دهم

ناشناس فریاد زد: آهای مارکو!

و چون مارکو داخل شد به او دستور داد تا دست و پای کسلباخ را محکم

ببندد. مارکو هم چنان با مهارت دست و پای او را به صندلی بست که نفس

کشیدن هم برای او مشکل شد.

ناشناس گفت: جیب‌های آقا.

مارکو شروع به گشتن جیب‌های کسلباخ نموده، کلید کوچک شماره‌داری را

پیدا کرد و به ناشناس داد.

بعد رو به مارکو کرده گفت: زود برو به منزل و «ژرم» را برداشته با خود به بانک «کردی لیونه» ببر و رمز قفل صندوق را به او حالی کرده بگو داخل بانک بشود و دفاتر مربوطه را به جای مسیو کسلباخ امضا نموده به طبقه زیرین برود با کلید، صندوق شماره ۱۶ را باز کرده هر چه در آن هست بیرون آورده با هم به منزل بروید تا من بیایم.

- ارباب! اگر اتفاقاً در صندوق با کلمه «دلور» باز نشد تکلیف چیست؟
- تکلیف تو اینست که فوراً با تلفن به من اطلاع بدهی، آنوقت من می‌دانم و مسیو کسلباخ... برو و بدان که تا مسیو کسلباخ را داریم نباید غصه این قبیل جزئیات را بخوریم.

- ارباب! شما همین جا می‌مانید؟

- بله! من اینجا هستم تا خبر تلفنی تو برسد و مطمئن شوم که محتویات صندوق در تصرف ماست.

بعد رو به کسلباخ کرده به طریق تمسخرآمیزی گفت: لابد دستورالعمل‌های بنده پسند خاطر مبارک افتاده است؟
کسلباخ بیچاره جوابی نداد. ناشناس به مارکو گفت: تعجیل کن و زود آنچه دستور دادم انجام بده، از طرف من هم خاطرت جمع باشد.

ولی هنوز کلامش قطع نشده بود که صدای زنگ در بلند شد. پس فوراً با دو دست دهان مسیو کسلباخ را محکم گرفته گفت: ای پیر مکار، معلوم می‌شود با دیگری هم وعده ملاقات داده بودی؟

در چشمان کسلباخ برق امیدوی ظاهر شده بود و کوشش می‌کرد که دهان خود را از دست ناشناس رهانیده، کمک بطلبد.

چهره ناشناس از شدت خشم برافروخته بود، با کمال غضب به کسلباخ گفت: خفه شو، و الا خواهی مرد.

مجدداً صدای زنگ شنیده شد.

ناشناس به مارکو امر کرد که دهان او را محکم ببندد و خودش به تقلید کسلباخ فریاد زد: ادوارد چرا در را باز نمی‌کنی؟

بعد به چابکی خود را به راهرو انداخته به مارکو اشاره کرد تا به او کمک نمود، شاپمان و ادوارد را با هم در اتاق مجاور مخفی کنند و پس از اتمام این

کار به مارکو گفت: ب

و خودش وارد راهرو شده به تقلید شاپمان با صدای بلند گفت: مسیو کسلباخ ادوارد نیست... خیر! شما زحمت نکشید، من در را باز می‌کنم.

آنوقت در را باز کرد، مردی عظیم‌الجثه با نهایت بی‌صبری گفت: مسیو کسلباخ تشریف دارند؟

- یک دقیقه تأمل بفرمایید الساعه به شما خبر خواهم داد.

بعد با کمال آرامی به طرف اتاق کسلباخ آمده به مارکو گفت: رفیق! خیلی بد شد، گورل باز پرس آگاهی‌ست.

مارکو فوراً دست به قبضه کاردی که در جیب داشت برد، ولی ناشناس بازویش را گرفته گفت: دست از حماقت بکش و هر چه می‌گویم اجرا کن. تو باید به جای کسلباخ حرف بزنی، فهمیدی؟

مارکو از وضع صحبت ارباب تکلیف خود را فهمید و فوراً آهنگ صدا را تغییر داده، به طوری که باز پرس آگاهی بشنود گفت: خواهش می‌کنم به آقا بگویید چون کار مهمی دارم که انجامش فوری است فعلاً از ملاقات ایشان معذورم و فردا ساعت نه منتظر خواهم بود که تشریف بیاورند. خیلی هم از ایشان معذرت می‌خواهم...

ناشناس از اتاق بیرون دویده به گورل گفت: می‌فرمایند چون کار مهمی دارم امروز از ملاقات جناب عالی معذورند. اگر ممکن است فردا ساعت نه تشریف بیاورید.

گورل از این جواب متحیر گردید.

ناشناس هم از سیمای او دانست که اندکی مردد و مضطرب است، پس مشت‌های خود را در جیب‌گره کرد که اگر از حویف حرکت بی‌رویه‌ای سر بزند، فوراً از خود دفاع نماید.

گورل پس از چند ثانیه تفکر گفت: فردا ساعت نه خدمت می‌رسم... و کلاه خود را به سر گذاشت و راه افتاد.

در اتاق کسلباخ، مارکو از خنده روده‌بر شده بود و می‌گفت: ارباب هیچ می‌داند چه کسی را فریب دادید؟

ناشناس گفت: بله! او را می‌شناسم، تو زود دنبالش برو تا از هتل خارج

شود، آنوقت از پی مأموریت خود شتافته، زودتر نتیجه را به من اطلاع بده. مارکو بیرون رفت. ناشناس طرف آبی را که در روی میز بود برداشته سر کشید و با دستمال عرق پیشانی را خشک کرد. مقابل کسلباخ نشست و گفت: مسیو کسلباخ، حالا موقع آن رسیده که خود را به شما معرفی نمایم... و دست به جیب برده کارت اسم خود را بیرون کشیده و مقابل او نگاه داشت.

کسلباخ خواند: «آرسن لوپین، دزد جنتلمن!»

۲

اسم آرسن لوپین در مسیو کسلباخ آرامشی ایجاد کرد تا جائیکه لوپین هم این مطلب را دریافته گفت: رفیق می‌بینم که نفسی به راحت می‌کشی! حق داری چون مطمئن شده‌ای که کشتن در کار نیست و آرسن لوپین هرگز خون کسی را نریخته و هیچ وقت جز تصرف مال، مردم مرتکب جنایت دیگری نشده است. این تقصیر هم چندان اهمیتی ندارد و از جمله گناهان صغیره محسوب می‌شود... به خود می‌گویند که آرسن لوپین بی‌جهت مرتکب قتل نفس نخواهد شد. خوب حدس زده‌ای! آسوده خاطر و مطمئن باش که تا به سؤالات من جواب صحیح می‌دهی ابتدا آسیبی به تو نخواهد رسید. ولی بدان که مزاح نمی‌کنم و اگر بخواهی مرا فریب بدهی به اقدامات دیگری مبادرت خواهم کرد.

آنوقت صندلی خود را پیش کشیده و کنار کسلباخ نشست و بند دهان او را گشوده گفت: مسیو کسلباخ، تو همان روزی که به پاریس آمدی با مردی که عضو مجمع سزای می‌باشد و «باربارو» نام دارد، رابطه پیدا کرده‌ای و چون می‌خواستی این مطلب را از منشی خود «شاپمان» پنهان نمایی، «باربارو» را به اسم جعلی «کلنل» می‌خواندی و او هم با همین اسم ساختگی با تو مکاتبه و تلفن می‌کرد... از دوستی و امانت «باربارو» کاملاً مطمئن باش و یقین بدان که سزای کسی را فاش نخواهد کرد... ولی من با زحمت زیاد با یکی از محارم او طرح دوستی ریختم و بدینوسیله به مقاصد تو پی بردم و مکرر با کلیدها و لوازم مخصوص به خودم منزل تو را بازرسی نمودم ولی هرچه جستجو کردم آنچه را می‌خواستم نیافتم.

آنوقت چشم به چشم اسیر خود دوخته با صوت ملایمتری گفت: مسیو کسلباخ، تو «باربارو» را مأمور کرده‌ای که مردی موسوم به پی برلدوک را

جستجو نماید و نشانی که از این مرد به او داده‌ای از این قرار است: قد ۱۸۲ سانتیمتر، سیل خرمایی... ولی نشانی مخصوص او اینست که بند اول انگشت کوچک دست چپش قطع شده و اثر زخمی هم که تقریباً نامرئی است در گونه راستش دیده می‌شود. پس معلوم می‌شود که به این مرد علاقه مخصوصی داری و زیاده از حد به وجودش محتاج می‌باشی، گویا توسط او منفعت عظیمی را می‌خواهی ببینی؟ حالا خواهش می‌کنم بگو این مرد کیست؟

کسلباخ جواب داد: نمی‌دانم!

از این جواب معلوم شد که میل ندارد از این بابت با لوپین حرفی بزند. لوپین گفت: بسیار خوب! اینطور باشد. اما من می‌دانم که تو اطلاعات کاملتری از این مرد داری و حتی بهتر از «باربارو» هم او را می‌شناسی. غیر از اینست؟

- بله!

- خوب آقای کسلباخ! هر چه می‌توانی به من دروغ بگو، اما به زودی پشیمان خواهی شد... حالا بگو ببینم آن کاغذهایی که به مشورت «باربارو» نوشته در کیف چرمی خود می‌گذاشتی چه شده و آن کیف کجا است؟

- کیف را سوزانده‌ام!

لوپین از این جواب سخت خشمگین شد، ولی باز خودداری نموده پرسید: آن صندوقچه کجاست؟... در بانک «کردی لیونه» نیست؟

- بله در بانک «کردی لیونه» است.

- محتوی صندوقچه چیست؟

- دویست عدد از گرانباترین الماسهای من در آن است.

در چهره لوپین آثار وجد و سروری ظاهر گشت و با کمال خوشحالی گفت: واقعاً ثروت بزرگی در این صندوقچه است. اما برای تو چندان قابل ملاحظه نیست. چون در مقابل مژ مهم خود به الماسها اهمیت نمی‌دهی.

آنوقت سیگاری آتش زده مدتی به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه شروع به خندیدن نموده گفت: مسیو کسلباخ! گویا امیدوار هستی که نوکر من به مقصود نرسیده و صندوقچه را به دست نخواهد آورد؟ شاید هم همینطور بشود ولی در هر حال تو را رها نخواهم کرد، مگر اینکه یا الماسها را به من تسلیم

کنی، یا آن کیف چرمی را...

بعد نظری به ساعت خود افکنده گفت: عجب! نیم ساعت می‌گذرد و هنوز خبری نرسیده!

در همان لحظه زنگ تلفن صدا کرد. لوپین به چابکی گوشی را گرفته با صدایی که شبیه به آهنگ صدای کسلباخ بود گفت، آل لو!... بله من هستم... رودلف کسلباخ... عجب! پس خواهش می‌کنم سیمها را وصل کنید.

و چون تلفنچی سیم را اتصال داد گفت: مارکو، تو هستی؟... بسیار خوب... الماسها را یافتی؟... بسیار خوب... یک دقیقه گوشی را داشته باش... بعد رو به کسلباخ کرده گفت: مسیو کسلباخ آیا مجدداً این الماسها را از من خواهی خرید؟

- بله! می‌خرم

- به چه قیمت؟ پانصد هزار فرانک می‌خری

- بله می‌خرم

- خوب، قیمت آنها را به چه وسیله خواهی پرداخت؟... حواله بانک خواهی داد؟... به عقیده من بهتر اینست که خودت پس فردا صبح به بانک رفته پانصد هزار فرانک را بگیری و در حوالی «اتوی» به من تسلیم نموده، الماسها را دریافت داری، الماسها را در کیسه خواهم ریخت... چون ممکن است صندوقچه باعث اشکال شود.

- ابتدا... ابتدا! صندوقچه را هم باید به من رد کنی، من آن را لازم دارم.

لوپین خندید و گفت: رفیق بد به دام افتاده‌ای... الماسها برای تو چندان لازم نیست، چون به زودی جای آنها را پر خواهی کرد... ولی به صندوقچه علاقه‌داری... بسیار خوب من هم قول می‌دهم که صندوقچه را برایت بیاورم... فردا صبح آن را با پست خواهم فرستاد.

بعد مجدداً گوشی را گرفته گفت: مارکو! صندوقچه جلو چشم تست؟... علامت مخصوصی هم دارد؟... آبنوس است؟... عاج‌نشان... به سبک ژاپنی ساخته شده است؟... علامت دیگری ندارد؟ کاغذ شماره‌دار به آن آویخته است... آری علامت تجارتی است اهمیتی ندارد... خوب پس اطراف جعبه را درست با دست امتحان کن بین فنری دارد یا نه؟

آنوقت یک مرتبه خنده بلندی نموده گفت: مارکوا همانطور که گفتم اطراف جعبه را درست امتحان کن... چون مسیو کسلباخ متوحش شده... معلوم می‌شود فنری که کف جعبه را باز می‌کند همانجاست!... باز شد... میان آن آینه است؟! خوب آینه را بشکن!... آری بشکن... به تو می‌گویم آینه را بشکن! چرا به کارهای من دخالت بیجا می‌کنی؟

و چون صدای خرد شدن آینه به گوشش رسید رو به کسلباخ کرده گفت: مسیو کار ما تمام شد... الوا زیر آینه چیزی نیست؟ پاکت سر به مهر است؟!... خوب حالا دیگر کلیه الماسهای کاپ و اسرار مسیو کسلباخ در دست ماست. بعد دست به گوشی دیگر تلفن برده با هر دو گوش برای استماع حاضر شد و گفت: مارکوا! اول روی پاکت را بخوان... از سر دوباره بخوان!.. چطور نوشته است... سواد مکتوبی که در کیف چرمی سیاه است؟!... خوب حالا پاکت را پاره کن...

بعد رو به کسلباخ کرده گفت: آقا اجازه می‌دهید؟

و باز خطاب به مارکو گفت: بخوان! بگذار آقای کسلباخ اجازه ندهند! آن وقت مدتی ساکت ماند و معلوم بود که به مطلب نامه گوش می‌دهد. بالاخره گفت: چه می‌گویی؟!... کجای نامه مبهم است؟!... صبر کن تا خلاصه‌اش را برایت بگویم... کاغذ نو است و چهار تا خورده، اینطور نیست؟!... خوب... طرف راست آن نوشته شده است: ۱۸۲ سانتی‌متر و انگشت کوچک دست چپ قطع شده... اینها علامات «پی‌یرلدوک» است... کاغذ به خط کسلباخ نیست... در وسط مکتوب نوشته است «آپون».

خوب، حالا کاغذ را به جای خودش بگذار و به صندوقچه دست نزن، ده دقیقه دیگر کار من با مسیو کسلباخ تمام می‌شود و بیست دقیقه دیگر به تو ملحق می‌شوم... آه! بسیار خوب کردی که اتومبیل را فرستادی...

آنوقت گوشی‌ها را به جای خود گذاشته برای واریسی کردن منشی و نوکر کسلباخ به راهرو رفت و چون آن دو بیچاره را به حال سابق یافت به طرف کسلباخ آمده نشست و گفت: مسیو کسلباخ، از این ساعت دیگر صحبت ما جدی است، آیا به سؤالات من جواب می‌دهی یا نه؟

- به کدام سؤالات؟

- هر چه از تو پرسم و باید جواب دهی.

- من هیچ نمی‌دانم.

- دروغ می‌گویی، زود بگو ببینم این کلمه «آپون» چه معنی دارد؟

- اگر معنی آن را می‌دانستم که عیناً در کاغذ می‌نوشتیم.

- خوب قبول کردم که معنی آن را نمی‌دانی، ولی اقلأً می‌دانی که این کلمه

در چه خصوص نوشته شده و راجع به چه مطلبی است. به علاوه تو آن را از کجا آورده و در آن کاغذ نوشته‌ای؟

کسلباخ جوابی نداد.

لوپن غضبناک شده گفت: کسلباخ درست گوش بده، من یک تکلیف به تو می‌کنم که اگر آن را قبول کنی برای تو خیلی منفعت دارد، تو اگرچه ثروتمند باشی باز چندان فرقی با من نداری، زیرا که تو پسر یک دائم‌الخمر هستی! من رئیس و فرمانروای دزدان عالمم. پس اگر ما با یکدیگر متحد شویم، چندان اهمیتی ندارد چون کار هر دو دزدی است. منتها تو در خفا و به طریقی که صاحب مال ملتفت نشود و من علناً می‌دزدم. بنابراین ما باید با یکدیگر متحد شویم، چون هم تو به من محتاج هستی و هم من به تو احتیاج دارم. قبول می‌کنی یا نه؟

کسلباخ باز هم جوابی نداد. لوپن با صدایی که از شدت خشم مرتعش بود گفت: کسلباخ! جواب بده. اگر قبول کنی ظرف چهل و هشت ساعت «پی‌یر لدوک» را پیدا می‌کنم. می‌دانی که وجود او بسیار لازم است. چرا جواب نمی‌دهی. آخر بگو بدانم این مرد کیست و تو برای چه او را جستجو می‌کنی؟ ولی یک مرتبه خشم لوپن فرو نشست و دست خود را روی شانه کسلباخ نهاده گفت: فقط یک کلمه جواب بده. آری یا نه؟

- نه!

لوپن دست به جیب او برده ساعت طلای قیمتی‌اش را بیرون کشیده و روی میز گذاشت. دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد و پیراهنش را پس زده، سینه‌اش را ظاهر ساخت و سوزن طولی را که در روی میز بود برداشته نوکش را روی سینه او همانجایی که قلبش می‌طپید گذاشت و گفت: مسیو کسلباخ! ساعت سه و هشت دقیقه کم است، اگر تا هشت دقیقه دیگر جواب ندهی، خواهی مرد.

- این مطلب را مردی که دیروز از اتاق ۴۱۵ خارج می‌شد به من گفت.
 - سیل این مرد خاکستری رنگ نبود؟
 - چرا خاکستری رنگ بود و در حوالی ساعت سه از اتاق ۴۱۵ خارج شد و به من گفت که مسیو کسلباخ امشب را در «ورسای» خواهد ماند و شما مراسلاتی که به عنوان او می‌رسد به «ورسای» بفرستید.
 - خوب! این مرد که بود و به چه عنوان این مطلب را به شما اظهار کرد؟
 - او را نشناختم
 گورل بی‌نهایت مضطرب بود و کلمات میهمانخانه چی در نظرش عجیب جلوه می‌کرد.
 - کلید اتاق ۴۱۵ نزد شماست؟
 - خیر! مسیو کسلباخ برای اتاق خود قفل مخصوصی ساخته است و کلید آن در جیب خودش می‌باشد.
 - برویم این قفل را معاینه کنیم
 گورل احتیاطاً یک مرتبه دیگر هم زنگ زد و باز جوابی نشنید. آنوقت یک مرتبه گوش خود را به سوراخ قفل نهاده گفت: عجب! گوش بدهید! صدای ناله می‌آید...
 بعد لگد سختی به در اتاق کوفت.
 رئیس میهمانخانه گفت: آقا در می‌شکند.
 گورل به حرف او اعتنایی نکرده چند لگد سخت‌تر به در کوبیده گفت: زود یک قفل‌ساز خبر کنید.
 یکی از پیشخدمتهای هتل برای اجرای امر او به خیابان شتافت. گورل هم بی‌اختیار از چپ و راست می‌رفت. از طبقات دیگر هم نوکرها هجوم آورده دور او را گرفته بودند.
 - خویست از سایر اتاق‌هایی که به اتاق مسیو کسلباخ راه دارند وارد آنجا بشویم.
 رئیس هتل جواب داد: متأسفانه در سایر اتاق‌ها را همیشه از داخل می‌بندند.
 - پس باید به آگاهی تلفن نموده، رئیس را مطلع کرد.

۳

فردا صبح گورل در ساعتی که تعیین شده بود در «پالاس هتل» حاضر شد و بلادرنگ از پله‌ها صعود کرد و چون به طبقه چهارم رسید، به جانب راست پیچید و از دالان گذشت. دست برد دکمه زنگ اتاق شماره ۴۱۵ را فشار داد و پس از آنکه شش مرتبه زنگ زد و جوابی نشنید، به دفتر هتل شتافته از صاحب هتل پرسید: مسیو کسلباخ کجاست؟ مدتی است که پشت در اتاقش زنگ می‌زنم و جوابی نمی‌دهند؟
 جواب داد: مسیو کسلباخ گویا شب گذشته به هتل مراجعت نکرده‌اند، چون از دیروز بعد از ظهر تاکنون خدمتشان نرسیده‌ام.
 - نوکر و منشی‌اش کجا هستند؟
 - از آنها هم خبری ندارم.
 - بنابراین آنها هم دیشب در هتل نبوده‌اند؟
 - گویا همینطور است!
 - چطور؟ مگر مطمئن نیستید؟
 - خیر مطمئن نیستم. چون مسیو کسلباخ ابداً برای کارهای خود به میهمانخانه رجوع نمی‌کند و کلیه اوامر او توسط منشی و نوکرش انجام می‌گیرد.
 مسیو گورل به فکر فرو رفت و کارت خود را به رئیس میهمانخانه نشان داده گفت: پس شما هیچیک از آنها را ندیده‌اید که به میهمانخانه آمده باشند؟
 - خیر!
 - در موقع خروج از هتل هم آنها را ندیده‌اید؟
 - ابداً
 - پس چگونه می‌گویید که در هتل نیستند؟

— خوب است فعلاً به کلاتری تلفن کنید.

وقتی که گورل از تلفن فارغ شد قفل‌ساز مشغول امتحان کلیدهای خود بود و طولی نکشید که در را باز کرد و گورل با عجله تمام وارد گردیده به محض ورود به طرفی که صدای ناله از آنجا به گوش می‌رسید شتافت. ناگهان شاپمان منشی و ادوارد را دید که دست و پا بسته روی زمین افتاده‌اند. شاپمان به تدبیر دهان‌بند را رد کرده راه ناله‌ای برای خویش باز نموده بود ولی بیچاره ادوارد مثل مرده افتاده و حرکت نمی‌کرد.

گورل امر کرد تا دست و پای آنها را گشودند. آنوقت برای پیدا کردن مسیو کسلباخ به طرف اتاق دوید. در آنجا چشمش به کسلباخ افتاد که در جلو میز به صندلی بسته شده و سرش به طرف سینه خم گردیده است.

— گویا بیهوش است.

و به تعجیل شروع به باز کردن طنابهایی که شانه‌های او را به صندلی بسته بودند، کرد ولی به محض اینکه طنابها باز شد، بیچاره کسلباخ از جلو صندلی به طرف زمین کج شد و گورل او را در بغل گرفته فریاد زد: آخ! مرده است ببینید دستهایش چگونه بی‌حرارت هستند! چشمهایش را نگاه کنید.

یکی از حضار گفت: شاید خفه شده است؟

— منم همینطور فکر می‌کنم چون ابداً اثر زخمی در وی دیده نمی‌شود.

آنوقت جسد او را روی تخت خوابی انداخت. دگمه‌های لباسش را باز کردند و در روی پیراهنش لکه‌های سرخی به نظر رسید و چون پیراهن را از روی سینه او رد نمودند، در همانجایی که قلب می‌طپید، سوراخ کوچکی مشاهده شد و از آنجا یک رشته نازک خون جاری بود. به پیراهنش هم کارتی سنجاق شده بود که چون گورل آن را برداشته و ملاحظه کرد معلوم شد که کارت آرسن لوپن است.

— عجب! آرسن لوپن مرتکب جنایت شده؟ همگی خارج شوید...

هیچکس در این اتاق نماند... این آقایان را ببرند در اتاق دیگر مواظبت کنند...

همگی خارج شوید... به هیچ یک از اشیاء این اتاق دست نزنید... آلان رئیس خواهد آمد.

ع

این دو کلمه به کلی گورل را به خود مشغول کرده بود. بیچاره با یک نوع وحشت و تعجب در دل می‌گفت: آرسن لوپن! پادشاه دزدان! دزد بی‌نظیر! آیا واقعاً این کار کار اوست؟ خیرا هرگز... آرسن لوپن مرده است.

آنوقت کارت آرسن لوپن را مکرر پیش چشم آورده ملاحظه کرد و باز پیش خود گفت: آیا لوپن چه خیال دارد؟ چه می‌خواهد بکند؟ در هر حال الساعه رئیس خواهد آمد و مطلب کشف خواهد شد.

گورل مرد قابل و باتجربه‌ای بود. در زور و قوت هم رستم عصر خود به شمار می‌رفت. معیناً به رئیس خود اعتقاد کاملی داشت و بی‌اجازه او آب نمی‌خورد و فقط منتظر بود که امری از جانب رئیس صادر شود و فوراً به موقع اجرا گذارد.

مخصوصاً از وقتی که مسیو «لنورماند» جای مسیو «دودوئی» را گرفته رئیس آگاهی شده بود بر اعتقاد گورل اضافه گردید، چون مسیو لنورماند واقعاً رئیس بود! با ریاست او انسان مطمئن بود که در هیچ کاری مغلوب نخواهد شد و راه کج نخواهد رفت.

در هر حال گورل منتظر قدم رئیس بود و دقیقه به دقیقه به ساعت رجوع می‌کرد. میل داشت که رئیس قبل از کمیسر و پلیس و بازپرس و حتی دکتر از راه برسد و قبل از آنها در مورد قتل مطالعه نماید.

طولی نکشید که مسیو «لنورماند» وارد شد و گفت: گورل! در چه فکر هستی؟

مسیو لنورماند ظاهراً پیر بود چون قدش کمی خمیده، موهایش تقریباً سفید بودند ولی از چشمان درخشان و شکفتگی صورتش پیدا بود که هنوز جوانی را ترک نگفته است.

مسیو لنورماند مدت مدیدی در مستعمرات فرانسه زندگی کرده و رنج بسیار کشیده بود تا اینکه بالاخره او را به پاریس احضار کردند و در نتیجه بروز لیاقت معاون آگاهی گردید و پس از مرگ مسیو «دودوئی» به ریاست آن اداره نائل شد.

در کار خود به قدری شایستگی به خرج داده بود که کلیه پاریسی‌ها به او اعتقاد داشتند و می‌گفتند که تاکنون پلیسی به این زرنگی وجود نداشته است. گورل هم واقماً او را می‌پرستید. مسیو لنورماند نیز به واسطه اطاعت کاملی که از وی دیده بود او را دوست می‌داشت.

مسیو لنورماند آن روز خیلی خسته به نظر می‌آمد و با کمال خستگی روی صندلی نشسته ردنگت^(۱) زیتونی رنگ خود را عقب زد و دستمال ابریشمی را هم که به منزله فکل^(۲) دور گردن پیچیده و گره زده بود باز نمود و رو به گورل کرده گفت: خوب، واقعه را شرح بده.

گورل هر چه دیده بود نقل کرد و حدسیات خود را هم ضمیمه نمود، ولی چون در پایان صحبت کارت لوپین را نشان داد مسیو لنورماند به خود لرزیده گفت: لوپین!

جواب داد: بله! لوپین... ملاحظه می‌فرمایید که این حیوان دوباره روی آب آمده است.

مسیو لنورماند کمی فکر کرده گفت: چه عیب دارد؟ بسیار خوب! گورل که میل داشت حتی الامکان از رئیس خود تملق بگوید اظهار کرد: البته عیبی ندارد. حالاً می‌توانیم بگوییم که جناب رئیس حریف خود را پیدا کرده‌اند... این دفعه دیگر تیر لوپین به سنگ خواهد خورد... دیگر به کلی معدوم خواهد شد... دیگر لوپین...

مسیو لنورماند حرف او را قطع کرد و دستور داد: تحقیقات را شروع کن! این امر مثل این بود که از طرف صیادی به تازیش داده شود. گورل هم

الحق مثل سنگهای باهوش شروع به بازرسی نمود ولی باز مسیو لنورماند با عصا محلی را که بایستی بازرسی نماید به او نشان می‌داد.

بالاخره گورل گفت: جناب رئیس چیزی نیست.

مسیو لنورماند گفت: یعنی برای تو چیزی نیست...

گورل گفت: البته من می‌دانم که اگر جناب رئیس شخصاً در صدد بررسی برآیند، اشیاء اتاق خودشان به صدا درآمده، قضیه را شهادت خواهند داد ولی در هر حال جای تردید نیست که این جنایت به دست شخص آرسن لوپین انجام گرفته است.

- ولی این اولین جنایت او است.

- بله! صحیح می‌فرمایید ولی کاش دیروز همان وقتی که با هم در مدخل راهرو، رو به رو شدیم او را دستگیر کرده بودم.

مسیو لنورماند به ایوان رفته از آنجا اتاق مسیو کسلباخ را که در طرف راست واقع شده بود مورد دقت قرار داده و پنجره‌ها و درهای اتاق را هم که بسته بود امتحان کرد.

گورل گفت: وقتی که من وارد اتاق شدم پنجره‌های هر دو اتاق بسته بود. در این موقع از طرف اتاق کسلباخ صدای حرف شنیده شد و مسیو لنورماند و گورل بر اثر صدا به آنجا مراجعت کردند. مسیو «فورمری»، بازپرس با پزشک اداره وارد شده بودند و دکتر می‌خواست جسد کسلباخ را معاینه نماید.

مسیو «فورمری» می‌گفت: آرسن لوپین! خوب شد که باز اتفاق روزگار مرا با این بدجنس مقابل کرد! این دفعه او را تأدیب خواهم کرد... ایندفعه دیگر مرتکب قتل شده... آقای لوپین این دفعه دو به دو با هم جنگ می‌کنیم.

مسیو «فورمری» با لوپین قبلاً نیز برخوردهایی داشت و مخصوصاً در واقعه‌ای که به «تاج پرنسس لامبال» معروف است، لوپین او را به قسمی فریب داده بود که هنوز نقل آن حکایت در میان اهالی پاریس نقل مجلس و وسیله خنده شنوندگان به شمار می‌آمد. از این جهت مسیو «فورمری» کینه شدیدی از لوپین در دل داشت و انتظار می‌کشید که روزی از وی انتقام بگیرد.

وقتی چشمش به مسیو لنورماند افتاد گفت: مسیو لنورماند، سلام، از

۱ - ردنگت redingote نوعی لباس مردانه شبیه پالتو.

۲ - فکل Launcoi یخه‌ی عاریه - یخه پیراهن که جدا دوخته شود.

ملاقات شما خیلی خوشوقتم، به عقیده من جنایت لوپن این دفعه قابل تردید نیست و به زودی می‌توانیم مطلب را کشف کنیم.

مسیو فورمری دروغ می‌گفت و ابداً از دیدار مسیو لنورماند خوشحال نبود، چون رئیس آگاهی به او چندان اعتنایی نمی‌کرد و همیشه با دیده تحقیر به وی می‌نگریست. مسیو فورمری از جا برخاسته رو به دکتر کرد و پرسید: خوب! دکتر شما تصور می‌کنید که جنایت تقریباً دوازده ساعت قبل انجام گرفته؟ من هم همینطور فکر می‌کنم... خوب آلت قتل چه بوده؟

دکتر جواب داد: آلت قتل چاقویی بوده است که تیغه بسیار تیزی داشته... نگاه کنید، چاقو را با این دستمال که متعلق به خود مقتول است پاک کرده‌اند.

... راست، می‌گویید... حق با شماست... حالا باید از منشی و نوکر مسیو کسلباخ سؤالاتی کرد. من یقین دارم که اطلاعات آنها از بهام قضیه خواهد کاست.

شاپمان کلیه وقایع را از اضطراب مسیو کسلباخ تا آمدن دو نفر ناشناس و بستن دست و پای خودش نقل کرد.

مسیو فورمری گفت: عجب! همدست هم داشت؟... شما اسمش را شنیدید؟... اسمش مارکو بود؟... این مطلب خیلی اهمیت دارد، چون اگر بتوانیم همدست او را دستگیر کنیم کار تمام است.

مسیو لنورماند گفت: بله! صحیح می‌فرمایید ولی متأسفانه همدست او را نمی‌توانیم دستگیر کنیم.

مسیو فورمری گفت: خواهیم دید... خوب مسیو شاپمان، شما یقین دارید که مارکو در همان موقعی که مسیو گورل زنگ می‌زد خارج شد؟

- بله! ما خودمان وقتی که از در خارج می‌شد، صدای پایش را شنیدیم.
- پس از رفتن او دیگر صدایی نشنیدید؟
- چرا! گاهی صدا از جانب اتاق به گوش ما می‌رسید، ولی چون در بسته بود به مفهوم آن پی نمی‌بردیم.

- آخرین صدا به صدای چه شباهت داشت؟

- به صدای انسان، گویا صدای ناشناس بود...

- چرا اسم او را نمی‌برید، اسمش آرسن لوپن است.

- بله! آرسن لوپن تلفن هم می‌کرد.

- بسیار خوب! حالا تلفنچی هتل را هم بازجویی خواهیم کرد تا معلوم شود که طرف صحبت آرسن لوپن که بوده... خوب، شما در موقعی که خود او هم از اتاق خارج شد و رفت ملتفت بودید؟

- بله! او قبلش ما را واریسی کرد و چون دید که دست و پایمان همانطور بسته است، از پی کار خود رفت و در راهرو را هم بست.

- خوب! پس وقتی که کار خود را انجام داده، از هتل خارج شده است... کلیه وقایع به هم مربوط می‌باشد... خوب بعد چه شد؟

- بعد از آن دیگر صدایی به گوش ما نرسید و شب شد... خستگی من و ادوارد هم حد و حصر نداشت و به همین جهت خواب بر ما غلبه کرد و تا صبح بیدار نشدیم.

- بسیار خوب... وقایع کلاً به هم مربوط است.

آن وقت مثل اینکه واقعاً قاتل را دستگیر کرده باشد، با کمال غرور گفت: همدست... تلفن... ساعت جنایت... صدای ناشناس... خوب، بسیار خوب... فقط چیزی که کشف نشده است علت ارتکاب جنایت می‌باشد، آن هم چون جنایت به دست آرسن لوپن صورت گرفته علتش معلوم است. راستی مسیو لنورماند هیچ سر نخ‌ی به دست نیاوردید؟
- خیر؟

- پس معلوم می‌شود از خود مقتول چیزی دزدیده‌اند. کیف بغلی او کجا است؟

گورل گفت: من آن را در جیب نیم تنه‌اش گذاشتم.

مسیو فورمری کیف را بیرون آورده بازرسی کرد ولی در آن جز کارت ویزیت و کاغذهای متفرقه چیزی نیافت. گفت: خیلی عجیب است، مسیو شاپمان می‌توانید به ما بگویید که کسلباخ پول هم همراه داشت یا نه؟
- بله! پریشب با یکدیگر به بانک «کردی لیونه» رفتیم و مسیو کسلباخ صندوقی اجاره کرد.

- عجب! در بانک «کردی لیونه» صندوق اجاره کرد؟

- بله! بعد هم با بانک حساب جاری باز کرد و حتی پنج یا شش هزار فرانک اسکناس گرفت و در جیب گذاشت.

شاپمان باز دنباله سخن را ادامه داد و گفت: جناب باز پرس مسیو کسلباخ همانطور که عرض کردم مدتی بود که همیشه مضطرب به نظر می‌آمد. علت اضطرابش هم شدت علاقه‌ای بود که به دو چیز داشت، یکی قوطی آبنوس که در بانک گذاشت و یکی هم یک کیف چرمی سیاه که بعضی کاغذها در آن نهاده بود.

- آن کیف کجاست؟

- قبل از آمدن لوپین آن را جلو چشم من درون این کیف سفری گذاشت. مسیو فورمری کیف را برداشته میانش را جستجو کرد ولی از کیف چرمی اثری نیافت. آنوقت دستها را به هم مالیده گفت: بسیار خوب! قضایا روشن است... مقصّر را می‌شناسم و به علاوه علت جنایت را هم می‌دانم. دیگر تصور نمی‌کنم اینکار چندان به طول بیانجامد.

مسیو لنورماند گویا جناب عالی هم با نظریه من موافق باشید؟

- ابدلاً موافق نیستم.

چند ثانیه به حیرت و تعجب گذشت و در همان موقع کمیسر پلیس وارد شد و با آنکه پاسبانها در اتاق را بر مردم گرفته بودند، خبرنگارهای روزنامه‌ها و ساکنین سایر قسمت‌های میهمانخانه فشار آورده می‌خواستند وارد اتاق شوند.

جواب منفی مسیو لنورماند در مسیو فورمری خیلی مؤثر واقع شد و با چهره‌ای گرفته گفت: در هر حال جای تردید نیست که این دزدی کار لوپین است...

مسیو لنورماند پرسید: خوب به عقیده شما لوپین برای چه به قتل مسیو کسلباخ مبادرت ورزیده؟

- برای اینکه پول و اسنادش را بدزد.

- خیلی از جناب عالی معذرت می‌خواهم، چون به طوری که شهادت می‌دهند، دزدی قبل از جنایت انجام گرفته و لوپین قبلاً دست و پای مسیو کسلباخ را محکم بسته و بعد آنچه می‌خواست است به سرقت برده، در این

صورت چه لزومی دارد که لوپین با وجود اینکه تاکنون ابدلاً جنایتی از او سر نزده اسیر خود را پس از سرقت اموالش به قتل برساند؟

باز پرس برحسب عادت، که هر وقت به یک قضیه لاینحل برمی‌خورد، سیبلهایش را می‌تایید، دست بر سیبلهای خرمایی رنگ خود برده گفت: این سؤال جناب عالی چندین جواب دارد.

- چه جوابهایی؟

- فعلاً من نمی‌توانم بگویم که آرسن لوپین برای چه مسیو کسلباخ را به قتل رسانیده، چون هنوز قضایا کاملاً روشن نیست. در هر حال اگر در این یک قسمت هم با یکدیگر مخالف باشیم تصور می‌کنم در سایر قسمتها با هم موافقت داریم؟

- متأسفانه خیر!

ایندفعه دیگر باز پرس به کلی مبهوت ماند و نتوانست حرفی بزند. بالاخره گفت: بسیار خوب! اینها عقیده من بود، حالا ببینم عقیده جناب عالی چیست؟

مسیو لنورماند گفت: من فعلاً در این باب نمی‌توانم اظهار عقیده کنم.

آنوقت از جا برخاسته در اتاق مشغول قدم‌زدن شد و بعد به عصای خود تکیه کرده ایستاد. حضار همگی ساکت بودند و معلوم بود که اراده آن پیرمرد خمیده قدکلیه آنها را مطیع خویش ساخته است.

پس از مدتی سکوت مسیو لنورماند باز دهان گشوده گفت: من میل دارم کلیه اتاق‌های اطراف را ببینم.

مدیر هتل نقشه هتل را به او نشان داده گفت که اتاق کسلباخ جز به راهرو به اتاق دیگر راه ندارد ولی اتاق شاپمان منشی به اتاقی دیگر متصل است.

مسیو لنورماند گفت: برویم این اتاقی را که می‌گویید ببینم.

مسیو فورمری بی‌اختیار گفت: دیدن این اتاق چه فایده دارد؟ در صورتی که در و پنجره‌های آن کلاً بسته است؟

مسیو لنورماند گفت: باید آنجا را دید.

لنورماند را به اتاق مجاور اتاق منشی راهنمایی کردند و این یکی از قسمت‌هایی بود که برای مادام کسلباخ اجاره شده بود. مسیو لنورماند از آنجا به اتاق‌های دیگر که به هم متصل بودند رفت و همه را واریسی نمود. دانست که

درها از دو طرف بسته هستند. از مدیر هتل پرسید: هیچیک از این اتاق‌ها مسکونی نیست؟

- خیر؟

- کلید آنها نزد کیست؟

- در دفتر میهمانخانه است.

- پس هیچکس نمی‌تواند وارد این اتاق‌ها بشود؟

- خیر! هیچکس غیر از یک نفر پیشخدمت که مأمور جارو کردن و تمیز نمودن است وارد این اتاق‌ها نمی‌شود.

- این پیشخدمت را بیاورید.

پیشخدمت را که به «گوستاو بودو» موسوم بود حاضر کردند و اظهار داشت که شب گذشته هم بنا به عادت همیشه پنجره‌های هر پنج اتاق را بسته است.

مسیو لنورماند از او پرسید: در چه ساعتی پنجره‌ها را بستی؟

- در ساعت شش بعدازظهر.

- در اتاق‌ها چیزی مشاهده نکردی؟

- خیر!

- امروز صبح در چه ساعتی پنجره‌ها را باز کردی؟

- در ساعت هشت

- چیزی در اتاق‌ها نیافتی؟

- خیر... آه! چرا...

پیشخدمت نمی‌خواست بگوید که چه پیدا کرده است ولی بالاخره او را وادار کردند که اقرار کند و گفت: امروز صبح نزدیک بخاری اتاق شماره ۴۲۰ یک قوطی سیگار پیدا کردم... می‌خواستم امشب آن را به دفتر میهمانخانه تحویل دهم.

مسیو لنورماند پرسید: این قوطی سیگاری که پیدا کرده‌ای کجاست؟ - در اتاق خودم. یک قوطی سیگار فولادی مستعمل است که یک طرف آن جای توتون و طرف دیگر محل کاغذ سیگار و کبریت می‌باشد. در روی آن هم دو حرف طلا دیده می‌شود... یک «ل» و یک «م».

در این موقع شاپمان منشی پیش آمده پرسید: چه می‌گوی؟ تو یک قوطی

سیگار فولادی مستعمل پیدا کردی؟

- بله!

- جای توتون و کاغذ سیگار و کبریت آن جدا نیست؟ توتون سیگارش

هم روسی است؟

- بله!

- زود برو آن را بیاور، چون به نظر من آشنا می‌آید.

گوستاو به اشاره رئیس آگاهی به دنبال قوطی سیگار رفت و مسیو لنورماند در اتاق نشسته مشغول تماشای قاب‌ها و مبل‌ها گردید و گفت: گویا ما در اتاق ۴۲۰ هستیم.

مدیر هتل جواب داد: بله! همینطور است.

مسیو فورمری گفت: مسیو لنورماند! من خیلی میل دارم بفهمم که مقصود شما از بازرسی این اتاق چیست؟ چون از این جا تا اتاقی که مسیو کسلباخ را کشته‌اند پنج اتاق فاصله است.

مسیو لنورماند به او جوابی نداد و مدتی گذشت ولی از گوستاو پیشخدمت خبری نشد.

رئیس آگاهی گفت: آقای مدیر! منزل این پیشخدمت کجاست؟

- در طبقه ششم، یعنی بالای همین اتاق رو به کوچه «ژوده»

- پس خواهش می‌کنم یک نفر را به دنبال او بفرستید.

مدیر هتل شخصاً با شاپمان به دنبال او رفت و پس از چند دقیقه تنها مراجعت کرده نفس‌زنان گفت: مرده است؟!

مسیو لنورماند پرسید: چطور؟ او را کشته‌اند؟

- بله!

- معلوم می‌شود این بدجنسها هنوز در میهمانخانه هستند! گورل زود برو بگو در هتل را ببندند و نگذارند کسی خارج شود. آقای مدیر شما هم زود ما را به اتاق گوستاو ببرید.

مدیر هتل از اتاق خارج شد و سایرین هم به دنبال او خارج شدند ولی مسیو لنورماند در موقع خروج چشمش به یک تکه کاغذ که در روی زمین افتاده بود افتاد، و چون آن را برداشت ملاحظه کرد که رویش نوشته شده است «۸۱۳». پس آن را درون جیب نهاده به سایرین ملحق گردید.

۵

زخم کوچکی بین دو کتف گوستاو بیچاره دیده می‌شد و طیب پس از معاینه اظهار کرد که این زخم عیناً همان زخم مسیو کسلباخ است. مسیو لنورماند گفت: بله! همان دست با همان حریره مرتکب این جنایت شده است.

معلوم بود که پیشخدمت بیچاره را در موقعی که در زیر تشک تخت‌خواب قوطی سیگار را می‌جسته است، به قتل رسانیده‌اند، چون هنوز دستش زیر تشک بود ولی از قوطی اثری دیده نمی‌شد. مسیو فورمری گفت: از این قرار معلوم می‌شود که قوطی سیگار برای مقصر موجب خطر بود، است.

مسیو لنورماند گفت: عجب! غیب می‌فرمایید؟!

- در هر حال از حروف «ل» و «م» می‌شود به اسم او پی برد. به علاوه مسیو شاپمان گویا صاحب قوطی را می‌شناسد.

مسیو لنورماند از جا جسته گفت: واقعاً؟ شاپمان کجاست؟!

هر چه بین تماشاچی‌ها جستجو کردند شاپمان را نیافتند. مدیر هتل اظهار داشت: مسیو شاپمان با من به اتاق گوستاو آمد.

رئیس آگاهی گفت: بله می‌دانم ولی مثل اینکه با شما برنگشت؟

- خیر، من او را همانجا پهلوی جسد گوستاو گذاشتم.

- عجب! او را تنها گذاشتید؟

- بله! به او گفتم که همانجا بماند و حرکت نکند.

- در موقع رفتن کسی را ندیدید؟

- خیر! در راهرو هم کسی نبود.

- در اتاق مجاور اتاق گوستاو چطور؟ ... شاید کسی در پلکان مخفی

شده بود؟

مسیو لنورماند خیلی مضطرب به نظر آمد و در عرض و طول اتاق قدم می‌زد ولی یک مرتبه در را باز کرده، چنان به سرعت خارج شد و بنای دویدن را گذاشت که از سن او بعید بود.

مدیر هتل و بازپرس هم به دنبال او روان شدند و مسیو لنورماند از طبقات ششگانه عمارت سرازیر شد، خود را به در بزرگ رسانید و به گورل که در آن جا مراقب بود گفت: کسی خارج نشده؟

- خیر!

- از در کوچه «اروی به تو» چطور؟

- «دی یوزی» مأمور مراقبت آنجاست.

- به او دستورات لازم را داده‌ای؟

- بله! جناب رئیس.

کلیه مسافرین هتل در تالار بزرگ گرد آمدند و از جنایاتی که اتفاق افتاده بود صحبت می‌کردند. پیشخدمت‌های هتل هم که به وسیله تلفن احضار شده بودند، یکی یکی وارد می‌شدند و مسیو لنورماند آنها را بازجویی می‌کرد ولی از هیچیک آنها اطلاعی کسب نشد تا اینکه بالاخره خادمه طبقه پنجم را بازجویی نمودند و اظهار داشت که تقریباً ده دقیقه قبل دو نفر را دیده است که از پلکان طبقه پنجم به طبقه چهارم می‌آمده‌اند. می‌گفت «این دو نفر خیلی سریع پائین می‌آمدند و یکی از آنها دست دیگری را گرفته می‌کشید و من از دیدن آن دو خیلی متعجب شدم.»

مسیو لنورماند پرسید: اگر شما آنها را ببینید خواهید شناخت؟

- اولی را نمی‌شناسم، چون روی خود را از من پنهان کرد ولی همین قدر می‌دانم که لاغر بود و مویش خرمایی‌رنگ به نظر می‌آمد. کلاه و لباس او هم سیاه بود.

- دومی را چطور؟

- دومی را می‌شناسم، یک نفر انگلیسی است که صورت قره و تراشیده‌ای دارد، لباسش هم راه راه است... به علاوه از حالت او چنین استنباط کردم که خیلی متوحش می‌باشد... مثل دیوانه‌ها حرکت می‌کرد.

نشانی‌های او با شاپمان کاملاً مطابق بود و مسیو لنورماند را بیش از پیش

مضطرب ساخت. دقیقه به دقیقه از پیشخدمت‌هایی که نزدیک در هتل ایستاده بودند می‌پرسید: شما می‌وسو شاپمان را می‌شناسید؟ می‌گفتند: بله آقا! او اغلب با ما صحبت می‌کرد. خوب! او را ندیدید که از هتل خارج شود؟ - خیر! از صبح تا کنون خارج نشده است. می‌وسو لنورماند رو به کمیسر پلیس کرد و پرسید: شما چند نفر پاسبان همراه دارید؟

- چهار نفر

- چهار نفر کافی است. زود به منشی خودتان تلفن کنید و خودتان شخصاً مراقبت، هتل را به عهده آنها واگذار کنید. مقصودم اینست که در حقیقت، میهمانخانه محاصره شود.

مدیر هتل اظهار کرد: پس آقا تکلیف میهمانها چیست؟ مشتری‌ها را نمی‌شود حبس کرد...

- من ضامن هتل شما نیستم... وظیفه من اینست که هر کس مظنون واقع شد دستگیر کنم و این کار را خواهم کرد.

باز پرس گفت: معلوم می‌شود تصور می‌کنید که قاتل در هتل است؟

- تصور نمی‌کنم، بلکه یقین دارم که قاتل هر دو مقتول هم‌اکنون در هتل می‌باشد.

- آخر شاپمان کجاست؟

- در این دقیقه نمی‌توانم بگویم که شاپمان زنده است یا مرده، ولی تا دو سه دقیقه دیگر معلوم خواهد شد... گورل زود دو نفر پاسبان همراه بردار و کلیه اتاق‌های طبقه چهارم را بررسی کن... ولی مواظب باش که شکار از چنگت فرار نکند.

گورل و همراهانش از پی اجرای امر رئیس شتافتند و می‌وسو لنورماند در تالار بزرگ ماند ولی برخلاف معمول راه می‌رفت و از در بزرگ هتل به در کوچه «اور ویه تو» رفته، مجدداً به تالار برمی‌گشت و دقیقه به دقیقه هم فرمان‌های جدید صادر می‌کرد. مثلاً به مدیر هتل می‌گفت: آقای مدیر، بگویید مواظب آشپزخانه هم باشید، چون ممکن است از آنجا فرار کند... آقای مدیر به تلفنچی خود بپسارید که اگر کسی خواست از داخل میهمانخانه به شهر تلفن

کند، راه ندهد... و اگر از شهر خواستند با یکی از مسافری‌ها یا مشتری‌های هتل حرف بزنند سیم را اتصال بدهد ولی اسم طرفی را که در هتل است یادداشت کند.

آقای مدیر، خواهش می‌کنم صورت اسامی مشتری‌های خودتان را که از حرف «ل» یا «م» شروع می‌شود به من نشان بدهید.

می‌وسو لنورماند کلیه این اوامر را به صدای بلند مثل ژنرالی که به صاحب منصبان زیردست خود در موقع جنگ فرمان می‌دهد ادا می‌کرد.

وحشت‌گرایی در وجود تماشاچی‌ها حکمفرما بود و صدا از هیچیک در نمی‌آمد. به محض اینکه کمترین صوتی شنیده می‌شد، همگی بی‌اختیار از ترس می‌لرزیدند. در دل می‌گفتند که آیا قاتل کجاست؟... لابد در میان جمعیت است؟... از کجا معلوم که پهلوی ما نایستاده باشد؟

به قدری ترس بر آنها غلبه داشت که اگر وجود می‌وسو لنورماند و اعتماد کاملی که به او داشتند، مانع نمی‌شد یک مرتبه همگی به در حمله کرده، خود را به خیابان می‌انداختند و از آن مکان مششوم خلاص می‌شدند ولی در آن پیرمرد خمیده و آن عینک و موهای خاکستری، در آن پالتوی زیتونی رنگ اثری بود که نظر همگی را به خود جلب می‌نمود. گاهی یکی از همراهان گورل دوان دوان وارد می‌شد و می‌وسو لنورماند از او سؤال می‌کرد: خبر تازه چیست؟ - هیچ آقا! هنوز چیزی نیافته‌اند.

چندین مرتبه می‌وسو لنورماند خیال کرد که محاصره را از هتل بردارد ولی سختی اوضاع به او اجازه نمی‌داد. بعضی از مسافری‌ها هم که در خارج، کار واجب داشتند دقیقه به دقیقه التماس می‌کردند.

می‌وسو لنورماند به مدیر هتل که تقاضای اجازه خروج اینگونه مسافری‌ها را می‌کرد جواب داد: ممکن نیست، هیچکس نباید از هتل خارج شود.

- من کلیه آنها را می‌شناسم.

- ولی من هیچکدام را نمی‌شناسم.

- جناب عالی از وظیفه خود تجاوز می‌کنید.

- می‌دانم

- از شما بازخواست خواهند کرد.

- البته جواب خواهم داد.

- عقیده آقای بازپرس هم اینست که جناب عالی به خطا می‌روید و باید هتل را آزاد گذاشت.

- مسیو فورمری بی جهت در اینگونه قضایا دخالت می‌کند، کار او بازرسی است. باید پیشخدمت‌ها را بازجویی کنند. بقیه کارها از وظایف پلیس می‌باشد و به او مربوط نیست.

در این موقع یک مرتبه یک دسته پاسبان وارد هتل شدند. مسیو لنورماند آنها را به چندین قسمت تقسیم کرده و به طبقه سوم ساختمان فرستاد. بعد رو به رئیس کمیسر نموده گفت: کمیسر عزیزم! من مراقبت هتل را به عهده شما واگذار می‌کنم و مسئولیت آن کاملاً متوجه شماست.

آن وقت به طرف آسانسور شتافته خود را به طبقه دوم رسانید.

بازرسی طبقه دوم کار آسانی نبود، چون می‌بایستی متجاوز از شصت اتاق، صندوقخانه، خوابگاه و حمام را واری و جستجو نمایند.

مسیو لنورماند پس از یک ساعت از این کار فارغ شد ولی ابدأ از قاتل اثری نیافته بود. سایر پاسبان‌ها هم هنوز از بازرسی طبقات فوقانی نتیجه‌ای نگرفته بودند.

مسیو لنورماند در فکر بود که قسمت‌های زیر شیروانی را بگردد که خبر ورود مادام کلباخ را به او دادند و مجبور شد که مجدداً به طبقه پایین مراجعت کند.

ادوارد نوکر پیر مسیو کسلباخ، خانم خود را از مرگ شوهرش آگاه ساخته بود. وقتی که مسیو لنورماند مادام کلباخ را در یکی از تالارهای تحتانی ملاقات کرد، آثار درد و غم از چهره‌اش نمودار بود ولی گریه نمی‌کرد.

مادام کسلباخ زنی فربه و گندم‌گون بود و چشمان سیاه قشنگ و دل‌فریبی داشت. زادگاه او هلند و خودش از نژاد اسپانیولی بود و مسیو کسلباخ در آنجا عاشق وی شده و پس از چهار سال با یکدیگر ازدواج کرده بودند.

مسیو لنورماند خود را به او معرفی کرد، ولی مادام ابدأ حرفی نزد. چون از حالت تحیرآمیز او چنین استنباط می‌شد که آنچه رئیس آگاهی می‌گوید، متوجه نمی‌شود. سپس یک مرتبه شروع به گریستن نمود و تقاضا کرد که او را

به بالین شوهرش ببرند.

در تالار بزرگ هتل، مسیو لنورماند به گورل برخورد کرد که کلاهی در دست داشت و به محض اینکه چشمش به رئیس افتاد گفت: جناب رئیس! این کلاه را پیدا کرده‌ام.

کلاهی که در دست داشت از نم‌سیاه و بی‌آستر بود. مسیو لنورماند از او پرسید: در کجا یافته‌ای؟

- در روی پله طبقه دوم

- در طبقات دیگر، چیزی یافت نشده است؟

- خیر! همه جا را زیر و رو کردیم و چیزی نیافتیم. این کلاه ثابت می‌کند که قاتل از طبقات فوقانی پایین آمده است.

پای پلکان مسیو لنورماند ایستاده به گورل گفت: زود خود را به رئیس کمیسر برسان و به او بگو که پای هر پله دو نفر پاسبان، اسلحه به دست بگمارد و به آنها اجازه بدهد که در موقع لزوم بتوانند از اسلحه خود استفاده کنند... گورل درست گوش بده اگر شاپمان خلاص نشود و قاتل فرار کند، به کلی آبروی ما خواهد رفت. دو ساعت است که بی‌جهت وقت خود را تلف کرده‌ایم.

آن وقت از پلکان بالا رفت و در طبقه اول دو نفر پاسبان را دید که با یکی از پیشخدمت‌های هتل از اتاق خارج شدند.

در راهرو هیچکس نبود، چون ساکنین هتل جرأت نمی‌کردند از آنجا عبور کنند. قدری دورتر، یک عده دیگر از پاسبان‌ها را دید که مشغول بازرسی قهوه‌خانه بودند و در انتهای راهرو عده‌ای دیگر را مشاهده کرد که از اتاق‌های کوچک «ژوده» برمی‌گشتند.

ولی یک مرتبه از دسته اخیر داد و فریادی بلند شد و از نظر ناپدید شدند. مسیو لنورماند هم از دنبال آنها بنای دیدن را گذاشت. پاسبان‌ها در وسط راهرو توقف کرده بودند و در جلو پای آنها، جسدی دیده می‌شد که رو به قالی افتاده بود.

مسیو لنورماند خم شده، سر آن جسد را در دست گرفت و زیر لب گفت: بیچاره شاپمان... مرده است.

آنوقت او را مورد بازرسی قرار داد و دستمال ابریشمی را که به گردنش

بسته بودند باز کرد. در روی دستمال لکه‌های قرمز خون به نظر می‌رسید و در میان آن پنبه خون‌آلودی دیده می‌شد.

معلوم شد که بیچاره شاپمان هم با همان آلت قتاله کوچک و به دست بیرحم قاتل مسیو کسلباخ کشته شده است.

مسیو فورمری و رئیس کمیسر هم فوراً از قضیه اطلاع حاصل کرده، حاضر شدند و مسیو دمالیون پرسید: هیچ کس از اینجا خارج نشده است؟! رئیس کمیسر گفت: خیر! دو نفر پای پلکان مراقب هستند.

مسیو فورمری گفت: شاید قاتل مجدداً بالا آمده باشد.

رئیس کمیسر اظهار کرد: اگر مجدداً از پله بالا آمده بود او را می‌دیدیم.

مسیو دمالیون گفت: بی‌جهت این موضوع را تعقیب نکنید. شاپمان مدتی است که به قتل رسیده، یعنی همان وقتی که او را با یک‌نفر دیگر در راهرو دیده‌اند مرده است.

مسیو فورمری گفت: پس چگونه جسد او را تاکنون کسی ندیده است؟ پاسبان‌ها متجاوز از پنجاه مرتبه از این راهرو عبور کردند.

- آنوقتی که پاسبان‌ها از اینجا می‌گذشتند، جسد شاپمان جای دیگری بود.

- کجا؟

مسیو دمالیون با تغییر تمام گفت: من چه می‌دانم کجا؟... باید جستجو کرد و فهمید... با حرف که کار پیش نمی‌رود.

آنوقت چشم به جسد بیجان شاپمان دوخته به فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه اظهار کرد: آقای رئیس کمیسر، خواهش می‌کنم بگویید این جسد را به یکی از اتاق‌های خالی انتقال بدهند و دکتر را هم زود خبر کنند.

بعد رو به مدیر هتل کرد و گفت: آقای مدیر! خواهش می‌کنم در کلیه اتاق‌هایی را که در این راهرو واقع است باز کنید.

در سمت چپ اتاقی بود که کسی در آن سکونت نداشت و مسیو لنورماند آن را بازرسی نمود. در طرف راست هم چهار اتاق بود که در دو اتاق آن دو نفر یکی به اسم «روردا» و دیگری به نام «ژیبا کومی‌نی» اقامت داشتند. اتاق سوم هم مسکن یک دختر پیر انگلیسی بود که هنوز از زیر لحاف بیرون نیامده بود. در اتاق چهارم هم یک‌نفر انگلیسی دیگر، به مطالعه کتاب اشتغال داشت و مثل

این بود که ابداً از وقایع خارج اطلاعی ندارد. این شخص هم مازور «پاربوری» نام داشت.

از بازجویی این اشخاص هم نتیجه‌ای حاصل نشد. ماد موازل پیر انگلیسی اظهار می‌داشت که ابداً غوغای پاسبان‌ها و اصوات خارج را نشنیده است. مازور «پاربوری» هم در این خصوص به کلی خود را بی‌اطلاع جلوه می‌داد.

به‌علاوه ابداً سرنخ و نشانه‌ای، از قبیل لکه خون و غیره در هیچ‌یک از اتاق‌ها دیده نشد که عبور شاپمان بیچاره را از آنجا به ثبوت رساند.

مسیو فورسری گفت: حکایت غریبی است... من از این قضایا چیزی دستگیرم نمی‌شود. مسیو لنورماند! جناب‌عالی چه تصور می‌کنید؟

مسیو لنورماند می‌خواست یکی از آن جواب‌های فوری و به اصطلاح چسبان خود را به او بگوید که گورل نفس زنان رسیده گفت: رئیس... این را

یافته‌اند... پایین... در دفتر هتل... روی یکی از صندلی‌ها

در دست او بسته پشمی سیاه رنگی بود که درون آن پاکت بزرگی به نظر می‌رسید.

رئیس پرسید: هیچ این بسته را باز کرده‌اند یا نه؟

- بله! باز کردند ولی وقتی که از محتویاتش مطلع شدند مانند اول آن را بستند.

- باز کن ببینم!

گورل گره پارچه پشمی را باز کرد و از میان پاکت بزرگ، یک شلوار و یک نیم تنه سیاه بیرون کشید که از خطوط آنها معلوم بود که به تعجیل پیچیده شده‌اند.

در میان نیم تنه هم، حوله خونینی پیدا شد که معلوم بود قاتل دست خون‌آلود خود را با آن پاک کرده و برای اینکه اثر دست را محو نماید آن را در آب زده است.

از میان حوله نیز دشنه پولادی کوچکی که دارای دسته طلاشان و به خون سه نفر بی‌گناه آغشته بود بیرون آمد.

ادوارد نوکر مسیو کسلباخ، فوراً دشنه را شناخت و اظهار کرد که متعلق به اربابش می‌باشد و گفت که شب قبل هم آن را روی میز مسیو کسلباخ دیده

است.

مسیو لنورماند رو به مدیر هتل کرد و گفت: آقای مدیر، الساعه می‌گویم محاصره را از هتل بردارند.

بعد رو به گورل کرده و گفت: برو و بگو که درهای هتل را آزاد بگذارند. مسیو فورمری گفت: معلوم می‌شود تصور می‌کنید که لوپین از هتل خارج شده است؟

- خیر! به عقیده من قاتل هنوز در هتل است. شاید اکنون در بین تماشاچی‌ها و مسافرین باشد و در دل به ما بخندد... ولی من ظن قوی دارم که از ساکنین هتل است.

- ممکن نیست! به‌علاوه آیا تصور می‌کنید که تغییر لباس داده است؟ اگر تغییر لباس داده لباس کنونی او چیست؟

- متأسفانه بنده غیب نمی‌دانم و الا سؤالات جناب‌عالی را جواب می‌گفتم.

- آخر برای چه ورود و خروج هتل را آزاد می‌کنید؟ حریف ما دستها را در جیب شلوار کرده با کمال راحتی از پی‌کار خود خواهد رفت و به ریش ما خواهد خندید.

- بسیار خوب! هرکدام از مسافرین میهمانخانه که دست‌ها را در جیب شلوار کرد و بدون چمدان و اثاثیه از هتل خارج شد، قاتل است. آقای مدیر، خواهش می‌کنم مرا به دفتر هتل ببرید چون می‌خواهم صورت اسامی مسافرین را مفصلاً ببینم.

در دفتر هتل، مسیو لنورماند چند فقره مکتوب به عنوان مسیو کسلباخ یافت، به‌علاوه یک امانت پستی هم به آدرس او آوردند که چون لفافه آن پاره شده بود رئیس آگاهی توانست محتویش را ببیند. این بسته عبارت بود از یک صندوقچه آبنوس که در روی آن اسم رودلف کسلباخ کنده شده بود.

وقتی که صندوقچه را باز کرد، در میان آن مقداری شکسته آینه به نظر رسید و کارت آرسن لوپین هم توجه او را به خود جلب نمود.

ولی یک چیز دیگر رئیس آگاهی را بیش از همه به خود مشغول نمود و آن کاغذ کوچکی بود که کاملاً با قطعه کاغذی که در طبقه چهارم یافته بود شباهت داشت و در روی این کاغذ هم نوشته شده بود...

مسیو لنورماند شروع به کار می‌کند

-- «اکوست» مسیو لنورماند را وارد کنید.

پیشخدمت از اتاق خارج شد و پس از چند ثانیه، رئیس آگاهی وارد اتاق گردید.

در این اتاق وسیع وزارتخانه میدان «بووو» سه نفر حضور داشتند، یکی «والنگلای» معروف، رئیس حزب رادیکال و نخست‌وزیر و وزیر داخله فعلی، دیگر مسیو «تستارد» دادستان و سوسی مسیو «دلوم» رئیس پلیس.

رئیس پلیس و دادستان، ابتدا از جای خود حرکت نکردند ولی نخست‌وزیر از جا برخاسته دست مسیو لنورماند را دوستانه فشرد و گفت: عزیزم! تصور می‌کنم حدس زده باشید که برای چه شما را زحمت داده‌ام؟!

- گویا در مورد موضوع قضیه کسلباخ می‌خواهید مذاکره نمایید؟

- بله! خوب حدس زده‌اید. درباره همین موضوع می‌خواهم با جناب‌عالی مذاکره کنم، ولی قبل از شروع به صحبت لازم است که توجه شما را به نکته‌ای که باعث کدورت آقای رئیس پلیس شده است، جلب نمایم.

بعد رو به مسیو «دلوم» رئیس پلیس نموده و گفت: خواهش می‌کنم خودتان موضوع را به مسیو لنورماند خاطر نشان کنید.

رئیس پلیس با لحنی که به عدم رضایت و بی‌اعتنایی آمیخته بود، گفت: مسیو لنورماند خودش هم از موضوع مطلع است، چون قبلاً در این خصوص با او صحبت کرده‌ام. خودش می‌داند که رفتار او در «پالاس هتل» صورت خوشی نداشته و در حقیقت بی‌لیاقتی پلیس را ثابت کرده است.

مسیو لنورماند از جا برخاسته، دست به جیب برد و کاغذی بیرون آورده روی میز نهاد و با تشدد گفت: آقای نخست‌وزیر این چه وضعی است؟

والانکلای از جا جسته، نظری به کاغذ انداخت و گفت: عجب! می‌خواهید از کار کناره‌کشی؟ معلوم می‌شود از حرف‌های آقای رئیس پلیس رنجیده‌اید. در صورتی که مسیو «دلوم» خواسته‌اند نظریه خودشان را اظهار کنند... غیر از اینست، مسیو «دلوم»... عزیزم! لنورماند بی‌جهت عصبانی نشو، چرا اینقدر زود رنج هستی؟ خواهش می‌کنم این کاغذ را در جیب نهاده بنشینید تا جدا با یکدیگر در این خصوص صحبت کنیم.

رئیس آگاهی مجدداً به جای خود قرار گرفت و نخست‌وزیر اشاره‌ای به رئیس پلیس نموده او را به سکوت امر کرد و گفت: لنورماند، اصل موضوع این است که لوپن از تو پا به صحنه دزدی گذاشته و با نظر تمسخر به ما می‌نگرد. یقین بدان که اگر او را به حال خود بگذاریم، در پیشگاه مردم، برای ما صورت خوشی نخواهد داشت. مخصوصاً وقتی که اقدام به ارتکاب جنایت و قتل نفس هم نموده است.

مسیو لنورماند گفت: صحیح است! حالا از بنده چه می‌خواهید؟

- از شما اول توقیف او و بعد هم سرش را می‌خواهیم.

- راجع به توقیف او می‌توانم وعده بدهم که یک روزی صورت خواهد گرفت ولی با قتل او مخالفم.

- وقتی او توقیف شد، چه شما موافق باشید و چه مخالف، اول محاکمه و بعد هم محکوم به اعدام خواهد گردید.

- خیر اینطور نیست.

- برای چه؟

- برای این که لوپن کسی را نکشته است.

- چطور لنورماند! مگر عقلت کم شده است؟ پس این مقتولین «پالاس هتل» کشته حساب نمی‌شوند؟

رئیس آگاهی با کمال متانت و آرامی جواب داد: چرا! کشته حساب می‌شوند ولی قتل آنها مربوط به آرسن لوپن نیست.

دادستان و رئیس پلیس خنده تمسخرآمیزی نمودند، ولی نخست‌وزیر گفت: مسیو لنورماند! من تصور نمی‌کنم که شما بی‌دلیل و برهان حرفی بزنید و لابد در این خصوص حدس شما به کس دیگری متوجه شده است؟

- خیر! آنچه می‌گویم از روی اعتماد و یقین است.

- دلیل شما چیست؟

- دلیل من دو چیز است. یکی همان که به محض دیدن جسد مسیو کسلباخ به بازپرس گفتم و جراید هم با حرف درشت چاپ کرده‌اند، یعنی «آرسن لوپن مرتکب قتل نمی‌شود» و دیگر اینکه لوپن برای چه اقدام به قتل می‌نماید، در صورتی که مقصودش یعنی دزدیدن اشیایی که طالب آنها بوده به نتیجه رسیده و خطری هم برایش متصور نیست؟

- پس این ردیابایی که از او به دست آمده چیست؟

- این برگه‌ها بی‌تقصیری لوپن را به ثبوت می‌رسانند. مثلاً قوطی سیگاری که در اتاق شماره ۴۲۰ پیدا شده ثابت می‌کند که مقصر به آن اتاق رفته است. ولی آیا لوپن در صورتی که دست و پای حریف خود را بسته و آنچه را هم که طالب بوده برداشته، دیگر برای چه به اتاق شماره ۴۲۰ رفته است. یا مثلاً لباس‌هایی که در میهمانخانه پیدا شد، حتماً لباس‌های قاتل می‌باشد ولی ابداً با قد و قواره لوپن متناسب نیست.

نخست‌وزیر گفت: معلوم می‌شود شما لوپن را شخصاً می‌شناسید؟

- خیر! من او را نمی‌شناسم ولی «ادوارد» و شاپمان او را دیده‌اند و نشانی‌هایی که این دو نفر از لوپن می‌دهند به کلی با آن کسی که خادم میهمانخانه در پلکان با شاپمان دیده مغایر می‌باشد.

- پس عقیده شما چیست؟

- گویا می‌خواهید برسید که قاتل اصلی کیست و حقیقت امر کدامست،

حالا من حقیقت را عرض می‌کنم. در روز چهارشنبه ۱۶ آوریل یک نفر یعنی لوپین، ساعت دو بعد از ظهر به اتاق مسیو کسلباخ وارد شده و...

رئیس پلیس با خنده بلند و تمسخر آمیزی صحبت او را قطع کرد و گفت: مسیر لنورماندا! اجازه بدهید به جناب عالی تذکر بدهم که حدستان در این جا به خطا رفته است چون در ساعت سه بعد از ظهر همان روز مسیو کسلباخ شخصاً به بانک «کردی لیونه» رفته و به اتاقی که صندوق‌ها را می‌گذارند داخل شده است. امضای او هم در دفتر بانک بهترین دلیل این مدعاست.

لنورماند تأمل کرد تا صحبت رئیس مافوق تمام شود بعد بدون اینکه به او جوابی بدهد دنباله کلام خود را گرفته گفت: ساعت دو بعد از ظهر روز چهارشنبه ۱۶ آوریل، لوپین با یکی از همداستان خود که به «مارکو» موسوم است، وارد اتاق مسیو کسلباخ شده و دست و پای او را بسته است. بعد هر چه پول نقد در جیب او بوده، تصرف کرده و او را مجبور نموده است که رمز قفل صندوقی را که در بانک «کردی لیونه» اجاره کرده بود، فاش سازد. پس از افشای رمز صندوق «مارکو» از میهمانخانه خارج شده و به همدست دیگری که به مسیو کسلباخ شباهت دارد، ملحق گردیده و با یکدیگر به بانک رفته‌اند... همدست جدید لباس شبیه به لباس مسیو کسلباخ پوشیده و مانند او عینک طلا بر چشم نهاده و در بانک هم امضای وی را تقلید کرده و بدینوسیله محتوی صندوق اجاره‌ای مسیو کسلباخ را تصرف نموده است. پس از تصرف محتویات صندوق مارکو وقایع را به لوپین با تلفن اطلاع داده و لوپین هم چون تنها مقصودش به چنگ آوردن صندوق بوده، مسیو کسلباخ را همانطور دست و پا بسته در اتاق گذاشته از پی کار خود رفته است.

والانکلای در قبول کلمات مسیو لنورماند مردد بود. گفت: بسیار خوب!...

آنچه من متعجبم از این که یک دزدی مانند لوپین، چطور جان خود را برای چند ورق اسکناس و محتوی فرضی یک صندوقچه با خطر مواجه می‌سازد؟ - اشتباه نفرمایید، لوپین مقصد عالیتری داشته، شاید می‌خواسته است کیف چرمی را که در کیف سفری بوده و یا صندوقچه‌ای را که در صندوق بانک وجود داشته تصرف نماید و جای تردید نیست که صندوقچه را تصاحب کرده است، چون عین آن را پس از تصرف محتویاتش برای کسلباخ پس فرستاده

... از این قرار معلوم می‌شود که لوپین کاملاً از اسرار مهمی که مسیو کسلباخ چند دقیقه قبل از مرگ خود از اهمیت آنها با شاپمان صحبت کرده بود مطلع شده است.

- این اسرار کدامست؟

- نمی‌دانم! همینقدر که مدیر اداره «باربارو» که با کسلباخ دوستی کامل داشته است می‌گفت که او در صدد جستجوی شخص موسوم به «پی‌یرلدوک» بوده، ولی معلوم نیست که وجود این شخص برای او چه ثمری داشته و با اسرار درونی او چگونه مربوط بوده است.

- بسیار خوب! پس معلوم شد که لوپین دست و پای مسیو کسلباخ را بسته و پس از انجام دادن مقاصد خویش پی‌یر کار خود رفته است... بنابراین بعد از رفتن او هم کسلباخ زنده بود... حالا بگویید بینم که از موقع رفتن لوپین تا وقتی که کسلباخ را مرده یافته‌اند، چه اتفاقاتی در آنجا رخ داده است؟

- تا شب هیچ اتفاقی روی نداده ولی در مدت شب، شخصی به اتاق کسلباخ وارد شده است.

- از کجا؟

- از اتاق ۴۲۰ که تحت اختیار مسیو کسلباخ بوده و حتماً ناشناس کلید آن را داشته است.

رئیس پلیس گفت: چه می‌گویید؟ بین اتاق ۴۲۰ و اتاق کسلباخ پنج اتاق دیگر هست که درهای همگی قفل و محکم است.

لنورماند با نهایت آرامی گفت: گویا جناب عالی ایوان را فراموش فرموده‌اند؟

- ایوان؟!

- گویا ملاحظه نفرموده‌اید که سرتاسر آن طبقه یک ایوان طولانی رو به

کوچه «ژوده» دارد؟

- آخر کلید پنجره‌ها هم از داخل اتاق‌ها بسته است و نمی‌شود از ایوان وارد هیچکدام از آنها گردید!

- کلیه پنجره‌ها از داخل بسته است، مگر یک پنجره که من شخصاً آن را

از جانب ایوان باز کردم و معلوم شد که بسته نبوده.

نخست‌وزیر کم‌کم می‌خواست حرفهای منطقی لنورماند را باور کند، پرمید: خوب! این شخص که شب وارد اتاق کسلباخ شده است چه مقصودی داشته؟

- نمی‌دانم!

.. عجب نمی‌دانید؟

- خیر اسم و مقصود او بر من پوشیده است.

- آخر برای چه کسلباخ را کشته؟

- نمی‌دانم، ولی می‌توانم حدس بزنم که او هم به خیال دزدیدن اسناد کیف چرمی و صندوقچه آمده بود و چون اتفاقاً خود را در مقابل حریف دست و پا بسته‌ای دیده او را کشته است.

والانکلای گفت: ممکن است... ولی باید فهمید که از اسناد چیزی بدمست آورده است یا خیر؟

- به اسناد صندوقچه دست نیافته، چون صندوقچه در آنجا نبوده است. ولی کیف چرمی را در کیف سفری پیدا کرده و از این قرار لوپن و این شخص هر دو از اسرار مهم کسلباخ آگاه شده‌اند.

نخست‌وزیر گفت: گویا می‌خواهید بگویید که به زودی بین آنها کشمکش روی خواهد داد؟

- خیر! کشمکش آنها شروع شده است، چون قاتل حقیقی پس از آنکه کارت لوپن را پیدا کرده، آن را به لباس مقتول آویخته تا بدین طریق گناه خود را متوجه لوپن نماید.

والانکلای گفت: صحیح است! خوب حدس زده‌اید.

- اگر در موقع رفت و آمد قوطی سیگار او اتفاقاً در اتاق ۴۲۰ نمی‌افتاد و «گوستاو بودو» پیشخدمت هتل آن را نمی‌یافت، حتماً تقصیرات متوجه لوپن بیچاره می‌شد، ولی همین که قوطی سیگار به دست پیشخدمت افتاد و قاتل حقیقی به این مسئله پی برد راز خود را در خطر دید.

نخست‌وزیر کلام او را قطع کرده پرسید: از کجا فهمیده که قوطی سیگار را پیشخدمت میهمانخانه پیدا کرده؟

- از دهان خود پیشخدمت شنیده چون جای تردید نیست که قاتل در

میان تماشاجی‌ها و یا مخبرین روزنامه بوده و در موقعی که بازپرس «گوستاو بودو» را بازجویی می‌کرده شخصاً حضور داشته و همینکه بیچاره پیشخدمت را برای آوردن قوطی سیگار به اتاق خویش روانه کرده‌اند به دنبال او رفته و به قتلش رسانیده است.

هیچیک از حضار در صحت قول لنورماند تردید نداشت. مسیو «والانکلای» پرسید: سومین قتل چگونه اتفاق افتاد؟

- مقتول سوم، با پای خود مرگ را استقبال کرد. شاپمان، چون خیلی میل داشت که قوطی سیگار را ببیند همین که دید پیشخدمت مراجعت نکرد با مدیر هتل از دنبال او شتافت و بالاخره به دست قاتل افتاد و در یکی از اتاق‌های دیگر هتل به قتل رسید.

- آخر برای چه همراه کسی که می‌دانست قاتل کسلباخ و گوستاو است به اتاق دیگر رفت؟

- این مشکل هنوز بر من حل نشده، همچنانکه هنوز نمی‌دانم شاپمان را در کدام اتاق کشته‌اند و قاتل به چه وسیله خود را از هتل بیرون انداخته است.

- گویا دو ورقه کاغذ آبی رنگ کوچک هم در هتل پیدا شده است؟

- بله! یکی از آنها در صندوقچه‌ای که لوپن عودت داده بود دیده شد، و

یکی را هم من پیدا کردم و شک نیست که از کیف چرمی افتاده است.

- در هر حال از قراری که کشف شده روی هریک از این کاغذها، مسیو

کسلباخ به خط خود نوشته است «۸۱۳». مقصود او از این عدد چه بوده؟

- نمی‌دانم!

- خوب! بگویید ببینم هیچکس در نظر شما مظنون نیست؟

- خیر! من به هیچکس سوء ظن ندارم، ولی دو نفر به موجب دستور من

در هتل، همان طبقه‌ای که جسد شاپمان در آنجا پیدا شده است، منزل گرفته‌اند

و به وسیله آنها کلیه مسافرین هتل تحت بازرسی و مراقبت آگاهی هستند، به

عقیده من قاتل هنوز از هتل خارج نشده است.

- کسی از خارج به مسافرین آن طبقه، یا تلفن صحبت نکرده است؟

- چرا! یک مرتبه از شهر ماژور «پارابوری» که در همان طبقه منزل دارد،

تلفن نموده‌اند و من به پلیس‌های خود مخصوصاً سفارش کرده‌ام که مراقب اعمال این شخص باشند ولی تاکنون هنوز چیزی از وی کشف نشده است.

- حالا شما از چه راهی مسئله را تعقیب می‌کنید؟

- از یک راه بسیار ساده! به عقیده من مقصر و قاتل حقیقی، یکی از نزدیکان و دوستان کسلباخ است که از حرکات و مقاصد او و حتی از علت توفش در پاریس، مطلع بوده و شاید به افکار و اسرار او هم آشنایی داشته است.

- پس از ایتقرار خیال کشتن کسلباخ را نداشته؟

- خیر! خیر! ابدأ خیال کشتن او را نداشته است ولی اتفاقات او را مجبور به ارتکاب این جنایت نموده. برای شناختن قاتل کافی است که در دوستان و اطرافیان کسلباخ و زنش بعضی بازرسی‌ها به عمل آید. من یقین دارم که قاتل با آنها کاملاً آشنایی داشته است، چون پیشخدمت هتل را فقط برای آن کشت که قوطی سیگاراش را پیدا کرده بود و شاپمان را تنها برای آن هلاک کرد که قوطی سیگاراش را می‌شناخت، حالا فقط سرنخی که ما از مقصر در دست داریم، همان حروفی است که در روی قوطی سیگاراش کنده شده بوده است یعنی «ل» و «م».

بعد از اندکی فکر گفت: دلیل دیگر اینکه قاتل از آشنایان و اطرافیان کسلباخ بوده اینست که منشی حتماً او را می‌شناخته است. چون اگر او را نمی‌شناخت هرگز همراه او راهروها و دالان‌های هتل را سیر نمی‌کرد.

سکوت کامل بر اتاق مستولی بود.

والانکلای گفت: عزیزم نلورماندا! آنچه می‌گویید صحیح است... و من همه را می‌پذیرم... ولی باید تصدیق نمود که باطناً هیچ پیشرفتی نکرده‌ایم و هیچیک از مشکلات ما حل نشده است.

- چطور؟

- بله! هیچیک از مشکلات ما حل نشده، چون مقصود از تشکیل این جلسه، فقط مطالعه در قضیه قتل کسلباخ نبود. مقصر خواه لوپن باشد، خواه دیگری، خواه دونفر در کار دخیل باشند، خواه سه نفر، وقتی که ما هیچیک را نمی‌توانیم توقیف کنیم دانستن تعداد و مقاصد آنها چه سودی در پی خواهد

داشت! مردم منتظرند که پلیس یک نفر را به عنوان قاتل دستگیر و مجازات کند وگرنه همیشه به همان عقیده سابق خود که می‌گفتند «پلیس بی‌عرضه است» باقی خواهند ماند.

- خوب اکنون! از من چه توقع دارید؟

- باید مردم را به عملیات پلیس امیدوار ساخت.

- تصور می‌کنم کشفیات پلیس رضایت مردم را جلب کند.

- خیر کشفیات پلیس هنوز از دایره حرف به عمل راه نیافته است، مردم منتظر عمل هستند. آنها می‌خواهند یک نفر توقیف شود.

- خوب قبول داریم که مردم عمل می‌خواهند ولی آخر بی‌جهت که نمی‌توان کسی را توقیف نمود!

والانکلای خندیده گفت: اگر فرضاً کسی را هم بی‌جهت توقیف کنیم، بهتر از اینست که هیچکس را توقیف نکنیم... درست فکر کنید ببینید نمی‌شود «ادوارد» نوکر مسیو کسلباخ را مورد سوء ظن قرار داد؟

- ابدأ به علاوه اینکار به نظر من خیلی مضحک و بی‌رویه است. تصور نمی‌کنم که آقای دادستان هم با این عقیده همراه باشند... چون ما یقین داریم که دونفر مظنون وجود دارد یکی قاتل کسلباخ که ابدأ او را نمی‌شناسیم و یکی هم آرسن لوپن... لوپن را هم که نمی‌شود توقیف کرد... چون برای دستگیری لوپن مقدمات و نقشه‌هایی لازم است که نمی‌توان به سهولت تهیه و طرح نمود.

والانکلای پاهای خود را با بی‌صبری بر زمین کوفته گفت: معهدا... باید این کار صورت بگیرد... انجام آن هم برای شخص شما نهایت لزوم را دارد... البته می‌دانید که دشمنان شما بسیار هستند... پس باید بدین وسیله از تهمت و زخم‌زبان آنها جلوگیری کنید... به علاوه لوپن به تنهایی در این کار مداخله نکرده... مارکو همدست اوست... آن کسی که خود را به صورت کسلباخ ساخته و صندوقچه را از بانک گرفته همدست اوست...

- آقای رئیس، اگر من این همدست اخیر را توقیف کنم، برای شما کافی است؟

- البته! بهتر از هیچ است.

- بسیار خوب! هشت روز به من مهلت بدهید

- از روز نباید حرف زد. از ساعت صحبت کنید

- بسیار خوب جناب رئیس! چند ساعت به من مهلت می‌دهید؟

والانکلای ساعت خود را بیرون کشیده گفت: عزیزم لنورماند! ده دقیقه به

شما مهلت می‌دهم، رئیس آگاهی هم ساعت خود را از جیب درآورده گفت:

جناب رئیس چهار دقیقه زیاد مهلت می‌دهید.

۲

والانکلای نظر تعجب‌آمیزی به وی افکند و گفت: چطور چهار دقیقه

زیاد است؟

- مقصودم اینست که ده دقیقه زیاد است من شش دقیقه بیشتر لازم

ندارم.

- صحیح!... معلوم می‌شود میل دارید قدری مزاح کنید...

رئیس آگاهی از جا برخاسته نزدیک پنجره رفت، و به دو نفر مردی که در

حیات وزارتخانه قدم می‌زدند اشاره‌ای کرد و به جای خود مراجعت نموده و

گفت: آقای دادستان خواهش می‌کنم مرحمت فرموده حکم توقیفی به اسم

«دارن آگوست ماکسیمین فیلیپ» صادر بفرمایید. او چهل و هفت ساله است.

جای شغلش را سفید بگذارید.

بعد در اتاق را گشوده گفت: گورل! داخل شود... «دیوزی» تو هم بیا!

گورل با دیوزی باز پرس وارد شدند.

رئیس آگاهی رو به گورل کرده و پرسید: دستبند همراه داری؟

- بله رئیس

آنوقت مسیو لنورماند به طرف والانکلای رفته گفت: جناب نخست‌وزیر

هم‌اکنون آن کس را که عرض کردم توقیف خواهم کرد ولی در حضور

جناب عالی می‌گویم که ممکن است این توقیف به کلی نقشه‌های من را باطل

نماید و برای رضای خاطر مردم از مقصود اصلی باز بمانیم.

والانکلای گفت: مسیو لنورماند تصور می‌کنم هشتاد ثانیه بیشتر وقت

نداشته باشید.

رئیس آگاهی اندکی عضنناک شده در عرض و طول اتاق بنای راه رفتن را

گذاشت و بعد با کمال عصبانیت روی صندلی خود نشسته گفت: آقای رئیس،

اولین کسی که وارد این اتاق می‌شود همان شخصی است که توقیفش را می‌خواهید و من برخلاف میل خودم الساعه او را حاضر خواهم کرد.

والانکلای گفت: فقط پانزده ثانیه وقت دارید.

لنورماند رو به گورل و دیوژی کرده گفت: اولین کسی که وارد شد دستگیر کنید... آقای دادستان حکم توقیف را امضاء فرموده‌اید؟

نخست‌وزیر باز گفت: لنورماند، ده ثانیه بیشتر باقی نمانده است.

- آقای رئیس پس لطفاً مرحمت فرموده زنگ روی میز را به صدا درآورید.

والانکلای زنگ زد.

نگهبان اتاق در آستانه در ظاهر شد و منتظر ایستاد.

والانکلای نظری به میو لنورماند افکنده گفت: میو لنورماند منتظر حکم شما هستند، بگویید چه کسی را باید داخل کرد؟

- هیچکس را...

- پس این مجرمی که قرار بود دستگیر کنید چه شد؟ شش دقیقه شما مدتی است تمام شده...

- بسیار خوب مجرم هم در اختیار شماست!

- چطور؟! کسی داخل اتاق نشده است.

- چرا یک نفر داخل شده.

- صحیح!... معلوم می‌شود ما را مسخره می‌کنید... من که تازه واردی در اتاق نمی‌بینم.

- جناب رئیس ما تا به حال چهار نفر بودیم و تصور می‌کنم که یک نفر، تازه وارد شده باشد.

والانکلای از جا جسته گفت: عجب! چه می‌خواهید بگویید؟

گورل و دیوژی خود را بین در اتاق و نگهبان انداخته بودند. میو لنورماند نزدیک نگهبان رفته، دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت: «دله

رون» اگوست ماکزیمین فیلیپ، رئیس نگهبانان نخست‌وزیر، من به حکم قانون شما را توقیف می‌کنم.

والانکلای شروع به خنده کرد و گفت: لنورماند احسنت!... مدتی بود من

اینطور نخندیده بودم.

مسیو لنورماند رو به دادستان نموده و گفت: آقای دادستان! خواهش می‌کنم در حکم توقیف مسیو «دله رون» شغل او را «رئیس نگهبانان نخست‌وزیر» بنویسید.

والانکلای از خنده نمی‌توانست خودداری کند و با دست، پهلوهای خود را چسبیده گفت: احسنت لنورماند! بله، شغل او را رئیس نگهبانان نخست‌وزیر بنویسید... ملت مایل بودند که پلیس یک نفر را توقیف کند... میو لنورماند هم برای رضای خاطر ملت صلاح دیده است که رئیس نگهبانان مرا توقیف نماید... بیچاره اگوست... واقعاً مسیو لنورماند من شنیده بودم که شما کمی شوخ هستید ولی حالا می‌بینم ظرافت شما، از آنچه من تصور می‌کردم خیلی بیشتر است.

اگوست ابتدا از جای خود حرکت نکرده و در صورتش علائم حیرت به خوبی آشکار بود. گویا از کلمات نخست‌وزیر و رئیس آگاهی چیززی دستگیرش نمی‌شد، چون گاهی با تعجب به صورت مسیو لنورماند و گاهی به صورت والانکلای نگاه می‌کرد.

مسیو لنورماند چند کلمه با گورل صحبت کرد و در نتیجه گورل از اتاق خارج شد، آنوقت نزدیک نگهبان آمده گفت: انکار فایده‌ای ندارد. بهتر است که به جرم خود اعتراف کنی... بگو بدانم روز چهارشنبه کجا بودی؟

- همین جا مشغول کشیک بودم.

- دروغ می‌گویی! آن روز، روز مرخصی تو بود.

- راست است... یادم آمد... یکی از هم‌ولایتی‌ها به شهر آمده بود، با هم به گردش رفتیم.

- گویا اسم رفیقت مارکو بود و در زمینهای بانک «کردی لیونه» هم به گردش رفته بودید؟

- خیر! من ابتدا مارکو را نمی‌شناسم.

رئیس آگاهی عینک طلایی از جیب بیرون آورده، مقابل او نگاه داشت و گفت: خوب، این عینک را می‌شناسی یا نه؟

- خیر... خیر... من عینک نمی‌زنم.

- چرا! گاهی که به جای مسیو کسلباخ به بانک می‌روی، عینک می‌زنی. این عینک در اتاقی که تو در شماره ۵ کوچه «کولیزه» به نام «ژرم» اجاره کرده‌ای، پیدا شده است.

- من اتاق اجاره کرده‌ام؟ منزل من در وزارتخانه است.

- ولی گاهی تغییر لباس داده به اتاق اجاره خود می‌روی، برای اینکه اوامر اربابت آرسن لوپین را اجرا کنی.

نگهبان دست بر پیشانی خود که از ترس خیس عرق بود، برده گفت: من از کلمات جناب‌عالی چیزی نمی‌فهمم...

مسیو لنورماند گفت: خوب! پس این کاغذ را بگیر و بخوان، تا بفهمی من چه می‌گویم. این را در سبدی که در زیر اتاق تست پیدا کرده‌اند، آن وقت از جیبش ورته کاغذی را که دارای مارک وزارتخانه بود بیرون آورد و به نگهبان داد. در روی این کاغذ چندین امضاء به اسم «رودلف کسلباخ» خوانده می‌شد.

- خوب! دیگر چه می‌گویی؟ آیا باز هم انکار خواهی کرد که این امضاها را جعلی خط تو نیست و مقصودت این بوده است که بتوانی به خوبی مثل مسیو کسلباخ امضاء کنی؟

نگهبان یک مرتبه مشت سختی بر سینه مسیو لنورماند نواخته او را به طرفی انداخت و با یک جست به پنجره رسید و از درگاه آن خود را به حیات انداخت.

والانکلای فریاد زد: بر شیطان لعنت! فرار کرد!

بعد دست به زنگ برده خواست به تعقیب مجرم فرمان دهد ولی مسیو لنورماند با نهایت آرامی به او گفت: جناب رئیس! بی‌جهت به خود زحمت ندهید.

- آخر این اگوست بدجنس فرار می‌کند....

- خواهش می‌کنم یک ثانیه حوصله به خرج دهید... من فرار او را پیش‌بینی کرده بودم.

والانکلای از اطمینان رئیس آگاهی متعجب شده، مجدداً در جای خود قرار گرفت و طولی نکشید که گورل دوباره آقای «دله رون اگوست ماکسی مین فیلیپ» رئیس نگهبانان دفتر نخست‌وزیری را وارد کرد.

مسیو لنورماند رو به پلیس نموده گفت: خوب! دستش را بستی؟

- بله! اما خیلی به زحمت ... رفیقمان آدم پرزوری است.

- بسیار خوب! فعلاً او را با کالسکه به زندان «رپو» ببر... مسیو «ژرم» باز

هم خدمت شما خواهیم رسید.

والانکلای خیلی خوشحال به نظر می‌آمد و مخصوصاً خیال اینکه رئیس

نگهبانانش با آرسن لوپین همدست بوده موجب سرور او شده بود. گفت:

احسنت لنورماند! واقعاً کار غریبی کردی، از کجا دانستی که این مرد با لوپین همدست است؟

- خیلی به آسانی این مطلب را درک کردم. قبلاً می‌دانستم که مسیو

کسلباخ به نماینده «باربارو» وعده ملاقات داده و لوپین به جای نماینده

«باربارو» به خانه او رفته است. بعد درصدد برآمدم که بدانم لوپین از کجا به

رابطه کسلباخ و «باربارو» پی برده و دانستم که با یکی از دوستان نماینده

«باربارو» آشنایی دارد و به لوپین گزارش کرده، اگر شما اصرار در توقیف یکی

از مجرمین نمی‌کردید من این مرد را آزاد می‌گذاشتم و او را تعقیب نموده،

بدینوسیله مارک و لوپین را هم دستگیر می‌کردم.

- مسیو لنورماند! من قول می‌دهم که بالاخره آنها را هم دستگیر کنید

واقعاً اگر دعوی شما با لوپین سر بگیرد، ما تماشاچیان خوبی خواهیم بود.

فردا صبح، روزنامه‌ها نامه زیر را درج کردند:

«نامه سرگشاده به مسیو لنورماند رئیس آگاهی»

دوست عزیزم! خیلی ممنونم از اینکه «ژرم» «نگهبان» را دستگیر کردید و

همچنین بی‌نهایت متشکرم از اینکه به نخست‌وزیر ثابت نمودید که من قاتل

کسلباخ نیستم. شما خودتان بهتر می‌دانید که من کسی را نمی‌کشم و انصافاً

خوب با دلیل و منطق از من دفاع فرمودید.

اجازه بدهید که در عوض این اظهار لطف، در جستجوی قاتل حقیقی با

شما مساعدت نمایم. واقعاً این قضیه به قدری جالب توجه و مفرح است که

مرا مجبور کرد پس از چهار سال زندگانی مخفی، کتاب‌ها و سگ قشنگم

«شرلوک» را ترک گفته دوباره وارد صحنه کار و مبارزه شوم.

واقعاً چطور زندگانی، انسان را روز به روز تغییر می‌دهد؟! اکنون من به

همکاری شما افتخار می‌کنم و اطمینان داشته باشید که با مساعدت من در این کار موفق و به انجام مقصود نائل خواهید شد.

امضاء آرسن لوپین

تبصره: یک چیز دیگر هم می‌خواستم به شما بنویسم. البته تصدیق می‌کنید که همدستان من نباید زیاد در محبس بمانند و در روی آن گاه‌های مرطوب پیوستند، بنابراین با کمال افتخار به جناب عالی اطلاع می‌دهم که پس از پنج هفته دیگر یعنی در روز جمعه ۳۱ مه، آقای «ژرم» را که از طرف من به سرنگهبانی حضرت اشرف نخست‌وزیر نائل شده بود از حبس نجات خواهم داد. تاریخ را فراموش نکنید. جمعه ۳۱ مه. ا.ل.

عملیات پرنس سرنین

۱

پرنس «سرنین» در گوشه، میدان هوسمان و کوچه کورسل منزل دارد. این شخص یکی از اعضاء معروف کلنی روس در پاریس است که اسمش را همه روزه می‌توان در روزنامه‌ها پیدا کرد.

سن او تقریباً سی و پنج تا چهل سال می‌باشد، با موهای خرمایی و سیبیل‌های کلفت، از رنگ و روی شکفته او می‌توان به صحت مزاج و قوت بنیه‌اش پی برد.

این شخص در ساعت یازده صبح وارد اتاق کار خود شده، زیر لب گفت: گویا امروز باید کارهای مشکلی را انجام دهیم.

آتوقت دری را که به سوی راهرو باز می‌شد و در آنجا چند نفر در حال انتظار بودند، گشوده گفت: وارنیه اینجا هستی؟ بیاد... با توکار دارم.

مرد بر اثر صدای او وارد اتاق شد و پرنس رو به وی کرده گفت: خوب وارنیه! چه کردی؟

- هیچ ارباب! امشب کار تمام خواهد شد.

- چطور بگو بینم چه کرده‌ای؟

- ارباب مادام کسلباخ پس از مرگ شوهرش بر حسب نامه‌ها و یادداشت‌هایی که برایش فرستاده‌اند خانه پناهگاه خانمها را که در گوش واقع

است برای خود انتخاب نموده و در انتهای باغ آنجا یعنی در یکی از چهار اتاقی که صاحبخانه همیشه به خانم‌های گوشه‌نشین اجاره می‌دهد مسکن گزیده است.

- ملازمین او چند نفرند؟

- دو نفر بیش نیستند. یکی گرترو است که با او به پاریس آمده و یکی هم خواهر او سوزان است که جدیداً از منت کارلو وارد شد و این دو خواهر از هیچ‌گونه جانفشانی دراره او دریغ ندارند.

- ادوآرد چه شده است؟

- او را جوانب گفته است و به ولایت خود مراجعت نموده.

- مادام کسلباخ کسی را هم ملاقات می‌کند؟

- ابتدا کلیه اوقات را در روی تخت خوابی افتاده و به نظر خیلی ضعیف و مریض جلوه می‌کند. اغلب اوقات هم می‌گرید. فقط دیروز تقریباً دو ساعت بازپرس اداره پلیس در اتاق او بود.

- خوب دخترک کجاست؟

- ماداموازل «ژنه وی‌یو» را می‌فرماید؟ او در طرف مقابل در کوچه کوچکی که به طرف دشت می‌رود، منزل دارد. در سوم طرف راست این کوچه خانه اوست و در آنجا مجاناً به تدریس اطفال مشغول می‌باشد. مادرزرگش، مادام «ارنه مون» هم در خانه اوست.

- تو به من نوشته بودی که ماداموازل «ژنه وی‌یو» و مادام کسلباخ با

یکدیگر آشنا شده‌اند؟

- بله! ماداموازل از مادام کسلباخ برای مدرسه خودش تقاضای اعانه‌ای کرده بود و گویا همین تقاضا باعث آشنایی آنها شده باشد. چون امروز چهار روز است که با هم در پارک «ویل نو» که باغ «پناهگاه» جزئی از آنست گردش می‌کنند.

- در چه ساعتی؟

- از ساعت پنج تا شش با هم گردش می‌کنند و در ساعت شش

ماداموازل، به مدرسه خود می‌رود.

- پس البته آنچه را که به تو دستور داده‌ام به انجام رسانیده‌ای؟

- بله! امروز ساعت شش کلیه وسایل مهیاست.

- کسی در پارک نخواهد بود؟

- هیچ وقت ساعت شش کسی در پارک نیست.

- خوب من به آنجا خواهم رفت تو هم هرکجا می‌خواهی برو.

آن وقت او را از در راهرو خارج نمود، مجدداً به طرف اتاق انتظار برگشت و صدا زد: «دودویل» ها بیایید.

دو نفر جوان، بواثر صدای او داخل شدند.

پرنس رو به آنها کرده گفت: سلام «ژان»، «ژاک». خوب بگویید بدانم در

اداره پلیس چه خبر است؟

- ارباب خبر تازه‌ای نیست.

- مسیو لنورماند همانطور مثل سابق به شما لطف دارد یا نه؟

- بله! ارباب پس از گورل بازپرس طرف لطف او، ما هستیم. علامتش هم

اینست که ما را مأمور «پالاس هتل» نموده تا مراقب اشخاصی که در طبقه اول آنجا اقامت دارند باشیم. هر روز صبح مرتب گورل به هتل می‌آید و ما عین همان راپورتی را که به جناب عالی می‌دهیم، برای او نقل می‌کنیم.

- بسیار خوب! در هر حال لازم است که من از کلیه جریانات اداره پلیس

مطلع باشم و تا وقتی که «لنورماند» به شما اظهار اعتماد و لطف می‌کند نیل بدین مقصود کار آسانی است. خوب آیا هیچ در هتل چیزی کشف کرده‌اید؟

ژان دودویل که برادر ارشد بود جواب داد: بله! آن مرد انگلیسی که در

یکی از اتاق‌های طبقه اول منزل داشت از هتل رفته است.

- این را می‌دانم که او از هتل خارج شده... می‌خواستم بدانم که همسایه

او ماژور «پاربوری» در چه حال است؟

از این سؤال در چهره آن دو برادر آثار اضطرابی پدیدار شد و یکی از

آنها از ناچاری جواب داد: ماژور «پاربوری» هم امروز صبح سفارش کرد که

اثاثیه‌اش را به ایستگاه راه‌آهن شمالی ببرند و چنان می‌نمود که می‌خواهد با

ترن پنجاه دقیقه بعد از ظهر از پاریس مسافرت کند. ولی ما در ساعت مقرر

آنجا بودیم و اثری از وی ظاهر نشد.

- پس اثاثیه‌اش را چه کرد؟

پلیس و مسیو کسلباخ می‌خواستند به هر قیمتی هست به دستش آورند پی
نبرده است؟

- خیر! هیچکس او را در مطب من ندیده چون اتاق مخصوصی برایش
مهیا کرده بودم و به‌علاوه انگشت دست چپش را هم بسته بودم تا کسی به
بریدگی آن پی نبرد. اثر زخم صورت او هم در زیر ریشش پنهان بود.
- تو شخصاً از وی مواظبت می‌کردی؟

- بله! در موقع پرستاری او هم بر حسب دستور شما خیلی سعی کردم که
حرف بزند و جواب سؤالات مرا بدهد، ولی متأسفانه از حرکات لبهای
او چیزی دستگیر من نمی‌شد.

پرنس زیر لب گفت: بیچاره «پی‌یرله دوک» مُرد و ابداً راز خود را بروز
نداد... ولی پس از مرگ او، آیا من باید دست از کار بکشم؟... خیر باید مسئله
را تعقیب کرد. اگر «پی‌یرله دوک» مرده است ما او را از نو زنده می‌کنیم...
خوب، دکتر به منزل خود برو و منتظر تلفن من باش.
دکتر از اتاق خارج شد.

سرنین به شخص دیگری که انتظار ملاقاتش را می‌کشید گفت: فیلیپ
حالا نوبت توست، بیا ببینم چه کرده‌ای؟

فیلیپ که مردی جوان و به لباس پیشخدمت‌های مهمانخانه ملیس بود
وارد شده گفت: ارباب جناب‌عالی دو هفته قبل مرا در مهمانخانه «دو
امپراطور» به سمت پیشخدمتی گماشته‌اید که مراقب احوال یک نفر جوان
باشم.

- آری! به خاطر دارم... اسم این جوانی که می‌گویید «ژرار» بوپره است.
خوب از مراقبت خود چه نتیجه‌ای گرفته‌اید؟
- فهمیدم که جوان در انجام خیال خود مصمم است.
- هنوز هم در خیال اتحار باقی است؟
- بله! این یادداشت را در کاغذهای او یافته‌ام، ملاحظه بفرمایید...

پرنس یادداشت را گرفته خواند و گفت: آه! بیچاره ساعت مرگش را
اطلاع می‌دهد و از قرار معلوم امشب خود را خواهد کشت.
- بله ارباب ریسمان را هم خریده و چنگک را نیز به منقذ آویخته است.

- اثاثیه‌اش را از ایستگاه پس گرفت.

- توسط چه کسی؟

- از قرار معلوم به توسط یک نفر دلال.

- پس از این قرار فعلاً اقامتگاه او نامعلوم است؟
- بله!

پرنس با نهایت خوشحالی گفت: خوب پس مجرم پیدا شد
- چطور ارباب!

- برای اینکه شایمان حتماً در یکی از اتاق‌های راهرو طبقه اول به قتل
رسیده است و یقیناً آن بیچاره را قاتل کسلباخ در اتاق یکی از همدستانش
کشته و به‌علاوه در آنجا لباس خود را تغییر داده، پس از رفتن قاتل هم البته
همدست او نعش شایمان را به راهرو انتقال داده است... پس همدست قاتل
کیست؟ از حرکات ماژور پاربوری معلوم می‌شود که چندان از قضایای بی‌اطلاع
نیست. خواهش می‌کنم زود خبر فرار او را به مسیو لنورماند یا کوونی تلفن
کنید تا درصدد جستجویش برآیند. من هم به آنها کمک خواهم کرد.
بعد بعضی دستورات دیگر به آن دو برادر داده، مرخصشان کرد.

در اتاق انتظار دو نفر دیگر باقی مانده بودند. پرنس یکی از آن دو را به
اتاق خود خوانده گفت: دکتر خیلی معذرت می‌خواهم... بگو بدانم حال
پی‌یرله دوک چطور است؟

- خدا آن مرحوم را بیامرزد.

- عجب! مگر مُرد؟! من از کلمات امروز صبح تو حدس می‌زدم که او
مردنی است ولی آخر مرض او چندان سخت نبود؟

- چرا! بیچاره خیلی ضعیف شده بود و در حال غش به سرای دیگر
رفت.

- بالاخره هیچ حرفی هم نزد؟

- خیر

- تو یقین داری از آن روزی که او را از زیر میز خانه کشیف بل‌ویل بیرون
آوردیم کسی در محکمه تو او را ندیده و هیچکس به وجود این شخص که

وسایل خودکشی از هر حیث مهیا است. بنا به دستور خودتان من با او طرح دوستی ریخته و تحریکش کردم که به ملاقات جناب‌عالی بیاید. گفتم «پرنس سرنین» یکی از اغنیاء و متمولین است به ملاقات او بروید. شاید با شما مساعدت نماید.

- خوب کردی! حالا واقعاً او می‌آید؟

- بله! آمده است.

- از کجا می‌دانی؟

- به دنبالش با ترن به پاریس آمدم و اینک وی در میدان مقابل خانه مشغول قدم زدن است. تصور می‌کنم تا یک دقیقه دیگر اجازه ملاقات بطلبد. در همان لحظه در اتاق باز شد و یکی از نوکرها با کارت ملاقاتی وارد گردید.

پرنس کارت را از او گرفته خواند و گفت: مسیو ژرار بویره را داخل کنید.

آنوقت رو به فیلیپ نموده و گفت: تو به اتاق خواب من برو و ابداً از آنجا حرکت مکن.

و همین که تنها ماند زیر لب گفت: چطور می‌شود او را ناامید کرد...

پس از چند دقیقه جوان لاغراندام بلندقدی با حالت مضطرب و رنگ‌پریده در آستانه در ظاهر شد. حالت او شبیه به گدایی بود که درصدد تکدی است و شرم مانع اوست.

پرنس گفت: مسیو ژرار بویره شما هستید؟

- بله... بنده هستم.

- خدمت شما ارادت گذارم

- صحیح است... آقا برای این خدمت رسیدم که به من گفتند جناب‌عالی...

- چه کسی گفت؟

- یکی از پیشخدمت‌های میهمانخانه... گویا سابقاً نوکر جناب‌عالی بوده.

- خوب مقصود خودتان را بیان کنید.

- چشم!

ولی دیگر حرفی نزد. گویا حالت تکبرآمیز پرنس او را از بیان مقصود باز

می‌داشت.

پرنس با بی‌صبری گفت: آخر آقا چه فرمایشی دارید؟

- عرضی ندارم... به من گفته‌اند که حضرت‌عالی متمول و با سخاوت هستید... این بود که تصور کردم ممکن است اظهار مرحمتی نسبت به بنده بفرمایید.

سرنین نزدیک او رفته پرسید: مسیو «ژرار بویره» شما گویا کتابی به اسم

«تبسم بهاری» به شعر چاپ کرده انتشار داده‌اید؟

در چهره جوان امیدواری ظاهر شده گفت: بله... معلوم می‌شود حضرت‌عالی آن را خوانده‌اید؟!

- آری... خیلی خوب بود... شعرهای قشنگی داشت... هیچ تصور

می‌کنید که فروش آنها برای شما منفعتی داشته باشد؟

- البته! یک روزی منفعت خواهد داشت.

- خوب پس تا روزی که منفعت این کتابها به شما برسد من باید وسایل

زندگانی شما را مهیا کنم؟

- اگر این مرحمت را نسبت به بنده مبذول فرمایید مرا از گرسنگی نجات

داده‌اید، چون فعلاً قوت لایموت هم ندارم.

پرنس دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت: آقا جان شاعر نباید

چیزی بخورد. خوراک شاعر رؤیا و تخیلات شاعرانه است. به تصور من شما

هم اگر خوراکتان را از همین دو چیز قرار بدهید بهتر باشد.

شنیدن این کلمات حقارت‌آمیز جوان بیچاره را سرتا پا به لرزه درآورد و

بی‌اختیار متوجه در اتاق گردید.

سرنین او را صدا زد و پرسید: آقا! یک چیز دیگر هم می‌خواهم از شما

بپرسم. آیا امیدواری شما فقط منحصر به من بود؟

- بله!

- امیدواری دیگری ندارید؟

- چرا! یک امیدواری دیگر هم دارم... به یکی از اقوام نوشته‌ام که با من

مساعدت کند و منتظرم که امروز جواب مرا بدهد.

- خوب! اگر جواب او به شما نرسد، امشب تصمیم خود را اجرا خواهید

کرد؟

- بله آقا!

سرنین از سادگی کلام خود خنده کرد و گفت: ای خدا! حرکات شما چقدر مضحک است! انشاءالله سال آینده تشریف بیاورید تا یکدیگر را ملاقات کنیم... چطور است!... آه آه!

آنوقت همانطور خنده کنان او را از در اتاق بیرون کرده وارد شد و به طرف اتاق خواب خود رفته گفت: فیلیپ! حرفهای ما را شنیدی؟

- بله ارباب!

- لابد فهمیدی که ژرار بویره منتظر تلگرافی است که امشب بایستی به او برسد؟

- بله! این تلگراف آخرین روزنه امید اوست.

- باید نگذاری تلگراف به دست او برسد و هر طور هست بایستی آن را از پستی تلگراف خانه بگیری و پاره کنی.

- چشم ارباب!

- تو در هتل تنها هستی؟

- بله! فقط آشپز هم هست که هیچ وقت نمی‌خوابد. اربابمان در خانه

نیست

- خوب پس در ساعت یازده امشب منتظر من باش.

۲

پرنس سرنین، پس از رفتن فیلیپ به اتاق خود رفته زنگ زد و به پیشخدمت گفت: کلاه و عصا و دستکش مرا بیاور و پس از پوشیدن لباس، از منزل خارج شد. در اتومبیل بزرگ خود نشست و در جنگل «بولونی» به ملاقات مارکی و مارکیز «دوکاتین» که به ناهار دعوتش کرده بودند، رفت. در ساعت دو و نیم، میزبانان خود را وداع گفت و به خیابان «کله‌بر» رفت و دو نفر از دوستان خود را با یک دکتر برداشت. در ساعت سه و پنج دقیقه کم، به «پارک شاهزادگان» رسید.

در ساعت سه با «اسپی نلی» نام ایتالیایی نزاع تن به تن نمود و در ضربت اول حریف را مجروح ساخته، در ساعت سه و چهل و پنج دقیقه در جمع کوچه «کامبن» حضور به هم رسانیده و مشغول قمارگشت. در ساعت پنج و بیست دقیقه با یک منفعت چهل و هفت هزار فرانکی از آنجا خارج شد. کلیه این عملیات بدون شتاب و عجله، چنانکه عادت همیشگی او باشد انجام گرفت و بالاخره به راننده خود دستور داد که به «گارش» برود و در ساعت شش و ده دقیقه کم، مقابل دیوارهای قدیمی پارک «ویل نو» توقف نمود.

پارک «ویل نو» با آنکه در حال حاضر، به چندین قسمت تقسیم شده است. هنوز آن طراوت و زیبایی قدیمی، یعنی آن وقتی که «روژنی» زن شاه، آنجا را خوابگاه خویش قرار داده بود، در آن دیده می‌شود. یک قسمت اعظم از این بنا به «انستیتو پاستور» واگذار شده و در یک قسمت دیگر آن، که شاه راه عام آن را از قسمت اول جدا ساخته چهار عمارت پهلوی هم بنا شده است.

عملیات پرنس سرنین ۱۱ ۶۹

افتاد به موضوع پی برد و با سر از نجات‌دهنده خود تشکر کرد. سرنین با نهایت ادب سر فرود آورده گفت: اجازه بدهید خودم را معرفی کنم... پرنس سرنین...

زن جوان آهسته گفت: نمی‌دانم با چه زبانی از جناب عالی قدردانی نمایم. - خانم از من نباید متشکر باشید اتفاق مرا به این پارک کشانده و سبب نجات شما از شر دزدان شده است.

آنوقت دست به دست مادام کسلباخ انداخته او را تا در «پناهگاه» همراهی نمود. زن جوان در موقع ورود به خانه رو به وی کرده گفت: آقا خواهش می‌کنم این موضوع را به کلی فراموش کنید - آخر باید دزدان را دستگیر کرد.

- خیر لازم نیست! چون اگر پلیس از این واقعه مستحضر شود باز مرا آسوده نخواهد گذاشت و هر دقیقه برای بازجویی و کسب اطلاع موجب زحمت من خواهد گشت.

پرنس دیگر حرفی نزد و سلامی داده گفت: اجازه می‌دهید که گاهگاهی در صدد احوال، پرسى برآیم؟ - البته!

«ژنه ویو» هم می‌خواست به خانه مراجعت کند، لذا مادام کسلباخ او را در آغوش کشیده رویش را بوسه زد و سرنین چون نمی‌خواست «ژنه ویو» را تنها بگذارد با او به طرف خانه‌اش روان گردید ولی در بین راه یک سیاهی از دور به نظر رسید. چون نزدیک شد «ژنه ویو» خود را به آغوش او افکنده گفت: مادر جان توهستی! آه عزیزم! مگر چه شده است؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ «ژنه ویو» او را به سرنین معرفی کرده گفت: مادام «ارنه من» مادر بزرگ من هستند...

بعد سرنین را به آن زن معرفی نموده گفت: آقای پرنس سرنین... بعد گزارشات خود و مادام کسلباخ را برای مادام ارنه من نقل کرد. ارنه من گفت: عزیزم! باید خیلی ترسیده باشی...

بعد رو به سرنین نموده اظهار تشکر کرد و با هم به طرف خانه روان شدند و چون به در خانه رسیدند مادام ارنه من از پرنس خواهش کرد که داخل شود و

پرنس همین که از دور چشمش به شیروانی این چهار عمارت افتاد، به خود گفت: گویا مادام کسلباخ، در یکی از این عمارتها منزل داشته باشد، با این حال از وسط پارک عبور نموده به جانب استخر رفت و در عقب درختان مخفی گردید و چون چشمش به دو نفر زن افتاد که به پل روی استخر تکیه کرده بودند در دل گفت: گویا «وارنیه» و کسانش در این حوالی مخفی شده‌اند، ولی خوب خود را از نظر مخفی داشته‌اند، چون من نتوانستم آنها را پیدا کنم. در این ضمن خانمها از روی پل عبور کرده در زیر درختها مشغول گردش شدند. ولی یک مرتبه سه نفر مرد از عقب درختی بیرون دویده، راه را بر آن دو تنگ کردند و پس از مکالمات مختصری، آثار وحشت در چهره یکی از خانمها نمودار شد. و یک نفر از مردها به طرف کیسه طلایی که در دست او بود حمله برد و خانمها از وحشت فریاد زدند.

پرنس گفت حالا وقتش است و از پس درخت خارج شده، در طرف ده تاییه خود را به استخر رسانید و مردها به محض دیدن او پا به فرار گذاشتند. سرنین می‌خواست آنها را تعقیب کند ولی یکی از خانمها مانع شد و گفت: آقا بگذارید بروند، چون دوست من مریض است و طاقت تماشای زد و خورد را ندارد.

پرنس مراجعت کرد و مشاهده نمود که حقیقتاً یکی از خانمها روی زمین افتاده، بیهوش شده است. آنوقت با نهایت اضطراب پرسید: مگر مجروح شده است... مگر این دزدها در صدد آزار شما برآمدند؟

- خیر... فقط ترس باعث ضعف او شده... این خانم مادام کسلباخ است. اگر از سرگذشت او مطلع باشید تصدیق خواهید کرد که ضعف او بی‌جهت نیست.

- عجب! مادام کسلباخ ایشانند؟

آنوقت از جیب یک شیشه کوچک آمونیاک بیرون آورده به آن خانم جوان داد تا به بینی دوست خود نزدیک کرده او را از ضعف و بیهوشی نجات دهد.

در دل می‌گفت: این دختر «ژنه ویو» است... مادام کسلباخ کم‌کم به هوش آمد و در بدو امر از وضعیت خویش متحیر گشت ولی چون به یاد دزدها

او را به اتاق پذیرایی راهنمایی نمود و ژنه و یو از سرنین اجازه خواست که شاگردان خود را رسیدگی نماید و از اتاق خارج گردید. آنوقت پرنس و مادام ارنه من در اتاق تنها ماندند.

مادام ارنه من پیر به نظر می‌آمد و رنگی پریده داشت. موهایش به کلی سفید و در اطراف صورت پراکنده بودند.

وقتی که او مشغول مرتب کردن اشیاء روی میز بود، پرنس سرنین نزدیک رفته و سرش را در میان دو دست گرفت و گونه‌هایش را بوسیده گفت: خوب پیرزن! حالت چطور است؟

مادام لحظه‌ای با تعجب به وی نگریست. دهانش باز ماند و پرنس مجدداً او را در آغوش کشید.

یکمرتبه ارنه من با نهایت تعجب گفت: عجب! توهستی! تو! آه! واقعاً تو هستی؟

سرنین گفت: آری و یکتوار عزیزم! من هستم.

— مرا به این اسم بخوان... و یکتوار مرده است... خدمتکار قدیمی تو دیگر وجود ندارد... آه راستی اسم تو را در روزنامه‌ها خوانده بودم... معلوم می‌شود روزنامه‌ها راست می‌گفتند و تو باز زندگانی قدیمی را از سر گرفته‌ای؟ در صورتی که سابقاً سوگند یاد کردی که دیگر دست از عملیات خود بکشی و وارد مرحله نجابت و شرافتمندی شوی؟

— آری! خیلی سعی کردم که بر طبق سوگند خود رفتار نمایم، چنانکه چهار سال ابداً از من نامی شنیده نشد.

— خوب پس چرا مجدداً می‌خواهی عملیات سابق را شروع کنی؟

— برای اینکه از نجابت کسل شده‌ام.

پیرزن آهی از دل برآورده اظهار داشت: واقعاً صورت تو هیچ تغییری نکرده است... گویا تو همیشه جوان هستی... خوب حالا لابد در قضیه کسل‌بخاخ دخالت کرده‌ای؟

— آری! برای همین مطلب هم امروز به چند نفر از همدستان خود دستور دادم که در ساعت پنج و پنج دقیقه جلوی او را بگیرند و من او را از دست آنان

رهانیدم و بدین وسیله باب مراده بین من و او باز شد. بنابراین حالا من می‌توانم به عنوان محافظت مادام کسل‌بخاخ، درست اطرافیان او را تحت نظر و مراقبت خود گرفته، به مقصود نزدیک شوم.

— می‌دانم که دروغ می‌گویی... ولی آخر دراره ژنه و یو چه خیال داری؟

— با یک تیر دو نشان زده‌ام... می‌دانم چقدر زحمت داشت اگر می‌خواستم به طور مستقیم و با شکیبایی محبت این دخترک را به خود جلب کنم؟ حالا او از من متشکر است و تا یکساعت دیگر با من دوست خواهد شد. — پس از اینقرار مقصود تو خلاصی «ژنه و یو» نبوده... و می‌خواهی ما را هم در عملیات خود دخالت دهی.

بعد یکمرتبه با دو دست شانه‌های سرنین را گرفته با نهایت غضب گفت: این خیالات را از سر بیرون کن... می‌شتوی‌ها... تو این دختر را روزی به من سپرده گفتی «این طفل را بگیر و مواظبت کن» انوام او مرده‌اند باید او را نگهداری کرد... من هم برحسب میل تو از او مواظبت کردم و امروز هم، برای خاطر او با هر خطری مقاومت خواهم نمود و به تو اجازه نمی‌دهم که وی را فدای اهداف و هوا و هوس خود نمایی.

مادام «ارنه من» خیلی با غضب و تندی حرف می‌زد و مشت‌هایش به روی سرنین گره شده بود. پرنس با نهایت آرامی دست‌های او را گرفته باز کرد و خودش را هم روی نیمکتی نشانده آهسته گفت: ساکت!

این کلمه مختصر در آن زن پیر اثر غریبی بخشید و بلافاصله اشکش را از دیدگان جاری ساخت. بیچاره دست‌ها را به طریق عجز به سوی سرنین دراز کرده گفت: تو را به خدا ما را راحت بگذار... اگر بدانی زندگانی ما چقدر با خوشی و سعادت آمیخته است، من تصور می‌کردم که تو ما را فراموش کرده‌ای و هر روزی که شب می‌شد، یک مرتبه خدا را شکر می‌گفتم. من تو را دوست می‌دارم ولی «ژنه و یو» هم در نزد من خیلی عزیز است و می‌توانم بگویم که محبت او مکانی را که تو در قلب من دارا بودی تصرف کرده است.

سرنین خنده‌کنان گفت: می‌دانم که او را بسیار دوست می‌داری، ولی دیگر بس است! بیش از این نمی‌توان وقت را تلف کرد و من مجبورم که با «ژنه و یو» صحبت کنم.

- واقعاً خیال داری با او صحبت کنی؟

- مگر صحبت کردن با او از جمله جنایات محسوب می‌شود؟

- به او چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌خواهم در مورد راز مهمی با وی صحبت کنم.

پیرزن متوحش شده بود و گفت: لابد این رازی که می‌گویی برای او

موجب خطراتی خواهد بود! آه واقعاً می‌ترسم بالاخره به او آمیبی برسد.

- خوب! دیگر ساکت باش «ژنه ویو» آمد...

- خیر حالا نمی‌آید.

- مگر صدای پایش را نمی‌شنوی؟ ... اشکهایت را پاک کن و ساکت

بنشین.

- خوب! گوش بده من نمی‌دانم که کلمات تو چه خواهد بود و رازی که

می‌خواهی برای او فاش کنی چیست... ولی همین قدر به تو می‌گویم که «ژنه

ویو» طبیعتی قوی و حساس دارد... متوجه باش که کلمات احساسات او را

جریحه‌دار نکنند... در طبیعت تو و او تفاوت بسیار است... اخلاق او و تو ابداً

با یکدیگر متناسب نیست... ممکن نیست هیچ‌وقت روح شما به یکدیگر

نزدیک شود... ژنه ویو دارای یک روح بی‌آلایش و بلند پایه‌ای است... و تو...

- و من؟

- و تو مرد شرافتمندی نیستی.

۳

در این موقع «ژنه ویو» وارد شده تبسم کنان گفت: کلیه اطفال در اتاق

خواب هستند و من ده دقیقه می‌توانم خدمت شما باشم... مادر جان چه شده

است؟ در چهره‌ات آثار اضطراب مشاهده می‌کنم؟... هنوز در خیال نزدانی

هستی که به ما حمله کرده بودند؟

سرنین گفت: خیر! مادمازل من خیلی خرسوقتم که توانسته‌ام ترس

خانم را زائل سازم. علت اضطراب کنونی ایشان، صحبتی است که در زمینه

طفولیت شما به میان آمده بود.

- عجب! از طفولیت من صحبت می‌کردید؟

- بله! اتفاقاً صحبت ما به زمان کودکی شما و تعریف آن دهکده کوچک،

قشنگی که در آنجا دوره طفولیت خود را گذرانیده‌اید، منجر گشت و رشته

سخن در این خصوص به درازا کشیده.

- دهکده «آسپه رمون» را می‌فرمایید؟

- بله! دهکده «آسپه رمون» را که در حوالی شهر «نپس» واقع شده است

می‌گویم... شما در آنجا یک خانه نوساز قشنگی داشتید.

- بله! خیلی قشنگ بود. خوب به خاطر دارم که دیوارهای آن را رنگ آبی

زده بودند... من آن زمان خیلی کوچک بودم و در سن هفت سالگی آن دهکده

زیبا را ترک گفتم... با این وجود کلیه جزئیات آن در نظرم مانده است. حتی

اشعه تابان صبح و آن سایه فرح‌بخشی که عصرها در انتهای باغ می‌افتاد از

خاطرم محو نشده و در مقابل چشمم است.

- گویا در انتهای باغ درخت زیتون زیاد کاشته بودند و من به خاطر دارم

که مادر شما اغلب زیر آن درخت‌ها، مقابل میزی نشسته و خیاطی می‌کرد.

ژنه ویو از شنیدن این کلمات به یاد مادر خود افتاد، اندکی متأثر شد

وگفت: درست است! خوب به خاطر دارم که مادرم اغلب زیر این درخت‌ها می‌نشست و من در اطراف میز او بازی می‌کردم.

... من هم در همانجا با مادر شما آشنا شدم و امروز به محض اینکه چشمم به روی شما افتاد، چهره غم زده او در نظرم نقش بست.

... راست می‌گویید؟ مادرم هیچ‌وقت از سرور و شغف بهره‌مند نبود، چون پدرم در همان روز که من متولد شدم دار فانی را وداع گفت و موجبات غم و اندوه مادرم را فراهم ساخت. از آن روز به بعد همیشه او مغموم بود و اغلب می‌گریست. من دستمالی را که مادرم با آن اشکهای خود را پاک می‌کرد نگاه داشته‌ام، و این تنها یادگاری است که از او در دست من مانده است.

- این دستمالی که می‌گویید گل و بوته‌های سرخ‌خی ندارد؟

- چطور! شما از کجا می‌دانید؟

- من یک روز وقتی که شما اشک چشمان او را پاک می‌کردید، در آنجا بودم و آن منظره به قدری در من مؤثر واقع شد که به خوبی در خاطر من نقش بست.

دخترک چشم به سرنین دوخته اندکی او را برانداز نمود و گفت: راست می‌گویید، آهنگ صدا و حرکات چشم شما در نظر من آشناست.

آنوقت چشمها را به زیر انداخته لحظه‌ای به فکر فرو رفت. مثل اینکه می‌خواست خاطره فراموش شده‌ای را به یاد آورد. بالاخره گفت: خوب حقیقتاً شما مادرم را می‌شناختید؟

- بله! من در «آسپه رمون» چند نفر دوست داشتم که اغلب به دیدنشان می‌رفتم و با مادر شما هم در منزل آنان آشنا شدم... خوب به یاد دارم که دفعه اخیر، او را بیش از پیش مغموم یافتم و چون مجدداً به دیدن دوستان خود رفتم معلوم شد که آن بیچاره به سرای دیگر شتافته است.

ژنه‌وی یوگفت: بله! مادرم خیلی زود مرد، ناخوشی او هم یک هفته بیشتر طول نکشید... وقتی که او مرد من به کلی تنها ماندم... به خاطر دارم که یک روز صبح جسد او را بردند و همان روز عصر هم، یک نفر به خانه ما آمده مرا در بغل گرفت و در شنلی پیچید...

سرنین پرسید: این شخص مرد بود؟

عملیات پرنس سرنین □ ۷۵

- بله مرد بود و خیلی با من مهربانی می‌کرد... صدای او هنوز در گوش من است... مرا در درشکه نشاند و در راه برایم قصه‌ها گفت... صدای او خیلی شبیه به صدای شما بود.

پرنس به روی خود نیاورده پرسید: خوب این مرد شما را به کجا برد؟
- درست متوجه نشدم... مثل اینکه چند روز خواب بودم و همین‌که بیدار شدم، خود را در روستای «وانده» یافتم و دوره ثانوی طفولیت من در آنجا گذشت. پرستاران من دو نفر زن و شوهر بودند که من آنها را پدر و مادر خود می‌دانستم و خیلی با من مهربان بودند.

سرنین پرسید: این دو نفر هم بالاخره مردند؟

- بله! مرض حصه در آبادی بروز کرد و آن دو را به جهان دیگر فرستاد... از همان روز اول ناخوشی آنها، مجدداً یک نفر مرا از آن خانه دزدید و همان طور در شنلی پیچیده همراه برد... ولی این دفعه من بزرگ شده بودم و سعی می‌کردم که داد و فریاد نمایم. به همین جهت آن مرد دهان مرا با دستمال محکم بست.

- در آن موقع چند سال داشتید؟

- چهارده سال... اکنون چهار سال از آن موقع می‌گذرد.

- پس از این قرار آن مرد را شناخته‌اید؟

- خیر! او به کلی رویش را از من پنهان کرده بود و ابداً سخن نمی‌گفت...

معهداً حدس می‌زنم که همان مرد اولی باشد... چون حرکاتش با او خیلی شباهت داشت.

- خوب! بعد چه شد؟

- بعد از آن باز در خاطر من نیست... ولی به خاطر دارم که چون به هوش

آمدم مریض بودم و مرا در اتاق روشن فرج‌بخشی خوابانیده بودند و زنی با موی خرمایی رنگ بالای سرم ایستاده به روی من تبسم می‌کرد. این زن همین کسی است که امروز او را مادر می‌خوانم و آن اتاق همانی است که در طبقه فوقانی این عمارت دیده می‌شود و امروزه منزل من است.

آنوقت مجدداً آثار شغف در صورتش ظاهر شد و به سخن ادامه داده

گفت: از قراری که بعدها ملتفت شدم، مادام «ارته‌من» یک شب مرا در مقابل

خانه خود یافته و به خانه آورده مواظبت کرده است و امروز در نتیجه مراقبت او، حساب و گرامر را به خوبی آموخته‌ام و معلم یک عده اطفال هستم که مرا دوست می‌دارند.

سرنین گفت: دیگر بعد از آن ابدأ اسمی از آن مرد نشنیدید؟

- خیر!

- هیچ میل دارید که یک مرتبه دیگر او را ملاقات کنید؟

- البته! خیلی میل دارم

- بسیار خوب مادموازل، پس...

ولی یک‌مرتبه پشیمان شده: کلام خود را قطع کرد و از جا برخاسته دو مرتبه در اتاق قدم زد و به فکر فرو رفت. مثل این بود که در ادامه سخن تردید داشت.

مادام «ارنه من» هم با یک نوع وحشت و اضطراب به او می‌نگریست و از آن می‌ترسید که مبادا سرنین اسرار قدیمی را فاش کند و موجب اختلال آسایش دختر جوان شود. بالاخره سرنین مجدداً پهلوی ژنه و یو نشسته گفت: ببخشید می‌خواستم حرفی بزنم، ولی بعد متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام.

- چطور؟

- هیچ، سرگذشت شما مرا به اشتباه انداخته بود

- عجب! من تصور می‌کردم که جناب عالی با آن مرد آشنایی دارید!

آنوقت سکوت کرده از جا برخاست و رو به مادام ارنه من نمود و گفت: مادر جان، من مرخص می‌شوم، چون اطفال بایستی بخوابند و تا من نروم خوابیدن آنها محال است.

آنوقت دست شاهزاده را فشرده گفت: آقا خیلی متشکرم

سرنین گفت: واقعاً می‌خواهید ما را ترک کنید؟

- بله! البته مرا معذور خواهید فرمود.

آنوقت سرنین دست او را بوسه داد و با مادام «ارنه من» در اتاق تنها ماند.

شاهزاده ابدأ حرکت نمی‌کرد و به صدای پای ژنه و یو گوش می‌داد. مادام ارنه من گفت: پس چرا این زاز را برای او نگفتی؟

- بعدها خواهم گفت... امروز قدرت ادای آن را در خود نیافتم.

- اگر یک کلمه دیگر ادا می‌کردی یقیناً متوجه می‌شد که آن مرد ناشناس تو بوده‌ای.

- بعدها مرا خواهد شناخت... فعلاً خیال دارم زندگانی او را بر طبق لیاقتش مرتب نمایم و وسایل آسایشش را فراهم سازم.

پیرزن سر را حرکتی داده گفت: تصور نمی‌کنم ژنه و یو محتاج زندگانی تجمل‌آمیز باشد... او به زندگانی ساده بیشتر علاقمند است.

- اشتباه می‌کنی، زنها عموماً به ثروت و تجمل علاقمند هستند و او هم البته اگر دارای چنین زندگانی شود خوشحال خواهد گردید.

- خیر! اینطور نیست. ژنه و یو غیر از سایر زنهاست.

شاهزاده از جا برخاسته اظهار داشت: در هر حال من نمی‌خواهم او را در عملیات معمولی خود دخالت دهم... شاید هم اصلاً کمتر به ملاقات او بیایم... فعلاً خداحافظ.

آنوقت از مدرسه خارج شده به جانب اتومبیل خود شتافت و زیر لب می‌گفت: واقعاً این دختر چقدر زیبا و دلفریب است، چشمانش عیناً چشمان مادرش هستند... روزگار چه زود گذشت و چه یادگار تلخی برای من باقی گذاشت. در هر حال باید او را سعادتمند نمایم و از همین امشب نامزدی برایش دست و پا کنم. چون بهترین سعادت دختران جوان، عشق‌بازی است.

می‌دانم محل کثیفی است ولی از رفتن به آنجا دلیلی دارم.
در هتل «امپراطور» خیابان گل‌آلودی را طی کرده، از دو پله سرازیر شده
به راهرویی که با نور ضعیف یک چراغ کوچک روشن بود وارد گشتند. در آنجا
سرنین دری را کوفت و یکی از پیشخدمتهای مهمانخانه بیرون آمد. این
پیشخدمت همان کسی بود که صبح آن روز سرنین در خصوص «ژرار بوپره»
دستوراتی را به وی داده بود.

پرسید: رفیقمان در چه حال است؟

- خیال سابق باقی است.

- طناب را آویخته است؟

- بله!

- تلگرافی به او نرسید؟

- خیر! من نگذاشتم تلگراف به دست وی برسد. اینست بگیریید ملاحظه

کنید.

شاهزاده تلگرام را گرفته خواند و با نهایت تعجب گفت: خوب به موقع
تلگرام را گرفته‌ای! به او وعده داده‌اند که فردا هزار فرانک برایش خواهند
فرستاد! معلوم می‌شود بخت با ما همراه است. حالا یکرعب به نیمه‌شب مانده.
یکرعب دیگر، این بدبخت خود را به سرای جاودان خواهد افکند... فیلیپ
همراه من بیا... دکتر شما همین‌جا باشید.

پیشخدمت شمعی روشن کرده از جلو حرکت نمود و سرنین از دنبال او
به راه افتاده به طبقه سوم رفته و آهسته از دالانی عبور نموده به پلکان چوبی که
با قالی مفروش بود رسیدند.

سرنین پرسید: کسی صدای ما را نمی‌شنود؟

- خیر! اتاق‌های اطراف خالی است، ولی حواستان باشد که اتاق او در

جانب چپ می‌باشد.

- بسیار خوب! حالا دیگر تو مراجعت کن و در ساعت دوازده یارو را با

دکتر از اتومبیل به راهرو طبقه اول آورده منتظر باشید.

پلکان چوبی به راهرو کوچکی منتهی می‌شد که در آنجا دو در اتاق به نظر

می‌رسید. سرنین پس از پنج دقیقه موفق شد که در جانب راست را بدون صدا

ع

سرنین در اتومبیل خود نشست و گفت: اکتاو، به منزل برو.

در منزل با تلفن «نوی بی» را خواسته به یکی از دوستانش که دکتر نام
داشت دستوراتی داد و لباس پوشیده به جلسه کوچه «کاسین» رفت و در آنجا
شام خورده یک ساعت از وقت خود را هم در «اپرا» گذرانید و مجدداً سوار بر
اتومبیل خویش گردیده گفت: اکتاو به «نوی بی» برو چون می‌خواهم دکتر را
ملاقات کنم... راستی ساعت چیست؟

- ساعت ده و نیم است.

- عجب! دیر شده. در رفتن شتاب کن. ده دقیقه بعد اتومبیل در خیابان
«آن کرمان» مقابل خانه منفردی توقف کرد و بر اثر صدای زنگ در، دکتر از
اتاق خود بیرون آمد.

سرنین از او پرسید: یارو حاضر است؟

- بله! او را هم محکم بسته نخ‌پیچ نموده سرش را هم پوشانیده‌ایم.

- به عقیده تو مورد سوءظن پلیس واقع نمی‌شود؟

- اگر وقایع، آن قسمی که در تلفن می‌گفتید انجام بگیرد، ابدأ پلیس از

این قضیه چیزی نخواهد فهمید.

- پس باید او را به اتومبیل انتقال داد.

آنوقت با دکتر یک کیسه درازی را که معلوم بود در آن انسانی را محبوس
کرده‌اند، از اتاق بیرون آورده به اتومبیل انتقال دادند.

بعد هم خودشان سوار شدند و شاهزاده به راننده گفت: اکتاو به کوچه
«ویلن» برو و در مقابل هتل «امپراطور» توقف کن.

دکتر گفت: من این هتل را دیده‌ام... مهمانخانه بسیار کثیفی است.

سرنین گفت: گویا تصور می‌کنی من تا به حال آنجا را ندیده‌ام؟... من هم

باز کند. در این اتاق روشنائی خفیفی بر ظلمت مستولی بود. سرنین با کمال احتیاط از آنجا عبور کرد و بدون اینکه با صندلی یا اثاثه دیگری برخورد کند، خود را به جانب در اتاق مجاور که روشنائی خفیف از آنجا نفوذ می‌کرد، انداخت، شیشه‌های این در را گل سفید مالیده بودند ولی چون در بعضی از قسمتهای شیشه گل پاک شده بود، سرنین می‌توانست چشم خود را بر روی شیشه نهاده از اوضاع درونی اتاق مجاور مطلع شود.

در اتاق مجاور، مردی در مقابل میز نشسته و در روشنائی شمعی مشغول نوشتن بود. این مرد همان «ژرار بوپره» شاعر بود که صبح آن روز سرنین را ملاقات نمود.

در بالای سر او طنابی به نظر می‌رسید که از سقف آویخته و انتهای آن را حلقه کرده بودند. در آن موقع صدای یکی از ساعت‌های شهری به گوش رسید و سرنین در دل گفت: پنج دقیقه به نیمه‌شب مانده است.

شاعر جوان همانطور مشغول نوشتن بود و پس از لحظه‌ای قلم را بر روی میز نهاده، ده یا دوازده صفحه‌ای را که سیاه کرده بود، مرتب نموده مجدداً آنها را از نظر گذرانید و بالاخره آثار عدم رضایت در چهره‌اش پدیدار گردید. آنچه نوشته بود پاره کرد و قطعات آن را با شعله شمع سوزانیده خاکستر ساخت.

آنوقت یک مرتبه چشمش به طناب آویخته افتاد و بی‌اختیار بر خود لرزید و دست‌ها را بر گونه‌های لاغر خود فشار داده قطره اشکی از دیدگانش سرازیر گشت.

چهره او خیلی جوان بود و نور جوانی از آن می‌درخشید. چشمانش آسمانی رنگ و خیلی قشنگ بودند.

نصف شب شد و آخرین ضربات زنگ ساعت طنین‌انداز گشت.

به محض اینکه صدای زنگ خاموش شد «ژرار بوپره» قلم را برداشت و به سرعت چند سطری روی یک صفحه کاغذ نوشته امضاء کرد و بدون تردید و تزلزل از جا برخاسته نظری به طناب افکند و تبسمی که نمونه نومیدی مرگ بود بر لبانش نقش بست. بعد به سرعت از صندلی بالا رفت و حلقه طناب را به گردن خود افکند، نظر تفرامیزی به آن اتاق مشغوم افکنده بدبختی‌های خود را در نظر مجسم ساخت.

در روی میز او یک کتاب هم دیده نمی‌شد و بر دیوارها یک دانه عکس به نظر نمی‌رسید. حتی یک پاکت در میز تحریر او موجود نبود... بیچاره کلیه اثاثیه خود را از استیصال فروخته و به مصرف حیات رسانیده بود... به‌علاوه پدر و مادر هم نداشت و هیچکس در دنیا به او علاقمند نبود. بنابراین دیگر به چه امید می‌توانست زنده بماند؟

بالاخره با یک حرکت ناگهانی پا، صندلی را به کناری زد و حلقه طناب گردنش را فشرده از سقف آویخته شد.

موجب چه خساراتی شده است... فیلیپ زود بالای میز برو، اکتاو تو هم روی صندلی رفته گردن این بیچاره را به حلقه طناب ببندازید.

پس از دو دقیقه جسد «پی‌یرله دوک» بیچاره در انتهای طناب آویزان شد. سرنین گفت: بسیار خوب! حالا دیگر شما بروید. «دکتر تو هم فردا صبح باید به اینجا بیایی و در مقابل پلیس نعش «ژرار بوپره» را معاینه کنی. فهمیدی؟ درست اسمش را به ذهن بسپار. باید سعی کنی که کمی سر و طیب دولت به جراحی‌ت گونه و بریدگی انگشت او پی نبرند. دکتر گفت: این کار خیلی آسان است.

- باید کاری بکنی که صورت مجلس هم به میل تو نوشته شود.
- آن هم آسان است.
- به علاوه باید سعی کنی که جسد او را به محلی که جسد اموات بی‌صاحب برده می‌شود، نبرند و فوراً حکم دفن کردنش صادر شود.
- بسیار خوب!

- راستی این جوان را معاینه کرده‌ای؟
- بله! نفس او دارد به حال طبیعی برمی‌گردد، ولی خوب از چنگ مرگ گریخته است.

- چه وقت به حال خواهد آمد؟
- تا چند دقیقه دیگر به هوش می‌آید.
- خوب! راستی هنوز با تو کار دارم. برو در پای پلکان منتظر باش.

دکتر از اتاق خارج شد و در آنجا با جسد به دار آویخته «پی‌یرله دوک» و جسم نیمه‌جان شاعر تنها ماند. آنوقت سیگاری آتش زد. چند حلقه دود به طرف سقف فرستاده آهی از دل برکشید و نزدیک تخت آمده نظری به شاعر جوان انداخت. آن بیچاره کم‌کم می‌خواست نفس بکشد و سینه‌اش آهسته حرکت می‌کرد. بالاخره اندکی به هوش آمد. دست به گلوی خود برد، گویا احساس درد می‌نمود. بعد چشم باز کرد و چون سرنین را در مقابل خود دید، مثل اشخاصی که غول یا جنی دیده باشند، فریاد زد: شما هستید؟ شما!

بعد مجدداً دست به گلوی خود برد، فریاد جنون‌آمیزی برکشید و چشمها را از حد طبیعی بازتر نموده موهایش را با دو دست محکم گرفته با نهایت

۵

بیست ثانیه گذشت و شاعر بیچاره پس از ارتعاش مختصری دیگر حرکت نکرد.

سرنین چند ثانیه دیگر هم تأمل نمود، آنوقت وارد اتاق شده به جانب میز رفت و صفحه کاغذی را که جوان بیچاره نوشته و امضاء کرده بود برداشته و خواند:

«به واسطه اینکه از زندگانی خسته شده، مریض، بی‌کس و ناامید هستم، خود را می‌کشم. هیچکس مسئول مرگ من نیست.

۳۰ آوریل - ژرار بوپره»

آنوقت کاغذ را به جای خود نهاده، صندلی را برداشت زیر پای شاعر نهاد، خود نیز بالای میز رفته جسد جوان را در بغل گرفته بلند کرد و گره طناب را از دور گردن او گشوده پایین جست و آن جسم بی‌جان را در روی تخت خواب خوابانیده از در خارج شد و چون به پای پلکان چوبی رسید، آهسته گفت: کجا بید، آمده‌اید یا نه؟

از پای پلکان یک نفر جواب داد: بله! حاضریم. آیا بایستی کیسه را بیاوریم؟
- آری عجله کنید.

بعد با چراغ قوه جیبی خود راه را روشن ساخت و آن سه نفر کیسه‌ای را که سابقاً در اتومبیل بود، از پلکان بالا کشیده به اتاق شاعر آوردند. سرنین گفت: کیسه را روی میز بگذارید.

آنوقت با چاقو درزهای کیسه را شکافته ماهوت سفیدی را به کنار زد و جسد مردی را نمایان ساخت. این جسد «پی‌یرله دوک» بود و سرنین همین که چشمش به او افتاد گفت: بیچاره «پی‌یرله دوک» تو هیچ نمی‌دانی که مرگت

تعجب چشم بر جسد به دار آویخته انداخت.

بیچاره از وحشت نزدیک بود بمیرد و بی‌اختیار خود را عقب می‌کشید. تصور میکرد جسد خود اوست که هنوز آویخته است. خودش را مرده می‌پنداشت! بالاخره به کلی هوش از سرش پرواز کرد و مجدداً بیهوش روی تخت خواب افتاد.

شاهزاده گفت: بسیار خوب! بیش از این صلاح نیست در این اتاق بماند. باید او را به اتاق دیگر انتقال داد و زودتر کار را یکسره کرد.

بعد در اتاق را گشوده، ژرار بوپره را در بغل گرفت و به اتاق دیگر برده روی تخت خوابانید و کسی آب سرد به روی او زده مجدداً به هوشش آورد. شاعر بیچاره به محض اینکه چشم گشود به سقف نگریست ولی این دفعه دیگر منظر مشنوم قدیمی در نظرش جلوه گر نشد و از طناب و جسم به دار آویخته اثری ندید. پس رو به شاهزاده کرد و پرسید: گویا من خواب می‌دیدم؟

- خیر!

- پس چطور؟ ... آه یادم آمد!... من می‌خواستم خودم را هلاک کنم... حتی به خاطر دارم که خود را به دار آویختم. ولی آخر آن چیزی که به نظر آمد چه بود؟

- کدام چیز؟

- آن جسدی که به طناب آویخته بود... گویا خواب دیده باشم؟

- خیر! خواب ندیده‌اید. حقیقت داشته است.

شاعر بیچاره اظهار کرد: عجب! چه می‌گویید؟ واقعاً اگر من خواب هستم بیدارم کنید... شاید حقیقتاً من مرده‌ام... ولی نه، اگر مرده بودم، حواسم اینقدر به جا نبود.

سرین دست خود را آهسته روی سر او گذاشته، دهان را نزدیک گوشش برد و گفت: درست دقت کن و آنچه می‌گویم به ذهن بسپار، تو زنده هستی و هوش و حواست هم کاملاً برجاست، ولی «ژرار بوپره» شاعر مرده است فهمیدی؟ تو خودت او را کشته‌ای و فردا در مقابل اسم او خواهند نوشت که این شخص انتحار کرده.

- خیر! نباید اینطور بنویسند برای اینکه من زنده‌ام و اسمم هم «ژرار بوپره» است...

سرین گفت: خیر! اسم تو «ژرار بوپره» نیست.

آن وقت در اتاق مجاور را به او نشان داده گفت: ژرار بوپره در این اتاق است، تو خودت او را به دار آویخته‌ای، روی میز هم کاغذی است که تو در آنجا علت مرگ او را نوشته و امضاء کرده‌ای. بنابراین دیگر ممکن نیست ژرار بوپره زنده شود و حتماً مرده است.

شاعر بیچاره از این کلمات چیزی نمی‌فهمید و با نظر بهت‌آمیزی به سرین می‌نگریست. بالاخره گفت: خوب! حالا چه باید کرد؟

- حالا باید قدری با هم صحبت کنیم.

آن وقت سیگاری به او تعارف کرده گفت: لابد سیگار می‌کشی؟ خوب! پس معلوم می‌شود به زندگانی علاقه داری؟

بعد سیگار او را آتش زده خودش هم سیگاری بر لب نهاده و با لحن سردی گفت: خوب! آقای ژرار بوپره تو از استیصال و پریشانی، خودت را به دار آویخته و هلاک کردی، حالا آیا مایل هستی که غنی و ثروتمند شوی؟

- البته میل دارم! ولی از کجا ممکن است که من ثروتمند شوم؟

- اتفاقات روزگار تو را در راه منافع من قرار داده و از این حیث خوشبخت هستی. تو جوانی زیبا، شاعر و باهوش می‌باشی و از حرکاتت پیدا است که از شرافت هم بی‌بهره نیستی و از این صفات نیکو، خوب می‌توان استفاده کرد.

- چطور انسان می‌تواند از صفات خود استفاده کند؟ مگر می‌شود آنها را به معرض فروش گذاشت؟

- احمق! کسی نمی‌گوید که تو صفات نیکویت را بفروش!

- پس شما چه چیز مرا طالبید؟

- من زندگانی تو را می‌خواهم.

بعد گلوی او را که هنوز از اثر فشار طناب متألم بود با انگشت نشان داد و گفت: من زندگانی تو را می‌خواهم چون تو خودت نمی‌توانی از آن استفاده کنی، من زندگانی تو را به قسمی با جاه و جلال توأم می‌کنم که از تماشای

شوکت و مرتبه خود مست شوی. افسوس که تو از مقصود اصلی من بی‌اطلاع هستی و الا متوجه می‌شدی که چه آتیه بشاش و فرح‌آمیزی در پیش داری!

سرنین ضمناً سر شاعر بیچاره را بین دو دست گرفته فشار می‌داد و می‌گفت: تو دیگر اکنون آزاد هستی. دیگر آن اسمی که باعث بدبختی‌ات شده بود بر دوش تو نیست. حالا تو می‌توانی مانند کسی که انگشتر سلیمان را داشته باشد، بدون اینکه شناخته شوی، کلیه عالم را گردش نمایی.. دیگر خودت مختار هستی یا باز همان اسم و همان بدبختی قدیمی را اختیار کن، یا اینکه این آزادی و سعادت را بپذیر... زندگانی کنونی تو مثل گنجی است که می‌توانی از آن، همه گونه استفاده نمایی.

- چه استفاده‌ای از این گنج می‌توان کرد؟ به چه علت تاکنون نتوانستم از آن فایده‌ای بگیرم؟

- اگر اختیار این گنج را به من بدهی فواید بسیار از آن خواهی برد.

- شما با این گنج چه خواهید کرد؟

- من از آن استفاده‌های بی‌شمار خواهم کرد. اگر اختیار زندگانی تو با من باشد، آن را به خوبی برایت اداره خواهم کرد.

- اگر من بخوام زندگانی جدیدی را پیش بگیرم، باید دارای اراده‌ای جدید بشوم و الا اراده سابق مجدداً به فقر و مذلت دچارم خواهد ساخت.

سرنین گفت: اراده من زندگانی تو را محافظت خواهد کرد.

- برای زندگی کردن، دوستان زیاد لازم است.

- با پول به زودی دوستان تو زیاد می‌شوند.

- پولها را از کجا می‌توان به دست آورد؟

- از این جهت آسوده باش. کار تو در زندگانی جدید، باید تنها صرف پول باشد. لازم نیست در صدد تحصیل آن برآیی. من هر قدر پول بخواهی به تو می‌دهم.

- آخر شما کی‌تید؟

- برای سایرین سرنین یعنی یکی از شاهزادگان روسی هستم. ولی برای

تو بالاتر از شاهزاده، بالاتر از شاه، بالاتر از امپراطور...

- تو را به خدا واضح بگویند که اسم شما چیست؟

- اسم من «ارباب» است... یعنی آن کسی که در هر کار توانا است و هر چه بخواهد انجام می‌دهد. میل و اراده من را حدی نیست، من از غنی‌ترین اشخاص غنی‌ترم، چون که اموال او هم مال من است و از تواناترین مردم، تواناترم چون توانایی او در اختیار من می‌باشد.

آنوقت مجدداً سر جوان را در میانه دو دست فشرده گفت: حالا من می‌خواهم تو هم غنی شوی... توانا شوی... لذت زندگانی را بچشی و خیال شاعرانه تو راحت شود... مایل هستی یا نه؟

- البته... البته... برای نیل به این مقاصد چه باید کرد؟

- هیچ! تو فقط باید تحت اراده من باشی.

- آخر کار من چیست؟

- تو هیچ کار نداری، جز اینکه به راحتی زندگی کنی و هر چه می‌توانی

شعر بسرایی... من به تو پول خواهم داد، از تو حمایت خواهم کرد، ولی از تو هیچ توقعی نداشته و ابداً در کارهای خود تو را دخالت نمی‌دهم.

- اسم جدید من چه خواهد بود؟

سرنین با انگشت اتاق مجاور را نشان داده گفت: تو باید اسم آن کسی را که در این اتاق به دار آویخته شده است بپذیری و خود را به جای او معرفی کنی.

«ژرار» از جا برجسته با لحن نفرت‌آمیزی گفت: خیر! هرگز این کار را نخواهم کرد... این شخص مرده است و من اگر خود را به جای او معرفی کنم مرتکب جنایتی شده‌ام... من می‌خواهم زندگی جدیدی داشته باشم و با اسم تازه‌ای به حیات خود ادامه دهم.

سرنین با یکتوح خشم و غضب گفت: فضولی موقوف! به تو می‌گویم باید خود را به جای شخصی که در این اتاق به دار آویخته است معرفی کنی، چون آتیه این شخص درخشان و با سعادت و خوشی آمیخته است. نام او خیلی مشهور می‌باشد و با قبول آن می‌توانی ثروت عظیمی را تصاحب کنی.

«بوپره» باز با آه و ناله گفت: آخر این کار یک نوع جنایت است.

سرنین با تشدید گفت: در حال حاضر چاره‌ای نیست که نام او را بپذیری و خود را به جای او معرفی کنی... و الا همان «ژرار بوپره» شاعر خواهی بود و

من در مرگ و حیات تو مختار هستم.

آنوقت ششلول خود را از جیب بیرون کشیده، آن را پر کرد و به روی شاعر بیچاره نشانه رفته و گفت: زود یکی از این دو را انتخاب کن!
از چهره سرنین پیدا بود که در عزم خود ثابت است «ژرار بوپره» بیچاره از ترس خود را بر روی تخت خواب افکنده گفت: خدایا! من می‌خواهم زنده باشم!

سرنین گفت: حقیقتاً به زندگانی علاقه داری؟

- بله! علاقه دارم، هزار مرتبه دیگر هم اگر سؤال کنید، همین جواب را خواهید شنید... من از مرگ می‌ترسم... حاضریم با گرسنگی، درد، رنج و عذاب و هر بلای دیگری بسازم ولی زنده باشم و دیگر به ناامیدی مرگ مبتلا نشوم.
سرنین از جا برخاسته مثل شاهینی که به شکار خود حمله کند، به طرف او حمله برد و گفت: من هیچگونه توقع مشکلی از تو ندارم و ابداً نمی‌خواهم باعث آزار تو شوم... نمی‌خواهم تو را به ارتکاب جنایتی وادار نمایم فقط چند قطره از خون تو را طالبم و تصور می‌کنم که این توقع کوچک من در مقابل مرگی که تو از آن بیزاری خیلی بی‌مقدار باشد!
- من برای هر عذابی حاضریم ولی به شرط اینکه از چنگ مرگ آسوده باشم.

سرنین گفت: پس زود باش! ده دقیقه بیشتر درد نخواهی کشید و بعد از آن دنیا به کام تو خواهد بود... زود باش که وقت می‌گذرد ضمناً مچ دست او را گرفته و پنج انگشتش را روی میز نهاد و بلافاصله چاقوی تیزی از جیب بیرون کشیده طرف برنده تیغه را در میانه بند اول و دوم انگشت کوچک او گذاشته گفت: زود باش با دست خود یک ضربه روی این چاقو بزن و سعادت آتیه را با همین یک ضربت برای خود مهیا ساز.

بعد دست راست او را در دست گرفته تا مثل چکش بر روی چاقو بزند. شاعر بیچاره ملتفت مطلب شد و به مقصود اصلی سرنین پی برد. پس با تقلای زیاد خود را عقب کشیده گفت: هرگز! هرگز!
شاهزاده گفت: ترس بزن تا مثل این شخصی که به دار آویخته است بشوی و کسی تو را با او تمیز ندهد.

- اسم او چیست؟

- به تو می‌گویم... بزن!

- هرگز! هرگز! خدایا به چه بلایی دچار شدم... اینکار را بگذارید برای بعد...

- ممکن نیست... الساعه باید انجام بگیرد... زود باش

- نه!... نه نمی‌توانم.

سرنین با نهایت غضب گفت: احمق! به تو می‌گویم بزن!... عشق، ثروت... جاه و جلال تو به همین یک ضربت است.

ژرار دست را بلند کرده گفت: برای عشق می‌زنم...

- آری بزن تا طرف عشق و محبت واقع شوی، نامزدت منتظر است... زود باش. او از کلیه خوشگل‌ها خوشگلتر و از تمام بی‌آلایش‌ها منزه‌تر است.
بازوی شاعر پایین آمد، ولی باز جرأت نکرد که بر روی چاقو بزند و یک مرتبه از غفلت سرنین استفاده کرده پا به فرار گذاشت و مانند دیوانگان به طرف اتاق مجاور دوید. اما به محض ورود چشمش مجدداً به هیکل دار آویخته افتاد و بی‌اختیار تعره زد و مراجعت کرد و خود را به پای سرنین انداخت.

سرنین باز انگشتان او را روی میز نهاد، مجدداً تیغه چاقو را میانه بند اول و دوم انگشت کوچک دست چپش گذاشت و گفت: بزن!

ژرار این دفعه با رنگی پریده، مشت راست را گره کرد و یک ضربت محکم بر روی چاقو زده گفت: آخ!
بعد انگشت به سویی پرید و خون مانند فواره جاری شد. شاعر بیچاره یکدفعه دیگر بیهوش گشت.

سرنین چند ثانیه به وی نگریسته زیر لب گفت: بیچاره! راحت باش... این رنج را شبانه تلافی خواهم کرد.

آنوقت از پلکان سرازیر شده به دکتر گفت: کار من تمام شد، حالا نوبت تست... زود به اتاق برو و گونه راست او را مثل گونه راست «پی‌یرله دوک» مجروح کن. باید کاری کنی که هر دو جراحی یک قسم باشد و از یکدیگر تمیز داده نشود. من هم یک ساعت دیگر به سراغ تو خواهم آمد.

... فعلاً کجا می‌روید؟

- از مهمانخانه بیرون می‌روم.

در خارج از مهمانخانه سرنین چند نفس عمیق کشیده می‌گاری آتش زد و در دل گفت: امروز خوب روزی بود، اگر چه زحمت بسیار کشیدم ولی در عوض کارهای بزرگی انجام دادم. با مادام کسلباخ آشنا شدم، با ژنه ویو طرح دوستی ریختم. یک پی‌یرله دوک تازه ایجاد کردم و بالاخره برای «ژنه ویو» نامزدی که لیاقت او را داشته باشد، آماده کردم. دیگر هیچ کاری در پیش ندارم. چیز اینکه ثمره زحمات خود را بچینم. حالا دیگر آقای لنورماند، جناب عالی مشغول کار شوید، که من کاملاً خود را حاضر کرده‌ام.

آنوقت به فکر جوان بیچاره‌ای که با وعده و وعید انگشش را بریده بود افتاده در دل گفت: فقط من یک چیز را نمی‌دانم و آن اصل و نسب پی‌یرله دوک است که می‌خواهم این جوان را جانشین او سازم. از کجا که پدر او گوشت خوک فروش نبوده است؟!

عملیات مسیو لنورماند

۱

صبح روز ۳۱ مه تمام روزنامه‌ها خبر دادند که لوپین آن روز بر طبق کاغذی که سابقاً به مسیو لنورماند نوشته، همدست خود «ژرم» را از حبس نجات خواهد داد.

یکی از روزنامه‌ها نیز سطور ذیل را اضافه کرده بود:

«امروز ۴۵ روز از واقعه شوم «پالاس هتل» می‌گذرد و تاکنون ابداً چیزی در این خصوص کشف نشده در صورتی که سه سرنخ مهم از قاتلین در دست پلیس بوده است: یکی قوطی سیگار و دیگری حروف «ل» و «م» و سومی بسته لباسی که در راهرو هتل به دست آمده. آیا پلیس از این ردپاها هیچ استفاده کرده است؟ جواب منفی است.»

«شنیده می‌شود که یکی از مسافریین طبقه اول هتل هم مورد سوءظن پلیس قرار گرفته و از آنجا فرار کرده است آیا اداره پلیس این شخص را پیدا کرده و از هویت او اطلاع حاصل نموده است؟ متأسفانه خیر.»

«بنابراین قضیه در همان ابهام اولیه خود باقی است و هنوز پلیس ما موفق نشده است که با کشفیات خود پرده ظلمت را از روی این کار بردارد.»
«از طرف دیگر به ما اطلاع می‌دهند که بین رئیس پلیس و مسیو لنورماند در خصوص قضیه قتل کسلباخ اختلافاتی رخ داده است و در نتیجه مسیو

لنورماند استیفای خود را به نخست‌وزیر تقدیم داشته و از قرار معلوم مقرر شده است که نایب رئیس آگاهی یعنی مسیو «وبر» که دشمن خصوصی مسیو لنورماند است به جای مشارالیه موضوع قتل را تعقیب نماید.»

«پس از این قرار هرج و مرج کاملی در اداره پلیس حکمفرما است و لوپین با آن زرنگی خداداد از این هرج و مرج استفاده کاملی خواهد نمود و جای تردید نیست که بر طبق اطلاع سابق خود، امروز همدست خویش را از محبس خواهد ریود.»

مضمون این مطالب در سایر اوزاق منتشره آن روزها دیده می‌شد و کلیه مردم هم بر همین عقیده بودند. به علاوه همانطور که روزنامه فوق‌الذکر نوشته بود، شایعه بود که مسیو لنورماند، مریض است و مسیو «وبر» نایب رئیس بر تعداد پلیس‌های محبس افزوده و کاملاً مراقب همدست آرسن لوپین می‌باشد. آن روز هم مانند هر روز، محبوس را با کالسکه مجهزی به «میدان قصر» که اداره «فورمری» بود، بردند ولی در کلیه کوچه‌های بین راه پلیس به حد کافی دیده می‌شد و برخلاف انتظار مردم ابداً برای ربودن محبوس اقدامی به عمل نیامد.

بنابراین اندکی از عقاید مردم در باب زرنگی لوپین کاسته شد و پلیس فاتح گردید.

ولی فردای آن روز که روز شنبه بود، غفلتاً به دادگستری و دفاتر روزنامه‌ها اطلاع رسید که «ژرم» رئیس سابق نگهبانان نخست‌وزیر و همدست آرسن لوپین در محبس مفقود شده است.

کسی نمی‌توانست این خیر را قبول کند و روزنامه‌های صبح هم که آن را منتشر ساختند ابداً اظهار عقیده‌ای نکردند. اما در ساعت شش بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای از جانب «روزنامه عصر» منتشر گردید که مطور ذیل در آن خوانده می‌شد:

«مکتوب ذیل به امضای آرسن لوپین به اداره ما واصل شده است و از روی مهری که بر این مکتوب دیده می‌شود ما صحت آن را تصدیق می‌کنیم، چون همین مهر به نوشته‌های سابق آرسن لوپین خورده است.

آقای مدیر:

خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه دیروز نتوانستم به قول خود وفا نموده «ژرم» را از حبس نجات دهم. تقصیر با من نبود. دفعتاً متوجه شدم که روز ۳۱ ماه مه مطابق با جمعه است و البته تصدیق می‌فرمایید که روز جمعه نمی‌توان به اینگونه عملیات اقدام کرد!

همچنین از اینکه برخلاف سابق، فعلاً از افشای روشی که برای نجات دادن رفیق خود به کار برده‌ام، خودداری می‌کنم، معذرت می‌خواهم. این روش به قدری ساده و عادی است که می‌ترسم اگر آن را افشا نمایم، کلیه دزدان از محبس فرار کنند. ولی یقین بدانید که اگر روزی آن را فاش سازم، باعث تعجب عموم هموطنان خواهد گردید. خواهش می‌کنم احترامات فائقه مرا بپذیرید.

امضاء آرسن لوپین

یک ساعت بعد از انتشار این فوق‌العاده، «والانکلای» نخست‌وزیر، مسیو لنورماند را با تلفن احضار کرد.

والانکلای به محض ورود لنورماند گفت: مسیو لنورماند عجب رنگ و روی خوبی دارید. من تصور می‌کنم که جناب‌عالی مریض هستید و به همین واسطه با اکراه شما را احضار کردم!

- خیر جناب رئیس! بنده مریض نیستم.

- پس معلوم می‌شود غیبت چند روزه شما باز ناشی از تعرض و قهر بوده است گویا هنوز این اخلاق بد را ترک نگفته‌اید؟!

- جناب رئیس! اخلاق بد خود را تصدیق می‌کنم ولی ابداً تعرض و قهری در بین نبوده است.

- پس چرا در خانه می‌نشید که لوپین به آسانی رفقای خود را فراری

بدهد؟

- جناب رئیس! مگر من می‌توانم او را از این کار منع کنم؟

- حقیقتاً لوپین جانور غریبی است... دیدید چگونه پلیس و مردم را فریب داد و روزی که برای ربودن همدست خود تعیین کرده بود، ابداً در صد

نجات او برنیامد، ولی فردای آن روز که هیچکس در این فکر نبود، کار خود را صورت داد!

- جناب رئیس! نقشه‌های لوپین به قسمی ماهرانه طرح می‌شود که ما نمی‌توانیم از اجرای آنها ممانعت کنیم. لذا من مطمئن بودم که او حتماً رفیق خود را نجات خواهد داد. به همین جهت هم بود که ابتدا در صدد محافظت محبوس برنیامدم و گذاشتم که سایرین به این امر اقدام نموده طرف تسمخر مردم واقع شوند.

والانکلای گفت: من هم تصور می‌کنم که آقای رئیس پلیس و آقای «وبر» در این ساعت، چندان حال خوشی نداشته باشند... راستی محبوس چگونه فرار کرده است؟

- به قراری که من اطلاع حاصل کرده‌ام فرار او در دادگستری انجام گرفته، او را با درشکه قفل شده به دادگستری برده و به اتاق بازجویی مسیو «فورمری» داخل کرده‌اند ولی دیگر از دادگستری خارج نشد، است و هیچکس نمی‌داند که چگونه فرار کرده است.

- خیلی عجیب است!

- بله خیلی عجیب است.

- پس از آن هم ابتدا چیزی کشف نشده است؟

- چرا! راهرویی که مدخل اتاق‌ها در آنجاست پر بوده است از وکلای مرافعه پاسبان، نگهبان و غیره که اجتماع آنها در آن محل بی‌سابقه بوده و از قراری که کشف شده است، کلیه آنها را به موجب احضار نامه‌های ساختگی از طرف اداره خواسته‌اند، ولی برعکس بازپرسی که احضار نامه‌های فوق‌الذکر از طرف آنها بایستی صادر شده باشد هیچکدام در اتاق خود حاضر نشده و معلوم شده که به وسیله احکام جعلی آنان را به شعبه‌های کوچک شهری و خارج شهر فرستاده‌اند.

- دیگر چیزی کشف نشده؟

- خیر! دو نفر نگهبان را هم دیده‌اند که با یک نفر مجرم از حیاط عبور کرده و در خارج سوار درشکه شده، رفته‌اند.

- حالا مسیو لنورماند عقیده جناب عالی چیست؟

- عقیده من اینست که این دو نفر نگهبان از همدستان آرسن لوپین بوده و از شلوغی راهرو استفاده کرده، خود را به عوض نگهبانان حقیقی جا زده‌اند و من یقین دارم که آرسن لوپین در اداره پلیس و دادگاه در کلیه ادارات مربوطه همدستانی دارد که او را از جزئیات اعمال ما مطلع می‌سازند. به تصور من، اداره جاسوسی او از اداره آگاهی ما گسترده‌تر و منظم‌تر است.

- خوب! حالا عقیده شما اینست که باید نشست و به این عملیات با دیده بی‌اعتنایی نگریست؟

- خیر!

- پس چرا بر علیه لوپین هیچ اقدامی نمی‌کنید؟

- برعکس خیلی کارها بر علیه او کرده‌ام.

- عجب! پس او با وجود عملیات شما، موفق به انجام نقشه‌های خود شده؟

- بله من هم به انجام نقشه‌های خود موفق شده‌ام.

- چطور؟

- الماعه عرض خواهم کرد.

آنوقت مسیو لنورماند به عصای خود تکیه کرده، یک دور اتاق را قدم زده مقابل والانکلای نشست و با دست گرد و خاک دامن پالتوی زیتونی رنگ خود را گرفته، عینک پشت گوش خود را بر چشم گذاشت و گفت:

- جناب رئیس! من سه معمای بزرگ را حل کرده‌ام. اولاً فهمیده‌ام که آرسن لوپین معمولاً خود را در کجا مخفی می‌کند و می‌دانم که به چه اسمی در میدان «هوسمان» روزها با رفقای خود ملاقات نموده به آنها دستوراتی می‌دهد.

- عجب! پس چرا توقیفش نمی‌کنید؟

- این مطلب را جدیداً یعنی پس از فرار «ژرم» همدست او فهمیده‌ام. به علاوه لوپین به عنوان پرنس «سرنین» چند روز است که به خارجه مسافرت کرده و معلوم می‌شود که در آنجا کارهای دیگری را می‌خواهد انجام دهد.

- شاید دیگر مراجعت نکند؟

- خیر! یقیناً باز خواهد گشت و جای تردید نیست که برای دخالت در

قضیه کسلباخ مجدداً با همان اسم «پرنس سرنین» به فرانسه برمی‌گردد.

- خوب! معمای دوم چیست؟

- جناب رئیس «پی‌یرله دوک» را هم پیدا کرده‌ام و در حقیقت باید گفت که آرسن لوپین او را پیدا کرده و قبل از مسافرت در یکی از باغهای اطراف پاریس منزل داده است.

..عجب! از کجا به این مطلب پی برده‌ای؟

- خیلی آسان! لوپین دو نفر از همدستان خود را محافظ «پی‌یرله دوک» قرار داده است که هر دو در باطن از پاسبان‌های من هستند. این دو نفر با یکدیگر برادرند و کلیه اعمال لوپین را به من اطلاع می‌دهند. بنابراین با پیدا شدن «پی‌یرله دوک» به زودی قاتل حقیقی کسلباخ و آرسن لوپین هم دستگیر خواهند شد، چون هر دو به وجود او محتاجند و در راه یک مقصود کار می‌کنند.

والانکلای گفت: پس از این قرار پی‌یرله دوک برای دستگیری آنها به منزله یک نوع تله است؟!

- بله! به علاوه اطلاع حاصل کرده‌ام که گاهی‌یک نفر در اطراف خانه «پی‌یرله دوک» کشیک می‌کشد و به همین علت خیال دارم تا چهارساعت دیگر به خانه او رفته تحقیقاتی نمایم.

- کشف سوم چیست؟

- جناب رئیس! نامه‌ای بعنوان کسلباخ از کاپ رسیده است که هم‌اکنون نزد من است. بفرمایید بگیری و بخوانید. مضمون آن از این قرار است:

«رودلف عزیزم! اول ژوئن وارد پاریس خواهم شد و همانطور که سابقاً مشاهده کرده‌اید فقیر و مستأصل هستم ولی امیدوارم که در قضیه پی‌یرله دوک موفق شده و مرا هم بی‌بهره نگذارید. واقعاً عجب حکایت غریبی است! نمی‌دانم تا کتون او را پیدا کرده‌اید یا خیر؟ در هر حال به زودی خدمت می‌رسم.

امضاء دوست با وفای شما آستن وک»

آنوقت به سخن ادامه داده گفت: اول ژوئن امروز است و من چند نفر از بازپرسان را مأمور کردم که صاحب امضاء را به محض ورود دستگیر کنند و

جای تردید نیست که موفق خواهند شد.

- می‌سوی نورماند واقعاً خوب شد که شما را ملاقات کردم و از نتیجه عملیاتتان آگاه شدم و الا خیال داشتم باکمال تأسف شما را از شغل کنونی عزل نمایم، قرار بود فردا رئیس پلیس، «ویر» را برای معرفی نزد من بیاورد. - از این قضایا هم کاملاً باخبرم.

- ممکن نیست!

- اگر مطلع نبودم امروز هم از ملاقات با شما خودداری می‌کردم. ملاحظه می‌کنید که به زودی قاتل کسلباخ را خواهم شناخت. چون حتماً پی‌یرله دوک و آستن وک او را می‌شناسند. از طرف دیگر لوپین هم نمی‌تواند از چنگ من بگریزد، چون دو نفر از رفقای او مأمور من هستند و هر چه اربابشان بکند به من اطلاع می‌دهند. لوپین هم آن دو را همدست صمیمی خود فرض می‌کند. به علاوه شخص آرسن لوپین نیز درحقیقت برای من کار می‌کند. چون مقصود او هم دستگیری قاتل حقیقی است. بنابراین کارها بر وفق مراد است و من حتماً موفق خواهم شد، ولی به یک شرط!

- آن شرط کدام است؟

- به شرط اینکه در کارهای خود آزاد باشم و بتوانم هرکاری را به مقتضای وقت انجام داده به بی‌صبوری مردم اهمیتی ندهم. به علاوه به آنتریک رؤسای من هم وقتی گذاشته نشود.

والانکلای گفت: بسیار خوب!

- پس مطمئن باشید که من تا چند روز دیگر یا پیروز خواهم شد یا در این راه خواهم مرد.

مطلع نیست که پرنس سرنین و لوپین یک نفر هستند. هیچ‌وقت هم حرف نمی‌زند و خیلی هم عصبانی است. فقط یک نفر هست که می‌تواند او را بخنداند و به صحبت وادار کند و آن دختر جوانی است که پرنس سرنین از «گارش» به او معرفی کرده و نامش مادموازل «ژنه ویه بواریه مون» می‌باشد و تاکنون سه مرتبه به دیدار «پیرلدوک» آمده... امروز هم به اینجا آمده بود.

آنوقت یکی از آن دو به عنوان شوخی گفت: گویا لاس و لوسی هم در بین باشد. همانطور که آقای پرنس سرنین و مادام کسلباخ هم گاهی با هم لاس می‌زدند.

مسیو لنورماند حرفی نزد و معلوم بود که کلیه شنیده‌ها را به ذهن می‌سپارد و بالاخره سیگاری آتش زده بدون اینکه آن را بکشد، خاموش کرد و مجدداً آتش زده به دور انداخت. بعد سؤالات متفرقه دیگری هم کرده به روی تخت‌خواب افتاد و گفت اگر اتفاقی رخ داد مرا بیدار کنید... سایرین از اتاق خارج شدند.

دو ساعت گذشت. ناگهان مسیو لنورماند حس کرد که یک تفر او را حرکت می‌دهد و گورل به او گفت: رئیس برخیزید... در باغ را باز کردند.

- یک نفر است یا دو نفر؟

- من یک نفر بیشتر ندیده‌ام، چون ماه یک دفعه زیر ابر رفت...

- دو دویله کجا هستند؟

- آنها را دم در فرستادم که از فرار دزدان جلوگیری کنند.

آنوقت گورل دست مسیو لنورماند را گرفته او را از طبقه اول پایین آورد و به اتاق تاریکی برده گفت: رئیس! از اینجا حرکت نکنید. اینجا اتاق آرایش «پی‌یرله دوک» است. الان در اتاق خواب او را خواهم گشود... ابدأ نترسید، خواب او خیلی سنگین است و به این آسانی‌ها بیدار نمی‌شود... ملاحظه می‌کنید که خوب می‌توان پشت پرده‌های تخت‌خواب او پنهان شد. از اینجا خوب می‌توانید بقیه اتاق را از پنجره تا تخت‌خواب، کاملاً تماشا کنید.

پنجره اتاق باز بود و هر دفعه که ماه از زیر ابر خارج می‌شد روشنایی قشنگی به درون می‌تابید. لنورماند و گورل چشم از پنجره بر نمی‌داشتند چون

۲

در «سن کلود» باغچه‌ایست که در مرتفع‌ترین محل شهر واقع شده و از جاده دور است. در ساعت یازده شب، مسیو لنورماند اتومبیل خود را در «سن کلود» گذاشته با نهایت احتیاط راه این باغچه را پیش گرفت. در همان لحظه سیاهی نمودار شد. مسیو لنورماند گفت:

- گورل تو هستی؟

- بله رئیس!

- به دو دویله اطلاع داده‌ای که من خواهم آمد؟

- بله! اتاق شما را قبلاً حاضر کرده‌اند و می‌توانید در آنجا به راحتی بخوابید. ولی به شرط اینکه کسی امشب در صدد بیدار کردن «پیرلدوک» برنیاید.

آنوقت با یکدیگر از باغ عبور کرده، آهسته وارد عمارت شدند و به طبقه اول رفتند. دو دویله یعنی ژان و ژاک هم در همین طبقه بودند و مسیو لنورماند از آنها پرسید: از پرنس سرنین خبری ندارید؟

- خیر رئیس!

- پیرلدوک در چه حال است؟

- او تمام روز در اتاق خودش که زیر این طبقه است خوابیده و گاهی هم در باغ قدم می‌زند ولی هیچ‌وقت برای دیدن ما به طبقه اول نمی‌آید.

حالش بهتر است؟

- بله خیلی بهتر شده است.

- آیا همانطور مانند سابق نسبت به لوپین اظهار وفاداری و صداقت

می‌کند؟

- بله به پرنس سرنین خیلی اظهار وفاداری می‌کند، چون درحقیقت

می‌دانستند که به زودی حادثه‌ای در آنجا روی خواهد داد. ثانیه‌ای نگذشت که صدای خفیفی به گوش رسید... گورل گفت: یارو می‌خواهد بالا بیاید.

لنورماند پرسید: زمین باغ تا پنجره چقدر ارتفاع دارد؟
- دو متر و نیم...

مجدداً صدا به گوش رسید. لنورماند گفت: گورل تو برو و دو دیولها را پای دیوار آورده راه را برای هر کسی که بخواهد از این پنجره وارد شود تنگ ساز.

گورل رفت و در همان لحظه سری از میان پنجره نمودار گشت و یک سیاهی بالا آمد. مسیو لنورماند تشخیص داد که مرد لاغر اندام کوتاه قدی است که لباس سیاه رنگ در بر دارد و سرش برهنه است.

سیاهی پس از بالا آمدن رو به باغ نموده، لحظه‌ای از پنجره اطراف را مورد دقت قرار داد و چون مطمئن شد که خطری متوجه او نیست روی زمین دراز کشید. مسیو لنورماند قبلاً تصور می‌کرد که او حرکت نمی‌کند ولی بلافاصله فهمید که آهسته آهسته به تخت نزدیک می‌شود. سیاهی بالاخره به تخت‌خواب رسید. مسیو لنورماند تصور می‌کرد که صدای تنفس او را می‌شنود و حتی خیال می‌کرد که چشمان او را مانند دو شعله آتش می‌بیند. در آن موقع پیرلودوک نفس بلندی کشیده غلطی زد. سیاهی از جا برخاسته روی او خم شده بود و ظلمت لباس او در روی ملافه سفید پیرلودوک به خوبی نمایان بود. مسیو لنورماند اگر دست خود را دراز می‌کرد می‌توانست او را بگیرد و این دفعه دیگر صدای تنفس او را می‌شنید حتی گمان می‌کرد که صدای طپش قلبش را هم می‌شنود. یک دفعه روشنایی پدیدار شد.

سیاهی چراغ قوه جیبی خود را روشن کرده می‌خواست روی «پیرلودوک» را ببیند ولی خودش در تاریکی باقی بود و مسیو لنورماند روی او را تشخیص نداد فقط توانست برق تیغه کاردی را که در دست سیاهی بود ببیند و بی‌اختیار بر خود لرزید، چون آن را با کاردی که پهلوی جسد شاپمان پیدا کرده بود، همسان یافت. آنوقت خیلی سعی کرد که مبادا به واسطه شدت خشم و غضب احتیاط را از دست داده به طرف حریف حمله کند، زیرا می‌خواست بداند مقصود دشمن چیست.

دست حریف بالا رفت و مسیو لنورماند به تصور اینکه می‌خواهد پیرلودوک را بکشد، خود را حاضر نمود که از آن ضربت جلوگیری نماید ولی بلافاصله متوجه شد که حرکت دشمن برحسب احتیاط بوده و از ترس اینکه مبادا پیرلودوک بیدار و به وی حمله‌ور شود خود را برای دفاع آماده کرده است. سیاهی بر روی پیرلودوک خم شد و چنان جلوه می‌کرد که می‌خواهد چیزی را امتحان کند، مسیو لنورماند در دل گفت: گویا در صدد امتحان گونه چپ اوست... می‌خواهد مطمئن شود که این شخص پیرلودوک است.

سیاهی پشت به پرده‌ای که لنورماند در عقب آن مخفی بود، نمود و از هیکل او فقط شانه‌هایش دیده می‌شد. رئیس آگاهی در دل گفت: به محض اینکه اندک حرکتی بکند، دستگیرش. خواهم نمود ولی ناشناس ابداً حرکت نکرده و با نهایت احتیاط کارد را به دست دیگر گرفته لحاف را آهسته آهسته از روی پیرلودوک عقب زد و بازوی چپ او را ظاهر ساخت. آنوقت مجدداً شعاع چراغ را بر روی او افکنده انگشتانش را مورد دقت قرار داد و معلوم شد که انگشت کوچک دست چپ او بریده است.

پیرلودوک مجدداً غلطی زد و نور چراغ قوه خاموش شد و سیاهی نزدیک تخت‌خواب توقف نمود. مدتی به سکوت گذشت. سپس ناگهان دست او در فضا بالا رفت و بر روی پیرلودوک دراز گشت ولی یک مرتبه صدای خفیفی از او برخاست و دستش در هوا به ضربت پایین آمده به طرف پنجره فرار کرد. اما مسیو لنورماند او را آزاد نگذاشت و شانه‌هایش را از عقب چسبید و به زحمت او را به زمین زده گفت: خوب گیر افتاده‌ای.

یک نوع کینه و خشم غریبی در وی ایجاد شده بود و خیلی میل داشت که آن موجود جانی را محبوس سازد ولی باز از ترس و بیم بی‌بهره نبود و کینه و نومییدی هر دو، بر وجودش استیلا داشت.

- آخر تو کیستی؟... اسمت چیست؟... چاره‌ای جز اقرار نداری.

و با کمال قوت بدن حریف را فشار می‌داد و تصور می‌کرد که از فشار دست او حریف کوچک، بیهوش خواهد گردید. ولی ناگهان سرپایش مرتعش گشت چون در گلوی خود سوزشی احساس نمود. آنوقت بر فشار افزود و در نتیجه سوزش گلویش شدت گرفت. مطمئن شد که حریف دست به کار برده و

می‌خواهد کارش را بسازد ولی چون دست او را گرفته است هر چه بیشتر به بدنش فشار می‌آورد، تیغه کارد حریف در گلویش بیشتر فرو می‌رود. لذا اندکی سر را عقب کشید تا بلکه از نیش کارد برهد، اما این حرکت پوست گلویش را از هم دریده او را به یاد جنایات سه‌گانه‌ای که در قضیه کسلباخ رخ داده بود، انداخت و بالاخره ترس سبب شد که دست از حریف برداشته خود را عقب بکشد و راه فرار او را باز کند. دشمن به سرعت برق از جا برخاست و به جانب پنجره دویده خود را به باغ انداخت. نورماند فریاد زد: گورل، مواظب باش!

ولی حریف بدون اینکه به مانعی تصادف کند، از میانه درختان عبور نموده از باغ خارج شد و دیگر ابداً صدایی به گوش نرسید.

نورماند بدون اینکه به پیرلنوک اهمیتی دهد فریاد زد: گورل! دو دوپل... ابداً جوابی به او داده نشد و مجدداً فکر جنایات سابق در مغزش خطور کرد و بی‌اختیار به باغ جسته، چراغ قوه جیبی را روشن نمود و در روشنایی آن به جسد گورل که در روی زمین افتاده بود، برخورد و گفت: آخ! اگر مرده باشد، یک نفرشان را زنده نمی‌گذارم!

ولی گورل نمرده و فقط بیهوش شده بود و چون پس از چند دقیقه به هوش آمد گفت: رئیس فقط یک مشت بر سینه من زدند ولی اگر بدانید چه مشت ناحقی بود.

- معلوم می‌شود دو نفر بوده‌اند؟! -

- بله! یکی از آنها کوتاه قد بود که به اتاق آمد و دیگری مرا غافلگیر کرد... دو دوپلها کجا هستند؟

- آنها را ندیده‌ام... یکی از آن دو یعنی ژاک را نزدیکی در دیدند که خون از دهانش می‌ریخت و دیگری را هم با دنده فرو رفته در وسط باغ یافتند.

ژاک حکایت کرد که با برادرش به یک میباهی برخورده‌اند و سیاهی غفلتاً آنها را به ضرب مشت از میدان در کرده است.

نورماند پرسید: تنها بود؟

- خیر وقتی که از پهلوی ما گذشت با یک نفر دیگر هم که قدی کوتاه داشت همراه بود.

- نتوانستی او را بشناسی؟

- از قد و بالای او حدس می‌زنم که همان انگلیسی «پالاس هتل» که فرار کرده و هنوز اثری از وی به دست نیامده است باشد.

- ماژور را می‌گویی؟

- بله! ماژور یاربوری را عرض می‌کنم.

مسیو لنورماند فکر کرده گفت: جای تردید نیست که در قضیه کسلباخ هم آنها دو نفر بوده‌اند، یکی صاحب‌کارد که قاتل است و دیگر ماژور که همدست او می‌باشد.

ژاک دودویل زیر لب گفت: پرنس سرنین نیز دارای همین عقیده است. رئیس آگاهی گفت: امشب آنها هر دو به این باغ آمده بودند، من مطمئنم که بالاخره دستگیرشان خواهیم کرد.

آنوقت پاسبان‌های خود را یک یک خوابانیده قدری اتاق و باغچه را به امید آنکه ردپایی از دشمنان به دست آورد جستجو کرد و چون چیزی نیافت به بستر خود رفته خوابید.

فردا صبح گورل و دودویلهای از قید درد نجات یافته بودند. مسیو لنورماند برادرها را مأمور کرد که در اطراف باغ مراقب باشند و خودش با گورل به پاریس مراجعت نموده در اداره نهار خورد و در ساعت دو مطلع شد که یکی از پاسبان‌های ماهرش «دیوزی» در کار راه‌آهن مارسی «آستن وک» آلمانی را که به رودلف کسلباخ کاغذ نوشته بود، پیدا کرده است.

- «دیوزی» آمده است؟

گورل جواب داد: بله رئیس! با استن وک در اتاق مجاور می‌باشد.

در همان لحظه تلفن به صدا درآمد و چون گوشی را برداشت معلوم شد که ژان دو دویل است و از تلفنخانه «گارش» می‌خواهد با وی صحبت کند.

- ژان تو هستی؟ تازه چه خبر؟

- رئیس! ماژور پاربوری را پیدا کردیم.

- خوب حالا کجاست؟

- خود را اسپانیولی معرفی کرده و رنگ و پوست خویش را کمی سیاه

عملیات پرنس سرنین □ ۱۰۵

کرده است. ما هم‌اکنون او را دیدیم که وارد مدرسه «گارش» شد و همان مادموآزلی که با پرنس سرنین رفیق است او را پذیرایی کرد.

- عجب، «ژنه ویو» را می‌گوی؟

آنوقت بلادرنگ گوشی را رها کرده به طرف کلاه خود دوید و خویش را به راهرو افکند به دیوزی و شخص آلمانی که در سر راهش ایستاده بودند گفت: ساعت شش به ملاقات من بیاید.

بعد با گورل و سه نفر بازپرس دیگر سوار اتومبیل گردیده به راننده گفت: می‌خواهم به «گارش» بروی... ولی خیلی شتاب کن که ده فرانک پول خواهی گرفت.

در حوالی مدرسه فرمان داد تا اتومبیل را نگه داشتند. ژان دو دویل را که در آنجا منتظر بود، پیش طلبیده پرسید: حریف در چه حال است؟

- ده دقیقه می‌شود که از مدرسه بیرون آمده و با اتومبیل از آن طرف کوچه عبور کرد.

- تنها بود؟

- خیر! مادموآزل ژنه ویو هم پهلوی او نشسته بود.

مسیو لنورماند گلوی دو دویل را گرفته فریاد زد: ای بی‌عرضه! چسرا گذاشتی فرار کند؟

آنوقت به شوfer فرمان داد که اتومبیل حریف را تعقیب نماید و با نهایت سرعت از کوچه‌ای گذشتند. راه سبزی را طی کردند و به چهارراهی رسیدند. مسیو لنورماند بلادرنگ راه جانب چپ را اختیار نمود و طولی نکشید که در انتهای خیابان به برادر دیگر دو دویل رسیدند و معلوم شد که حریف با درشکه از آنجا عبور کرده و فعلاً یک کیلومتر از آنها جلوتر است.

اتومبیل ابدأ توقف نکرد و از سرازیری خطرناکی عبور کرده، مردابی را دور زد و یک مرتبه فریاد شعفی از دهان مسیو لنورماند بیرون جست. چون در قله تپه مقابل چشمش به درشکه‌ای افتاد. ولی متأسفانه چون راه بد بود، راننده مجبور شد که اتومبیل را به عقب رانده از راه دیگری به جانب تپه برود و در همان لحظه‌ای که اتومبیل آنها به سرعت نزدیک می‌شد زنی از درشکه به زیر آمد و پس از او هم مردی در روی رکاب ظاهر شد. زن دست خود را به سوی

او دراز کرد و بلافاصله صدای دو تیر ششلول به گوش رسید ولی معلوم شد که تیر او به آن مرد اصابت نکرده است، چون فوراً درشکه به سرعت حرکت کرد و از خم راه عبور نموده ناپدید شد. مسیو لنورماند هم در ظرف چند ثانیه از تپه صعود کرده از آن زن گذشت و راه پر سنگ و صعب‌العبوری را پیش گرفت. در اطراف راه، جنگل‌های انبوه بود و اتومبیل هم نمی‌توانست به سرعت سابق ادامه دهد و با نهایت احتیاط حرکت می‌کرد. در ضمن حرکت آن هم چندان حائز اهمیت نبود چون درشکه دشمن در بیست قدمی آنها دیده می‌شد که در روی سنگهای راه می‌رقصید و اسب به زحمت آن را می‌کشید.

هر دو وسیله در آن راه صعب، حرکت می‌کردند و بالاخره اتومبیل به قدری به درشکه نزدیک شد که مسیو لنورماند خیال کرد که پیاده شود و تصور خطر، او را از انجام این خیال منصرف ساخت و بر سرعت اتومبیل افزود. باز پرسان می‌گفتند: رئیس رسیدیم... الساعه او را خواهیم گرفت.

در انتهای جاده، راهی بود که به جانب رود سن می‌رفت. در آنجا درشکه به کلی از سرعت اولیه افتاد و اسب با قدمهای سنگینی آن را به وسط خیابان کشید ولی به محض اینکه اتومبیل به درشکه حریف رسید، دشنامی از دهان مسیو لنورماند بیرون جست... زیرا درشکه را از وجود دشمن خالی یافت! درشکه به کلی خالی بود و اسب به میل خود حرکت می‌کرد. شاید درشکه را به جانب طویله یا یکی از مهمانخانه‌های آن حوالی می‌برد.

لنورماند گفت: ماژور حتماً در موقعی که درشکه‌اش در خم راه از نظر مخفی بوده است پیاده شده و فرار کرده است.

مأمورین گفتند: پس خوب است پیاده شویم و او را در جنگل تعقیب کنیم.

... خیرا زحمت بیهوده نکشید که او خیلی دور شده است و از آن اشخاصی نیست که بتوان در یک روز دو مرتبه دستگیرش نمود.

آنوقت از همان راه مراجعت کرده به دختر جوانی که از درشکه پیاده شده بود رسیدند. ژاک دو دوویل هم با او همراه بود و در چهره دختر ابداً آثاری از اضطراب دیده نمی‌شد. مسیو لنورماند خود را به او معرفی نموده حاضر شد که او را با اتومبیل خود به مدرسه «گارش» ببرد و چون دختر جوان سوار شد از او در خصوص ماژور پاربوری انگلیسی سؤال نمود. دختر متعجب شده اظهار

داشت این شخص نه ماژور است و نه انگلیسی، اسمش هم پاربوری نیست.

- پس اسم او چیست؟

- اسمش «ژان ری برا» و اهل اسپانیا می‌باشد و از قرار مأمور است که در مورد مدرسه فرانسوی تحقیق نماید.

لنورماند گفت: بسیار خوب اسم و ملیت او چندان برای ما حائز اهمیت نیست چون این شخص بدون تردید همان کسی است که ما جستجو می‌کنیم. بگویید بدانم که شما از کی با او آشنا شده‌اید؟

- تقریباً پانزده روز است... روز اول اظهار داشت که چون شنیده است مدرسه در گارش وجود دارد و من مدیره آن هستم، آمده است که تحقیقاتی در مورد این مدرسه نموده و ضمناً اگر من مایل باشم هر ماهه مبلغی به عنوان کمک به صندوق مدرسه بپردازد، ولی به شرط اینکه بتواند گاهگاهی برای سرکشی اطفال و وضعیت تحصیلی آنها به مدرسه بیاید من هم شرط او را پذیرفتم.

- خوب آیا با پرنس آشنایی دارید؟ او بسیار مرد خوب و عاقلی است.

- بله! با او آشنا هستم و اعتماد کاملی هم به وی دارم ولی افسوس که همیشه در سفر است

- راستی آدرس این مرد اسپانیولی را نمی‌دانید؟

- خیرا دلیل نداشت که آدرس او را بپرسم... او همیشه با من خوش رفتار بود غیر از امروز که برخلاف انتظار عمل کرد...

- مادموازل خواهش می‌کنم واضحتر صحبت کنید و همانطور که به پرنس سرنین اعتماد دارید از من نیز مطمئن باشید.

- چشم واضح می‌گویم مسیو «ری برا» چند دقیقه قبل به مدرسه آمد و اظهار داشت که یک نفر از خانه‌های فرانسوی می‌خواهد دختر کوچک خود را به مدرسه بگذارد و از من خواهش کرده است که شما را بلادرنگ نزد او ببرم. اظهار او در نظرم خیلی طبیعی و ساده جلوه کرد و چون امروز روز تعطیل بود و مسیو «ری برا» هم درشکه‌ای کرایه کرده و در جلو در انتظار مرا می‌کشید سوار شدم.

- هدف اصلی او چه بود؟

- مقصودش این بود که مرا بر باید و هیچ هدف دیگری نداشت خودش

در راه این مطلب را اظهار کرد.

- از او اطلاعات بیشتری ندارید؟

- خیر!

- آیا منزلش در پاریس است؟

- این طور تصور می‌کنم.

- تاکنون هیچ‌وقت به شما کاغذ نوشته؟ هیچ نوشته یا ردپای دیگری که

بتواند ما را به هویت و محل سکونت او راهنمایی کند در دست ندارید؟

- خیر! فقط یک چیز هست که تصور نمی‌کنم اهمیتی داشته باشد.

- این چیزی که می‌گویید کجاست؟ خواهش می‌کنم شتاب کنید.

- چشم... چند روز قبل از من خواست که اجازه دهم با ماشین تحریر

مدرسه نامه‌ای بنویسد، من هم اجازه دادم و خیلی با دشواری نامه خود را تمام

کرد. اتفاقاً آدرس این نامه در خاطر من مانده است.

- آدرس آن چه بود؟

- نوشته او به عنوان روزنامه «ژورنال» بود، که با بیست عدد تمبر در

پاکتی نهاده در صندوق پست انداخت.

- خوب! حالا فهمیدم. همان نوشته‌ای است که بدون امضاء در روزنامه

مربور درج شده.

گورل گفت: رئیس! شماره امروز «ژورنال» در جیب من است.

مسیو لنورماند روزنامه‌ها را باز کرده، صفحه هشتم را از نظر گذرانید و

پس از لحظه‌ای از جا جسته، با نهایت تعجب سطور ذیل را که مخصوصاً

مختصر کرده بودند خواند: «هرکس می‌داند که مسیو «استن وک» در پاریس

است و آدرس او کجاست، به وسیله همین روزنامه به ما اطلاع دهد».

گورل گفت: عجب! استن وک همین شخصی است که امروز «دیوزی»

برای شما آورده بود.

- آری! همانست. همان شخصی است که به کسلباخ کاغذ نوشته و سابقاً

او را به جستجوی «پی‌یرله دوک» وا داشته است... از این قرار معلوم می‌شود

آنها هم در صدد اقداماتی هستند.

آنوقت دستها را به یکدیگر سایید. چون استن وک در اختیار او بود و تا

یک ساعت دیگر پرده از روی کارهای کسلباخ و «پی‌یرله دوک» برمی‌داشت.

مسیو لنورماند مغلوب می‌شود

در ساعت شش صبح مسیو لنورماند وارد محل کار خود شد، فوراً

«دیوزی» را طلبید و از او پرسید: استن وک کجاست؟

- همین جا قربان!

- تاکنون چیزی از او دستگیر شده است؟

- خیر! ابداً حرف نمی‌زند، من او را به عنوان اینکه به موجب حکم

جدید بایستی کلیه خارجی‌ها را به اداره پلیس برد، همراه آورده‌ام.

- پس زود او را حاضر کن.

در همان لحظه یکی از پیشخدمت‌ها وارد شده گفت: جناب رئیس!

خانمی می‌خواهد جناب‌عالی را ملاقات کند.

- کارت شناسایی‌اش را بده.

پیشخدمت کارت خانم را به دست لنورماند داد و رئیس آگاهی نظری به

کارت افکنده گفت: مادام کسلباخ است! بگذار وارد شود.

آنوقت شخصاً مادام کسلباخ را استقبال نموده روی یکی از صندلی‌ها

نشاند و خودش هم مجدداً پشت میز خویش قرار گرفت.

مادام کسلباخ باز با همان نگاه‌های غم‌آلود و همان صورت رنگ‌پریده در

نظر جلوه می‌کرد و به محض نشستن روزنامه «ژورنال» را روی میز گسترده و

اعلان کوچک بی‌امضاء را نشان داد و گفت: جناب مسیو لنورماند! این مسیو استن وک که به وسیله آگهی در جستجویش هستند یکی از دوستان شوهر من است و من یقین دارم که اطلاعات مخصوصی در خصوص مرگ او می‌تواند به ما بدهد.

لنورماند رو به دیوژی کرده گفت: زود استن وک را بیاور! بعد رو به مادام کسلباخ نموده گفت: خانم! خوب وقتی تشریف آوردید. الساعة این مرد را می‌آورند. فقط از شما خواهش می‌کنم که در مقابل او حرفی نزنید.

در باز شد و مردی در آستانه آن ظاهر گردید. مردی بسیار پیر با لباس‌های کهنه و مندرس، بیچاره مدتی در آستانه در منتظر بود و بالاخره از سکوت اتاق به تنگ آمده کلاه خود را در دست لوله کرد. ولی ناگهان چون چشمش به مادام کسلباخ افتاد با کمال تعجب گفت: مادام کسلباخ! آنوقت نزدیک خانم رفت و گفت: چقدر از دیدن شما خوشحالم... خیلی متعجب بودم چون هیچ خبری از شما نمی‌رسید. حال مسیو کسلباخ چطور است؟

شنیدن این کلمات بی‌اختیار اشک از چشمان زن جوان جاری ساخت. استن وک با نهایت تعجب گفت: آه! چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنید؟...

مسیو لنورماند کلام او را قطع کرده گفت: معلوم می‌شود که شما از وقایع اخیر بی‌خبر هستید. معلوم می‌شود مسافرت شما طولانی بوده است.

- بله! سه ماه در سفر بوده‌ام... مدتی در کاپ‌تون کار می‌کردم. در پورت سعید هم مشغول کار شدم و کاغذی هم به مسیو کسلباخ نوشته‌ام که البته تاکنون دریافت نموده‌اند.

مسیو لنورماند گفت: مسیو کسلباخ فعلاً غایب هستند. بعدها علت غیبتشان را خواهید دانست. فعلاً در خصوص مسئله خاصی شما باید اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید. یعنی باید هویت پی‌یرله‌دوک را که از او در نامه خود صحبت کرده بودید، برای ما آشکار سازید.

- چطور! از پی‌یرله‌دوک چه کسی اسم او را به شما گفته است؟

- خود مسیو کسلباخ؟

- ممکن نیست! رودلف هرگز رازی را که من به وی سپرده‌ام فاش نمی‌سازد.

- در هر صورت شما بایستی سؤالات ما را جواب بدهید، ما باید اطلاعاتی راجع به این شخص به دست آوریم.

«استن وک» گفت: مقصود شما چیست؟ من چه سؤالاتی را باید جواب بدهم؟

- پی‌یرله‌دوک را می‌شناسید؟

- خیر! من ابدأ او را ندیده‌ام ولی از راز مهمی در مورد پی‌یرله‌دوک مطلع می‌باشم و چون به وجود او علاقه بسیار دارم، پس از تحقیقات فراوان و پس از اتفاقات گوناگونی که شرحش فعلاً لازم نیست، فهمیدم آن کسی که راز مهم من بسته به وجود اوست، در پاریس به‌عنوان ساختگی پی‌یرله‌دوک زندگی می‌کند.

- شما از اسم اصلی او مطلع نیستید؟

- چرا!

- خوب پس بگویید بدانیم اسم اصلی پی‌یرله‌دوک چیست؟

- نمی‌توانم بگویم... نمی‌توانم

- برای چه نمی‌گویید؟

- برای اینکه حق افشای آن را ندارم. من وقتی که اسم اصلی پی‌یرله‌دوک را به رودلف کسلباخ گفتم، به قدری به آن اهمیت گذاشت که یک مبلغ هنگفتی فقط برای اینکه این اسم را به کسی نگویم به من داد و شرط کرد که پس از پیدا شدن او و دخالت در راز مهم مرا به کلی ثروتمند نماید.

آنوقت تبسم تلخی بر لبانش نقش بست و گفت: مبلغ هنگفت فعلاً تمام شده است و من به خیال خود، از پی‌یرله‌دوک عظیمی که به من وعده داده بود آمده‌ام.

رئیس آگاهی گفت: افسوس که کسلباخ مرحوم شده است.

- چطور! کسلباخ مرده است؟ خیر دروغ می‌گویید، می‌خواهید مرا فریب

دهید! واقعاً کسل‌باخ مرده است.

خبر مرگ کسل‌باخ در وی زیاد از حد مؤثر واقع گردید و بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد.

- بیچاره رودلف! من او را از بچگی می‌شناختم... اغلب در «اگس بورک» با هم بازی می‌کردیم. خیلی او را دوست می‌داشتم...

میو لنورماند نزدیک وی رفته و با نهایت وضوح گفت: درست به من گوش بدهید... میو کسل‌باخ کشته شده است... گریه را کنار بگذارید و بدانید که داد و فریاد بیجا هم ثمری ندارد... میو کسل‌باخ را کشته‌اند و از تحقیقاتی که به عمل آمده معلوم شده که قاتلین او از اسرارش مطلع بوده و به همین علت به قتل وی اقدام کرده‌اند... حالا درست فکر کنید و ببینید که در موقع افشای این راز به میو کسل‌باخ کسی آن را نشنیده است؟

- خیر!

- آیا اطمینان دارید که میو کسل‌باخ هم با کسی در آن خصوص صحبت نکرده است؟

- بله!

- معهداً درست فکر کنید شاید بتوانید به اسم قاتل او پی ببرید... در اول

اسم او یک «ل» و یک «م» هست.

- یک «ل» و یک «م»... من کسی را که اسمش از این دو حرف شروع شود

نمی‌شناسم.

میو لنورماند گفت: این دو حرف در روی قوطی سیگار او با طلا نوشته شده است.

استن وک اندکی فکر کرده پرسید: در روی قوطی سیگار؟

- بله! قوطی سیگار از پولاد است و داخل آن را به دو قسمت کرده‌اند.

یک قسمت برای کاغذ سیگار و یک قسمت برای توتون.

استن وک مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت: دو قسمت

است... آیا می‌توانید این قوطی را به من نشان دهید؟

- بله اینست بگیرید و تماشا کنید.

آنوقت قوطی سیگار را از کثومیز خود درآورده تسلیم او نمود. استن وک

به محض اینکه چشمش به قوطی سیگار افتاد رنگ از رویش پرید و فریادی زده سر تا پا به لرزه درآمد و چشمانش از حد طبیعی بازتر شدند. مسیو لنورماند گفت: حرف بزنید... اگر صاحب قوطی را می‌شناسید اسمش را بگویید.

- بله می‌شناسم!

- پس چرا اسمش را نمی‌گویید؟

استن وک مسیو لنورماند را به کناری زده نزدیک پنجره رفت و مجدداً مراجعت نموده به طرف رئیس آگاهی شتافت و گفت: آقا! آقا... الان اسم قاتل مسیو کسل‌باخ را به شما می‌گویم... اسم او...

ولی یک مرتبه باز ساکت شد.

حضار گفتند: اسم او چیست؟ چرا پس اسمش را نمی‌گویید؟

چند ثانیه سکوت در اتاق رئیس آگاهی حکمفرما بود و صدا از احدی شنیده نمی‌شد. همه منتظر بودند که اسم قاتل کسل‌باخ از دهان استن وک خارج شود. بالاخره استن وک زیر لب گفت: خیر! نمی‌توانم اسم او را ادا کنم.

رئیس آگاهی خشمگین شده گفت: چه می‌گویید؟

- می‌گویم که نمی‌توانم اسم او را ادا کنم.

- مگر نمی‌دانید که در این مورد سکوت ممکن نیست؟ بالاخره مجبور خواهید بود که اسم او را بگویید.

- فردا خواهم گفت... امروز نمی‌شود چون باید در این خصوص کمی

فکر کنم... فردا کلیه اطلاعات خود را درباره «پی‌یرله دوک» به شما خواهم گفت... و آنچه را که در خصوص این قوطی سیگار به نظرم می‌رسد... مطمئن باشید که فردا حتماً اسرار او را آشکار خواهم ساخت.

از سیمای او پیدا بود که در تصمیم خویش مصر است و ممکن نیست او را در آن ساعت به افشای راز خویش مجبور سازند. مسیو لنورماند هم به این مطلب پی برده گفت: بسیار خوب! من تا فردا به شما مهلت می‌دهم ولی اگر فردا هم از حرف زدن خودداری نمایید مجبور می‌شوم که بازجو را خبر کنم.

آنوقت زنگ زده «دی یوزی» را به کناری برد و آهسته به وی گفت: او را با خود به منزلش ببر و در همان جا بمان... دو نفر از پلیسان را هم برایت

می‌فرستم... درست چشمانت را باز کن، چون ممکن است او را از دست ما برابیند.

بازجوی پلیس با استن وک از اتاق خارج شد و مسیو لنورماند به جانب مادام کسلباخ رفته گفت: خانم خیلی متأسفم که نتوانستیم از این پیرمرد مطالب را کشف کنیم... می‌دانم که شما به این امر خیلی علاقمند هستید.

آنوقت از زمانی که مسیو کسلباخ و استن وک با هم آشنا بودند سؤال کرد ولی مادام کسلباخ چون خسته و مغموم بود جواب درستی نداده پرسید: آیا من فردا هم بایستی بیایم؟

- خیر! لازم نیست، من شما را از گفته‌های استن وک مطلع خواهم کرد... اجازه بدهید شما را کمک کنم و تا درشکه همراهی نمایم چون پلکان اداره خیلی خسته کننده است.

آنوقت در را به روی مادام کسلباخ باز کرد و با هم از اتاق خارج شدند ولی در همان لحظه داد و فریادی از جانب راهرو به گوش رسید و چند نفر از بازجویان پیش دویده گفتند: رئیس! رئیس!

- چه خبر است؟

- دیوزی...

- مگر دیوزی چه شده؟

- روی پلکان افتاده

- مرده است؟...

- خیر بیهوش شد.

- مردی که همراه او بود چه شده؟

- مفقود شده است!

- ای وای!

۲

مسیو لنورماند بی‌اختیار خود را به راهرو انداخته پله‌ها را دو به دو پیموده خود را به دیوزی رسانید. در همان موقع گورل از پله‌کان بالا می‌آمد.

رئیس آگاهی گفت: آه گورل! تو از پایین می‌آئی؟ در راه کسی را ندیدی؟

- خیر رئیس!

ولی بلافاصله دیوزی به هوش آمده چشم گشود و زیرلب گفت: از در اتاق

هفتم راهرو فرار کردند.

- عجب! من مکرر گفتم که این در را باید بست چون تاکنون دو نفر دزد

دیگر هم از آنجا فرار کرده‌اند.

آنوقت به جانب در دوید تا آن را باز کند ولی زحمتش بی‌فایده بود و

چون دست به در برد، معلوم شد که از آن تو بسته است. پس با پاشنه ششلول

شیشه در را شکسته کلون عقب آن را باز نمود و به گورل گفت: زود از اینجا به

میدان «دوفین» برو.

بعد به طرف «دیوزی» آمده پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

- رئیس فقط با یک مشت مرا به این حال انداخت.

- از ضربت مشت یک پیر مرد بی‌هوش شدی؟ این بیچاره از ضعف

نمی‌توانست خود را روی پا نگهدارد؟!

- جناب رئیس! از مشت پیرمرد بیهوش نشدم، یک نفر دیگر در راهرو

قدم می‌زد و به محض اینکه من با پیرمرد وارد شدیم ما را تعقیب کرد و به

اینجا که رسیدیم پیش آمده می‌گاری بر لب گذاشت و از من درخواست آتش

کرد. من دست به جیب برده در جستجوی کبریت بودم که ناگهان مشتی بر

شکم نواخت. من افتادم و همین قدر فهمیدم که پیرمرد را به سوی این در

کشید.

- اگر او را بینی می‌شناسی؟

- البته... یک مرد بدقیافه سیه چرده بود... مثل اینکه از اهالی جنوب باشد.

مسیو لنورماند دندانها را به هم سائیده گفت: «ری برا» بوده... همه کارها به دست او انجام می‌گیرد. بله «ری برا الیاس پاربوری» بوده و از ترس اینکه مبادا پیرمرد برایش موجب بدبختی شود او را از چنگ ما روده است.

آنوقت از شدت غضب پاها را بر زمین کوفته گفت: باید فهمید که از کجا به وجود پیرمرد در اتاق من پی برده؟ چهار ساعت قبل در جنگلهای «سن کوکو فا» بود... از کجا فهمیده است که استرن وک در اداره پلیس است؟... معلوم می‌شود از کلیه نقشه‌ها و اعمال من آگاه است.

بعد حالت بهتی بر وی مستولی شد و در فکر فرو رفت چنانکه هیچ‌کس را نمی‌دید و هیچ صدایی را نمی‌شنید. مادام کسلباخ از مقابل او عبور کرد و با وی خداحافظی کرد ولی لنورماند ابتدا متوجه نشد.

اما در همان لحظه صدای پاییی در راهرو به گوش رسید و او را از قید بهت و تفکر نجات داد، گفت: گورل تو هستی؟

گورل نفس‌زنان جواب داد: بله رئیس! آنها دو نفر بودند و از این در به میدان «دوفین» رفته و در اتومبیلی که منتظرشان بوده است نشسته فرار کرده‌اند.

در اتومبیل دو نفر دیگر هم دیده شده که یکی لباس سیاه درر داشته و کلاه نرمی را تا پیش چشم خود پایین کشیده بوده است... لنورماند زیر لب گفت: خودش است... قاتل همان کسی است که کلاه خود را پیش چشم کشیده بوده... همدست «ری برا» هم اوست.

گورل گفت: دیگری هم زنی بوده است که ظاهراً خوشگل و دارای موی خرمایی رنگ بوده...

- چطور؟ چه گفتی؟ موی او خرمایی رنگ بوده است؟

- بله!

مسیو لنورماند برگشته به سرعت از پلکان سرازیر شد و با نهایت شتاب

خود را به میدان «ارفور» رسانیده فریاد زد: نگاهدار!

در مقابل اداره درشکه دو اسبه‌ای تازه به راه افتاده بود و مادام کسلباخ در آن دیده می‌شد... درشکه‌چی صدای مسیو لنورماند را شنیده، نگهداشت ولی رئیس آگاهی قبلاً خود را به درشکه رسانیده بالای رکاب رفته بود. گفت: خانم! هزار مرتبه از شما معذرت می‌خواهم، مساعدت شما فعلاً برای من نهایت لزوم را دارد. خواهش می‌کنم اجازه بدهید همراهتان بیایم ولی باید در رفتن عجله کنیم.

بعد رو به گورل نموده گفت: اتومبیل مرا بیاور... حاضر نیست؟ ... زود یک اتومبیل کرایه‌ای را صدا کن!

پلیسها از پی اتومبیل به اطراف دویدند، با این حال ده دقیقه برای حاضر کردن آن طول کشید و مسیو لنورماند نزدیک بود از بی‌حوصلگی خود را پاره کند. بالاخره با مادام کسلباخ سوار اتومبیل شدند و مسیو لنورماند به گورل امر کرد که پهلوی راننده نشسته به طرف گارش براند. مادام کسلباخ متعجب شده گفت: عجب! به خانه من می‌رویم؟!!

لنورماند جوابی به او نداد و اتومبیل به سرعت روان شد. رئیس آگاهی اسم خود را به پاسبان‌هایی که می‌خواستند از سرعت اتومبیل ممانعت کنند گفته رد می‌شد. بالاخره همین‌که از شهر خارج شدند، اندکی آرام گرفته به مادام کسلباخ گفت: خانم! از شما خواهش می‌کنم که به سؤالات من جواب بدهید. آیا امروز مادمازل «ژنه و یوارنه من» را در حوالی ساعت چهار ملاقات نکرده‌اید؟

- چرا! در موقعی که لباس می‌پوشیدم به ملاقات من آمد.

- آیا او از اعلان روزنامه «ژورنال» که در مورد استن وک بود با شما صحبت نکرده؟

- چرا!

- شما هم در نتیجه صحبت او به اداره پلیس آمدید؟

- بله!

- وقتی که شما با مادمازل «ارنه من» صحبت می‌کردید کسی در اتاق

نبود؟

- آخر مقصودتان از این سؤالات چیست؟

- مقصود من را خواهید فهمید... درست فکر کنید ببینید در آن موقع یکی از خادمه‌های شما در اتاق نبوده است؟
 - چرا وقتی که من لباس می‌پوشیدم گویا یکی از آنها در اتاق بود.
 - اسم خدمتکاران شما چیست؟
 - سوزان و گرتروود
 - موی یکی از آنها خرمایی رنگ نیست؟
 - چرا! موی گرتروود خرمایی رنگ است
 - خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟
 - خواهرش مدت‌ها است که به من خدمت می‌کند... گرتروود هم سالها به من خدمت کرده و تاکنون از وی ابداً خیانتی سر نزده است.
 - پس از این قرار حاضر هستید که از وی ضمانت کنید؟
 - البته!

وقتی اتومبیل به مقصد رسید ساعت هفت و نیم شده بود. روشنائی روز کم کم رو به زوال می‌رفت. رئیس آگاهی ابداً وقعی به مادام کسلباخ نگذاشته وارد اتاق سرایدار گردید از او پرسید خدمتکار مادام کسلباخ مراجعت کرده است؟

- مقصود کدام خدمتکار است؟
 - گرتروود.
 - آقا تصور نمی‌کنم «گرتروود» از خانه بیرون رفته باشد، چون من او را ندیدم که خارج شود.

- هیچ غریبه‌ای وارد خانه نشده است؟
 - خیر! آقا از ساعت شش در را بر روی هیچ‌کس باز نکرده‌ایم.
 - خانه غیر از این در راه دیگری به خارج ندارد؟
 - خیر دور تا دور خانه دیوار است و دیوارها خیلی بلند هستند.
 مسیو لنورماند رو به مادام کسلباخ نموده گفت: خانم اجازه بدهید با هم به عمارت شما برویم.

آنوقت با گورل به طرف عمارتی که منزل مادام در آنجا بود حرکت کردند. مادام کسلباخ چون کلید عمارت را همراه نداشت زنگ زد و بلافاصله «سوزان»

که یکی از خدمتکاران بود ظاهر گردید.
 مادام کسلباخ پرسید: گرتروود منزل است؟
 - بله! در اتاق خود می‌باشد.
 لنورماند گفت: خواهش می‌کنم زود بگویید بیاید.
 پس از لحظه‌ای گرتروود با حرکات مقبول و ظریف طبیعی ظاهر گردید.
 صورتش خیلی زیبا و موهایش خرمایی رنگ بود.
 مسیو لنورماند مدتی به وی نگریسته هیچ نگفت و مثل آن بود که می‌خواهد از آن چشمان ظاهر فریب معصوم به نیات درونی او بی‌برد. پس از یک دقیقه سکوت گفت: خوب ماداموازل دیگر با شما کاری ندارم
 گورل همراه من بیا.

مسیو لنورماند همین که از عمارت خارج شد وارد خیابان‌های تاریک باغ گردید. رو به گورل نموده گفت: خودش بود؟
 - چطور رئیس از چهره او ابداً آثار اضطراب و وحشتی استنباط نمی‌شد.

- راست می‌گویی اگر غیر از من دیگری بود ابداً حدس نمی‌زد که او گناهکار باشد، ولی از قطره عرقی که از پیشانی‌اش چکید به تقصیر او پی بردم و به علاوه ملتفت شدم که تبسم شیرینش ساختگی و از روی تزویر است.

- خوب جناب رئیس! حالا عقیده شما چیست؟
 - من اینک یقین دارم که گرتروود همدست قاتلین کسلباخ می‌باشد و چون فهمیده است که من از اعلامیه روزنامه ژورنال مطلع شده و امروز هم استن وک را در اداره پلیس ملاقات خواهم کرد، غیبت خانمش را غنیمت شمرده، فوراً به پاریس رفته است و «ری برا» و رفیقش را از قضایا آگاه نموده و آنها هم فوراً به راهرو اداره پلیس آمده استن وک را از دست ما ربوده‌اند.

بعد از اندکی فکر گفت: بنابراین دو چیز بر ما ثابت می‌شود. یکی اینکه قاتلین کسلباخ به استن وک خیلی اهمیت می‌دهند و دیگر اینکه دراره مادام کسلباخ نیز خیالات سوئی در سر دارند. پس ما نباید یک دقیقه وقت خود را بی‌جهت تلف کنیم و بایستی هر چه زودتر از نقشه‌های آنها ممانعت نماییم.

گورل گفت: فرمایشات شما را تصدیق می‌کنم ولی باید دانست که گرت رود به چه وسیله از باغ خارج شده و چگونه مجدداً خود را به اتاق خدمتکاران رسانیده است؟

- البته از راه مخفی که رفقاییش تویبه دیده‌اند وارد و خارج می‌شود.

- لابد این راه به عمارت مادام کسلباخ مربوط است؟

- شاید این طور باشد ولی من فکر دیگری در سر دارم.

آنوقت از کنار دیواری شروع به رفتن نمود، ضمناً مشغول بازرسی آن گردید ولی ابتدا سوراخ و محل عبوری در آنجا دیده نمی‌شد.

گورل گفت: تصور می‌کنم به وسیله نردبان داخل و خارج می‌شوند...

- خیر این طور نیست چون که گرت رود در روز روشن خود را به رفقا می‌رساند و به وسیله نردبان خروج او از خانه دور از عقل و احتیاط است به عقیده من راه مخفی به یکی از بناهای موجود مربوط می‌شود.

گورل گفت، در اینجا جز چهار ساختمانی که در آنجا ساکن هستند، بنای دیگری نیست.

- خیلی باید ببخشید عمارات همگی مسکونی نیستند و عمارت هورتانس که در ردیف سوم واقع شده غیر مسکونی است.

- از کجا به این مطلب پی بردید؟

- از سرایدار پرسیدم و معلوم شد که مادام کسلباخ برای اینکه اندکی از هیاهو و جنجال راحت باشد این عمارت را هم اجاره کرده و شاید دستورات قاتلین شوهرش باشد که توسط گرت رود به وی تلقین کرده‌اند.

آن وقت به طرف عمارت سوم رفته یک مرتبه آن را دور زدند و پنجره‌های بسته‌اش را امتحان کردند. بعد مسیو لنورماند احتیاطاً دست به در ورودی آن گذاشته فشار داد و برخلاف انتظار او در باز شد.

گورل با تعجب گفت: عجب! معلوم می‌شود حدس شما درست بوده

- بله! چراغ قوه را روشن کن تا داخل شویم.... بین همانطور که گفتم

کلیه اتاق‌های ساختمان خالی است. معلوم می‌شود در زیر این طبقه نیز طبقه دیگری وجود دارد، چون اثری از آشپزخانه نمی‌بینم.

گورل گفت: رئیس از این طرف بفرمایید پلکان اینجا است.

آنوقت با هم از پلکان پائین رفتند و وارد آشپزخانه بزرگی که در اطرافش صندلی‌های چوبی دیده می‌شد، گردیدند.

گورل یک مرتبه چشم به زمین دوخته گفت: رئیس! این چیست که در اینجا برق می‌زند؟! سپس خم شده سوزنی را که به یک مروارید بدل منتهی بود از زمین برداشت و به مسیو لنورماند داد.

لنورماند گفت: این مروارید خوب براق و درخشان است، معلوم می‌شود صاحبش در همین ایام از اینجا گذشته... گورل حالا دیگر مطمئن باش که گرت رود از این زیرزمین عبور کرده است.

گورل شروع به زیر و رو کردن صندلی‌ها، تخته‌ها و میزهای کهنه‌ای که روی هم ریخته بودند نمود.

لنورماند گفت: بیهوده وقت خود را تلف مکن، اگر راه مخفی اینجا باشد هرگز کسی اینقدر حوصله ندارد که اول صندلی‌ها را برداشته بعد خارج شود و پس از ورود مجدداً آنها را در آنجا روی هم بریزد. بیا... این پنجره را که معلوم نیست به چه جهت به میخ آویخته‌اند از میخ بردار بلکه به مقصود نزدیک شویم.

گورل اطاعت کرد و به محض اینکه پنجره را از میخ برداشت چشمش به سوراخی افتاد که در دیوار حفر کرده بودند و در روشنایی چراغ معلوم شد که به زیرزمین دیگری راه دارد.

مسیو لنورماند گفت: حالا مشاهده می‌کنی که من اشتباه نکرده بودم و این راه را اخیراً به وجود آورده‌اند. ببین از ظاهر سوراخ به خوبی پیداست که به تعجیل حفر شده و ایداً در بنایی آن دقتی به عمل نیامده است... این تیرها را هم زیر سقفش گذاشته‌اند که خراب نشود، ولی در هر صورت برای مدتی که گرتروید باید در خانه مادام کسلباخ بماند، کافی است... مقصود آنها اینست که اولاً راهی برای هم‌دست خود گرتروید به خارج باز کنند، دوماً یک روز هم مادام کسلباخ را ربوده از این راه مخفی به هر کجا می‌خواهند ببرند و کارش را سازند. بعد هر دو با کمال احتیاط پیش رفتند و سعی می‌کردند که به تیرهای کلفت سقف برخورد نکنند. در نظر اول طول سقف بیش از پنجاه متر بود و از این رو معلوم می‌شد که به خارج از دیوارهای باغ متصل است. گورل پرسید: این راه به طرف «ویل نو» و مرداب نمی‌رود؟

-- خیر! درست در جهت خلاف آن.

راه صعب و سرازیر بود و پس از اینکه اندکی از آن را طی کردند به پلکانی رسیدند که به جانب راست متوجه بود. در این موقع به دری رسیدند که در زاویه نقب با نهایت دقت کار گذاشته شده بود و مسیو لنورماند به محض اینکه دست به آن زد باز شد سپس مکث کرده گفت: گورل یک ثانیه صبر کن تا درست فکر کنیم... به نظر من بهتر آن است که از همین راهی که آمده‌ایم بازگردیم.

-- برای چه؟

-- برای اینکه حتماً «ری برا» فکر این را کرده است که روزی این نقب کشف خواهد شد و چاره‌ای برای آن روز اندیشیده است. به علاوه حتماً می‌داند که ما باغ را بازرسی کرده و به عمارت غیرمسکونی داخل شده‌ایم. پس از کجا

معلوم که در راه ما دامی نگسترده باشد؟

-- رئیس ما دو نفر هستیم؟

-- از کجا که آنها بیست نفر نباشند؟

آنوقت نظری به نقب انداخت و مشاهده کرد که راه مجدداً رو به بالا می‌رود. به گورل گفت: بیا تا چند قدم دیگر رفته ببینم انتهای نقب کجاست ولی حواست باشد که در را باز بگذاری.

بعد هر دو پیش رفتند تا اینکه در پنج شش متری به در دیگری رسیدند ولی مسیو لنورماند هر چه در گشودن آن سعی کرد موفق نشد و با آنکه کلید در قفل می‌چرخید در باز نمی‌شد. گفت: بیا برویم، معلوم می‌شود در را از پشت کلون کرده‌اند بهتر آنست که از خارج در صدد کشف راه دیگر نقب برآییم.

آنوقت هر دو به طرف در اول مراجعت کردند. ولی گورل که از جلو حرکت می‌کرد یک مرتبه فریاد تعجبی برآورده و گفت: عجب! در بسته است!

-- چطور؟ مگر من به تو نگفتم در را باز بگذار؟

-- رئیس من هم در را باز گذاشته بودم معلوم می‌شود خود به خود بسته شده!

-- ممکن نیست! اگر خود به خود بسته می‌شد ما صدایش را می‌شنیدیم.

-- پس چه شده است؟

-- نمی‌دانم...

آنوقت پش آمده نظری به در انداخت و کلید آن را امتحان کرده گفت: کلید در قفل می‌چرخد... معلوم می‌شود از پشت در را کلون کرده‌اند.

-- چه کسی کلون کرده است؟

-- همان‌هایی که آلان صحبتشان بود «ری برا» و رفقاییش ما را تعقیب کرده و بدین طریق محبوس ساخته‌اند. در تله افتادیم.

آنوقت چاقوی خود را از جیب بیرون کشیده سعی کرد که از شکاف در به وسیله چاقو کلون را عقب بکشد. ولی زحماتش به هدر رفت و با نومییدی تمام گفت: هیچ راهی نیست.

گورل گفت: رئیس! چطور؟ از اینقرار ما را زندانی کرده‌اند!

-- متأسفانه گویا اینطور باشد.

به طرف در دیگر رفتند و باز مراجعت کردند درها خیلی محکم بود و شکستن آنها به نظر محال می‌آمد.

مسیو لنورماند گفت: برای شکستن این درها تبری لازم است یا لااقل چاقوی محکم و تیزی که بتوان به وسیله آن کلون را شکست. افسوس که ما هیچیک از این دو وسیله را در دست نداریم.

آنوقت از شدت غضب به در حمله نموده با تمام شدت آن را فشار داد ولی بالاخره خسته شد و رو به گورل نموده گفت: من خیلی خسته هستم و تصور می‌کنم که تا یکی دو ساعت دیگر هم تکلیف ما معین شود، پس فعلاً من می‌خواهم تو مواظب باش و اگر کسی خواست به ما حمله کند مرا بیدار کن.

گورل گفت: خدا کند به ما حمله کنند. چون در این صورت امید نجاتی خواهد بود.

مسیو لنورماند روی زمین افتاده پس از ده دقیقه به خواب رفت. وقتی که از خواب بیدار شد تا چند ثانیه از خود بیخود بود. کسالت فوق‌العاده‌ای بر وجودش استیلا یافت که خودش هم علت آن را نمی‌فهمید. چند مرتبه گورل را صدا زد ولی ابداً جوابی نشنید و چون چراغ قوه جیبی را روشن کرد گورل را پهلوی خود در خواب دید. در دل گفت: مرا چه می‌شود؟ چرا اینقدر ضعف بر من مستولی شده؟ عجب! ملتفت شدم این ضعف و کسالت از گرمسنگی است! ببینم چه ساعتی است؟

چون به ساعت نگاه کرد هفت و بیست دقیقه بود و به خاطرش آمد که آن را کوک نکرده، آنوقت به ساعت گورل نگاهی انداخت و معلوم شد که ساعت او هم از کار باز مانده است. گورل هم عاقبت از شدت گرمسنگی بیدار شد و هر دو حدس زدند که بایستی از ظهر چندین ساعت گذشته و خواب آنها مدتی طول کشیده باشد.

گورل گفت: نمی‌دانم چرا پای من سست شده است... مثل اینکه روی یخ خوابیده باشم.

آنوقت از جا حرکتی کرد و با نهایت تعجب گفت: عجب! پای من روی یخ نبوده است در آب می‌باشد... رئیس نگاه کنید... از طرف در اولی آب جاری است...

مسیو لنورماند گفت: اهمیتی ندارد بیا به طرف در دوم برویم تا پاهایت خشک شود.

گورل گفت: رئیس! جناب عالی مشغول چه کاری هستید؟

- می‌خواهم دیوار را سوراخ کنم و راه فراری برای خودمان باز کنم... تصدیق می‌کنی که نباید در این دخمه از گرمسنگی مرد.

آنوقت شروع به کندن آجرهای دیوار نمود به امید اینکه از آنجا راهی به سطح زمین باز نماید. ولی بدبختانه اینکار خیلی دشوار بود، چون در آن قسمت دیوار کلیه آجرها را با ساروج به یخدیگر چسبانده بودند.

گورل گفت: رئیس... رئیس...

- چه خبر است؟

- هر دو پای شما در آب می‌باشد؟

- خوب همین که از اینجا خارج شدیم در آفتاب پاها را خشک می‌کنیم.

- معلوم می‌شود درست دقت نکرده‌اید؟

- مقصود تو را نمی‌فهمم؟

- رئیس مگر نمی‌بینید مرتباً بالا می‌آید.

- چه چیزی بالا می‌آید؟

- آب

مسیو لنورماند با شنیدن این کلمه در خود ارتعاشی احساس نمود و بلافاصله فهمید که جریان آب طبیعی نبوده و برای غرق کردن آنها است.

آنوقت دشمن را مخاطب قرار داده با نهایت خشم گفت: ای بدجنس اگر روزی به دست من افتادی می‌دانم با تو چه کنم!

گورل گفت: رئیس! به عقیده من تا از اینجا خارج نشده‌ایم نمی‌شود با او کاری کرد.

مسیو لنورماند روی زمین زانو زده و سرعت بالا آمدن آب را اندازه گرفت و متوجه که بکریع در اول را آب فرا گرفته است. گفت: آب آهسته بالا می‌آید و بدین طریق تا چند ساعت دیگر وقت داریم.

گورل گفت: آخر رئیس چکار باید کرد؟

لنورماند گفت: گویا آه و ناله تو زودتر از آب، ما را هلاک خواهد کرد... اگر

خیلی ترسیده‌ای گریه کن، ولی خواهش می‌کنم که آه و ناله را کنار بگذار.

- جناب رئیس ناله من از گرسنگی است، سرم گیج می‌رود.

- اگر خیلی گرمه‌ای انگشتانت را یکی یکی بخور!

حقیقتاً همان طوری که گورل می‌گفت وضعیت آنها خیلی تیره بود و مسیو لنورماند هم می‌دانست که از کندن آجرها راه فراری پیدا نخواهد شد. به علاوه نمی‌شد امیدوار بود که «ری برا» هم از راه ترحم درهای نقب را بر روی آن دو بیچاره باز کند. همچنین نمی‌شد تصور کرد که «دو دویله‌ها» در صدد نجات دادن آنها برآیند چون هیچیک از آن دو به وجود نقب آگاه نبودند. بنابراین امید لنورماند و گورل از هر سو قطع شده بود و فقط می‌توانستند به کرامت پروردگار امیدوار باشند.

مسیو لنورماند گفت: واقعاً گورل ما نباید در اینجا بنشینیم و منتظر باشیم که آب از سرمان بگذرد. آخر چراغ را روشن کن بینم...

آنوقت در دوم را مورد دقت قرار داده اطراف و جوانب آن را از نظر گذرانید و مشاهده کرد که یک کلون آهنین از این سو به در آویخته است، پس فوراً چاقوی خود را از جیب بیرون کشید و با تیغه آن پیچ‌های کلون را باز نمود.

گورل گفت: رئیس! چه خیالی دارید؟

- مگر نمی‌بینی که این کلون از آهن و سرش هم تقریباً تیز است، اگر کار کلنگ را نکند لااقل بهتر از هیچ خواهد بود.

بعد کلون را از در جدا کرده شروع به خراب کردن اطراف در نمود و چون خاک دیوار را نرم و سوراخ نمودن آن را سهل یافت به گورل گفت: باید عجله کرد.

- فایده این سوراخ چیست؟

- از اینجا می‌توانیم با حفر یک سوراخ سه متری به آن طرف در راه پیدا کرده و فرار کنیم.

- آخر این کار ساعتها وقت لازم دارد و تصور نمی‌کنم آب به ما مهلت انجام آن را بدهد.

- فعلاً چراغ را روشن کن

مسیو لنورماند خوب فکری کرده بود و با کمی جدیت موفق شد که سوراخ بزرگی به اندازه عبور یک نفر در دیوار حفر نماید. گورل گفت: حالا نوبت من است.

- عجب! عجب معلوم می‌شود جان تازه‌ای در بدنت دمیده شده... جلو بیا و مشغول کار شو... از طرف چپ باید سوراخ کنی.

هر چه در سوراخ پیش می‌رفتند کار آنها سخت‌تر می‌شد چون مجبور بودند خاکهای کنده شده را از سوراخ بیرون بریزند.

پس از دو ساعت کار تقریباً سه ربع سوراخ را تمام کردند ولی آب به ساق آنها رسیده بود و تا یک ساعت دیگر به کلی دهانه سوراخی که با آن زحمت حفر کرده بودند می‌گرفت. گورل به واسطه گرسنگی و ترسی که از آب داشت بالاخره از کار باز ماند ولی مسیو لنورماند با همان جدیت اول مشغول بود و از انگشتانش خون می‌ریخت. دقیقه به دقیقه هم آه و ناله گورل او را به خیال خطر می‌انداخت و بر شدت خستگی‌اش می‌افزود. با این حال دست از کار نکشید تا آنکه عاقبت به سنگ ساروج شده‌ای که بین او و نقب فاصله بود رسید. برداشتن این سنگ خیلی مشکل بود ولی راه فرار را باز می‌کرد.

گورل گفت: رئیس! آب بالا می‌آید.

مسیو لنورماند بر جد و جهد افزود و طولی نکشید که کلون آهنین از دیوار به آن سو افتاد و معلوم شد که دیوار سوراخ گشته و فقط با پستی آن را به اندازه عبور یک نفر باز کرد. مسیو لنورماند در اندک مدتی این کار را انجام داد. گورل بیچاره از ترس دیوانه شده بود و فریادهای عجیب و غریب از دلش بیرون می‌آمد. رئیس آگاهی از صدایی که پس از ریختن آجرها به آنسوی دیوار می‌آمد فهمید که آن طرف نقب هم از آب بی‌بهره نیست ولی چه اهمیت داشت فقط پای آنها در آب بود. به گورل گفت: برخیز و همراه من بیا.

بعد دست او را گرفته از زمین بلند کرد و گفت: آخر قدری به خود حرکت بده، مگر نمی‌بینی راه فرار ما باز است.

گورل قدری جان گرفته با تعجب پرسید: رئیس! واقعاً راست می‌گویی... حقیقتاً می‌توانیم فرار کنیم.

- آری! تا آب از دهان ما نگذشته است خودت را از این سوراخ خلاص

کن. چراغ قوه‌ات کجاست؟

- خراب شده.

... خوب اهمیتی ندارد... از این پله پایین بیا... نیفتی؟!... گویا راحت

شدیم.

از آب بیرون آمدند و وارد زیرزمین تاریکی که اشعه ستارگان از سوراخ بادگیرش به چشم می‌خورد گردیدند. مسیو لنورماند از جلو حرکت می‌کرد و به محض اینکه وارد زیرزمین شد، پارچه‌ای روی سرش افتاد و چند نفر در تاریکی او را بغل زده در کیسه کردند. و طناب پیچش نمودند.

آنوقت یک نفر گفت: حالا نوبت دیگری است.

مسیو لنورماند از میان کیسه حس کرد که با گورل هم همان معامله می‌شود. باز یک نفر به سایرین فرمان داد که اگر فریادی از آنها بلند شد راحتشان کنید. و چند نفر گفتند: به چشم!

باز رئیس گفت: زود هر دو نفر یکی از اینها را به دوش بکشید و بدون صدا آهسته آنچه سفارش کرده‌ام انجام دهید. واقعاً خیلی مضحک است فردا در اداره پلیس هياهو غریبی خواهد بود... گرتروود وقتی که کارت تمام شد به خانه برگرد و وقایع را در پاریس با تلفن به من اطلاع بده.

آنوقت مسیو لنورماند حس کرد که از زمین بلندش کردند و پس از لحظه‌ای هم هوای آزاد خارج را از میانه کیسه احساس نمود. یک نفر گفت: دوچرخه را نزدیک بیاور.

بعد او را روی تخته‌ای خوابانیده، گورل را نیز پهلوی او انداختند و دوچرخه به راه افتاد. تقریباً نیم ساعت مسافرت آنها به طول انجامید و بالاخره یک نفر گفت نگهدار!

هر دو را پایین بیاورید... دوچرخه را نزدیک دیوار پل ببر که کارمان آسانتر شود... خوب... بین قایقی توی رودخانه نیست؟!... خوب پس زود کار را تمام کن... راستی خوب است به پای آنها سنگ بندیم!

- از آجرهای پل می‌بندیم.

- خوب! عجله کنید.

بعد مسیو لنورماند را مخاطب قرار داده با لحن تسمخ‌آمیزی گفت:

مسیو لنورماند! فاتحه خود را بخوان و برای من که «ری برا» یا به قول بعضی «بارون آلتن هیم» هستم طلب مغفرت نما... امیدوارم در این سفر به شما خوش بگذرد...

آنوقت مسیو لنورماند را روی دیوار پل گذاشته با یک حرکت سرازیر

کردند و بیچاره رئیس آگاهی در هوا معلق گردید و باز صدای «ری برا» به گوشش رسید که می‌گفت: مسیو لنورماند ما را فراموش مکن! ده دقیقه بعد گورل هم به نوبه خود از روی پل به امواج رودخانه تسلیم گشت.

پاری بوری - ری برا - آتن هیم

۱

دختران کوچک تحت مراقبت مادموازل «شارلوت» که جدیداً همکاری ژنه ویو را پذیرفته بود، مشغول بازی بودند. مادام «ارنه من» هم پس از اینکه مقداری نان شیرین بین آنها تقسیم نمود به تالار رفت و در مقابل میز تحریر ایستاده مشغول مرتب نمودن کاغذها و نامه‌ها گردید. ولی یک مرتبه حس کرد که شخص خارجی وارد اتاق شده است و چون روی برگردانید بی اختیار فریادی زده گفت: تو هستی؟ از کجا داخل شدی؟

پرنس سرنین انگشت بر بینی نهاده گفت: ساکت! حرف مفت نزن و بگو ببینم ژنه ویو کجاست؟

- به دیدن مادام کسلباخ رفته است .

- کی مراجعت خواهد کرد؟

- تصور نمی‌کنم تا یک ساعت دیگر مراجعت کند.

- پس می‌توانم «دو دوپلها» را به اینجا بخوانم و چند کلمه با آن دو

صحبت کنم... خوب راستی حال ژنه ویو چگونه است؟

- خیلی خوب!

- از ده روز قبل تاکنون چند مرتبه «پی‌یرله دوک» را ملاقات کرده است؟

- تاکنون سه مرتبه پی‌یرله دوک را ملاقات کرده و گویا امروز هم او را در

پاری بوری - ری‌برا - آنتن هیم □ ۱۳۳

- مسیو «وبر» و «فورمری» او را بازجویی کردند ولی هیچگونه تقصیری متوجه او نیست.

- خوب اطلاعات شما همین بود؟

- خیر! وقایع دیگری هم اتفاق افتاده که ما به روزنامه‌ها اطلاع نداده‌ایم. آنوقت سرگذشت دو روز اخیر مسیو لنورماند را از برخورد شبانه او با دشمنان در خانه پی‌یرله دوک و تعقیب «ری‌برا» در جنگلهای سن کوکونا تا آمدن استن وک و بازجویی کردن او در اداره پلیس و فرارش از اداره کاملاً بیان کردند. پرنس پرسید: غیر از شما هیچ‌کس از این وقایع مطلع نیست؟
- چرا! «دیوزی» از واقعه فرار استن وک مطلع است و ما هم به وسیله او از این واقعه آگاه شدیم.

- خوب! آیا در اداره پلیس به شما اطمینان کافی دارند؟

- بله! در اداره به قسمی به ما اعتماد دارند که هیچ رازی از ما پوشیده نیست و مسیو «وبر» همیشه به جان ما قسم می‌خورد.

- خوب! در هر حال به عقیده من اداره پلیس هنوز مغلوب نشده است. اگر مسیو لنورماند به واسطه بی‌احتیاطی جان خود را باخت است اهمیتی ندارد باید موضوع را تعقیب کرد و دشمن را مغلوب نمود.

- ارباب ما برعکس ناامید هستیم.

- برای چه؟ اگر اداره پلیس بتواند استن وک را پیدا کند کار دشمن تمام است. چون به وسیله او به خوبی می‌توان اسرار را کشف نمود.

- درست است ولی آخر معلوم نیست که ری‌برا او را در کجا محبوس ساخته است؟

-- بدون شک در منزل خودش

- پس باید منزل او را پیدا کرد؟

- البته!

وقتی که دودویلهای از اتاق خارج شدند پرنس هم به طرف خانه مادام کسلباخ شتافت و در نزدیک در ورودی چشمش به دو اتومبیل افتاد که دو نفر ناشناس هم در اطراف آنها مشغول مراقبت بودند.

منزل مادام کسلباخ ببیند. چون همانطور که دستور داده بودی او را به مادام کسلباخ معرفی کرده است. ولی آنچه به نظر من می‌رسد این پی‌یرله دوک به درد ژنه وی‌یو نمی‌خورد و باید برای او کسی را پیدا کرد که هم طراز خودش و مثلاً معلم مدرسه باشد.

- مگر دیوانه شده‌ای؟ چطور می‌شود ژنه وی‌یو را به یک نفر معلم شوهر داد؟

- افسوس که تو نمی‌دانی این کار چقدر برای ژنه وی‌یو مفید است.

- خوب دیگر بس است! خواهش می‌کنم این دلسوزها را برای دیگران بگذار. هرگز تصور مکن که من در عملیات خود پابند عواطف شوم... من در حقیقت حالت شطرنج‌بازی را دارم که به منفعت خود مهره‌ها را در خانه‌های حریف می‌رانند و ابتدا فکر کشته شدن آنها را نمی‌کند. این اشخاص کلاً برای من به منزله مهره‌های شطرنج می‌باشند و من نمی‌توانم هیچگونه عاطفه دراره آنان بروز دهم.

مادام ارنه من یک مرتبه صحبت او را قطع نموده گفت: صدای شلیک را شنیدی؟

- بله شنیدم! دودویلهای هستند. زود برو آنها را نزد من بفرست.

به محض اینکه «دودویلهای» وارد شدند پرنس شروع به تحقیقات نموده گفت:

من از آنچه روزنامه‌ها در خصوص فقدان لنورماند و گورل نوشته‌اند مطلعم، اگر اطلاعات بیشتری دارید بگویید.

- خیر! امروز خبر دیگری نیست. امروز هشت روز است که ما تمام باغ را مورد بازرسی قرار داده و همه جا را زیر و رو کرده‌ایم ولی هیچگونه اثری از پلیس و گورل به دست نیامده است. «وبر» نایب رئیس هم از امروز صبح مشغول بازرسی شده ولی هیچ‌کس تاکنون به یاد ندارد که رئیس پلیس مفقود شود و ابتدا از وی اثری به دست نیاید.

- خدمتکاران مادام کسلباخ چه شدند؟

- گرترو فرار کرده و پلیس درصدد دستگیری اوست.

- خواهرش سوزان چطور؟

هویت شخص او هم بی‌اطلاع هستم.

پرنس خندیده گفت: در عوض من به خوبی از هویت او و کسالتش مطلعم و نکته مضحک همین است!

«پی‌یرله دوک» گفت: باز شما شوخی می‌کنید و به حال من می‌خندید... مرا به یک وضعیتی دچار کرده‌اید که یک دقیقه راحت نیستم و جان من هم در صورتی که خود را به جای یک نفر مرده معرفی می‌کنم البته در معرض خطر است.

- چطور راحت نیستی؟... تو اینک هیچ چیز از من کم نداری... اگر من پرنس هستم تو دوک هستی... مگر من به تو نگفتم که باید تو با «ژنه وی‌یو» مزاحمت کنی و اگر تو دوک نباشی نمی‌توانی شوهر او بشوی؟ نگاه کن ببین چگونه مثل یک کبک می‌خرامد و پیش می‌آید.

پی‌یرله دوک ابدأً به دخترک نگاه نکرد، چون فکرش به جای دیگر مشغول بود. در پای یلکان عمارت با ژنه وی‌یو مصادف شدند و دخترک با صورت خندانی به پرنس سرنبن رو نموده گفت، خوش آمدید! گویا به دیدن مادام کسلباخ می‌روید؟

دقیقه‌ای نگذشت که هر سه وارد اتاق مادام کسلباخ شدند. پرنس از دیدن او خیلی تعجب کرد چون رنگش را پریده‌تر و وی را لاغرتر از سابق یافت. پس از تعارفات رسمی، مادام کسلباخ صحبت بارون آلتن هیم را پیش کشید و او را یکی از دوستان خود معرفی کرد. پرنس پرسید: سابقاً این مرد را می‌شناختید؟

- اسم او را از شوهرم شنیده بودم، چون با وی نهایت دوستی را داشت.
- من یک آلتن هیمی را می‌شناسم که در کوچه «دارو» منزل دارد. تصور می‌کنید که این بارون همان شخص باشد؟
- خیر! این بارون منزلش در... نمی‌دانم کجاست... آدرسش را به من داده بود ولی آن را فراموش کرده‌ام...

پس از چند دقیقه سرنبن اجازه مرخصی خواست و از اتاق بیرون آمد. ژنه وی‌یو در راهرو منتظرش بود و چون چشمش به وی افتاد گفت: من می‌خواستم با شما قدری حرف بزنم... مطلب مهمی است... آیا این مرد را

سرنبن وارد باغ شد و در حوالی عمارت مادام کسلباخ ژنه وی‌یو و پی‌یرله دوک را دید که روی نیمکتی فرار گرفته با مرد تنومندی که عینک پشت گوشی به چشم زده بود، مشغول صحبت هستند. در همان لحظه اشخاص دیگری هم از عمارت خارج شدند و پرنس فوراً آنها را شناخت. یکی از آنها مسیو فورمری و دیگری وبر نایب رئیس بود که چون به نیمکت نزدیک شدند آن شخص عینکی از جا برخاست و با آن دو صحبت کنان به جانب در باغ رفت. ژنه وی‌یو هم پی‌یرله دوک را ترک گفته وارد عمارت گردید آن وقت سرنبن آهسته نزدیک نیمکت رفت و با پی‌یرله دوک نشسته زیر لب گفت: پی‌یرله دوک هیچ حرکت نکن... من هستم.

پی‌یرله دوک، با نهایت تعجب گفت: عجب! شما هستید! این مرتبه سوم بود که پی‌یرله دوک پس از آن شب خوفناک پرنس سرنبن را ملاقات می‌کرد. پرنس از او پرسید: این مرد عینکی که بود؟

پی‌یرله دوک اندکی در جواب دادن تأمل کرد و رنگ از رویش پرید. پرنس بازوی او را فشار داد و گفت: زودباش جواب بده... از تو می‌پرسم این شخص که بود؟

گفت: بارون «آلتن هیم»

- از کجا آمده است؟

- این مرد یکی از دوستان مادام کسلباخ است و جدیداً از اتریش آمده و فعلاً خود را در اختیار او گذاشته است.

در این موقع مسیو «فورمری» و نایب رئیس با بارون «آلتن هیم» از باغ خارج شده بودند. پرنس از روی نیمکت برخاست و متوجه عمارت مادام کسلباخ شده باز از پی‌یرله دوک پرسید: این بارون از تو سؤالی هم کرد یا نه؟
- بله خیلی چیزها از من پرسید. گویا وضعیت من او را تحت تأثیر قرار داد چون با کمال میل حاضر بود که با من برای پیدا کردن خانواده‌ام همکاری کند.

- تو با او در چه مورد صحبت می‌کردی؟

- در هیچ مورد... من سرگذشتی ندارم که درخصوص آن با کسی صحبت صحبت کنم... جناب عالی مرا به جای یک مرده‌ای گذاشته‌اید که من حتی از

دیدید؟

- کدام مرد را؟

- بارون آلتن هیم را می‌گویم... اسم اصلی او آلتن هیم نیست... من از نظر

اول او را شناختم...

آنوقت با نهایت اضطراب دست پرنس را گرفته از راهرو بیرون برد
وگفت: اگر مسیو لنورماند بیچاره آن روز به داد من نرسیده بود، حتماً تاکنون

مرده بودم... لابد شما از این قضایا آگاه هستید؟

- خوب! بگویید ببینم اسم اصلی او چیست؟

- ری‌برا

- مطمئن هستید؟

- بله! خودش است... فقط صورت و آهنگ صدای خود را تغییر داده.

من به محض اینکه چشمم به رویش افتاد او را شناختم و بی‌اختیار قلبم تپیدن
گرفت.

- در این خصوص با مادام کسلباخ حرفی نزده‌اید؟

- ابتدا او از آمدن این بارون دروغی خیلی خوشحال است... چون تصور

می‌کند که واقعاً یکی از دوستان اوست... شما البته از نام اصلی این مرد
مطلعش خواهید ساخت... نمی‌دانم دراره وی چه خیالی در سر دارد... فقدانمسیو لنورماند هم برایش نعمتی است و از این به بعد می‌تواند با کمال آزادی
نقشه‌های خود را عملی کند. دیگر هیچ‌کس نیست که پرده از روی کارش

بردارد و او را به مردم معرفی نماید.

- من این کار را خواهم کرد ولی به شرطی که در این خصوص با هیچ‌کس

صحبت نکنید.

آنوقت سرنین از در باغ خارج شد مجدداً به ژنه وی‌یوگفت: در این

خصوص راحت باشید، من مراقب هستم.

آنوقت در را بست و رو برگردانید. ولی بلافاصله عقب کشید چون در

مقابل خود چشمش به شانه‌های پهن و هیکل درشت مرد عینکی یعنی بارون
آلتن هیم افتاد.

مدتی سکوت در میان آنها حکمفرما بود و چشم از یکدیگر بر

نمی‌داشتند. عاقبت بارون تبسمی کرده گفت: لوپین، من منتظر تو بودم.

سرنین با وجود این که کاملاً مطیع اراده خویش بود بی‌اختیار بر خود
لرزید. در همان موقعی که می‌خواست پرده از راز حریف بردارد، حریف پرده
از راز وی برداشت و مانند آنکه به پیروزی خود مطمئن باشد به وی اعلان
جنگ داد.

سرنین سر تا پای او را برانداز نموده گفت: خوب چه فرمایشی دارید؟

- می‌خواهم کمی با تو حرف بزنم.

- کی؟

- فردا به مهمانخانه بیا تا با هم نهار بخوریم.

- چرا به منزلت نیایم؟

- برای اینکه آدرس منزلم را نمی‌دانی.

سرنین به چابکی بسته روزنامه‌ای را که سر از جیب حریف به در آورده
بود از جیب او بیرون کشیده نظری به عنوان آن افکند وگفت: آدرس تو شماره
۲۹ کوچه دوپن است.

آلتن هیم گفت: بازی ماهرانه‌ای بود... فردا در خانه منتظرم.

- در چه ساعتی باید آمد؟

- ساعت یک.

- بسیار خوب! خداحافظ.

وقتی می‌خواستند از هم جدا شوند آلتن هیم مجدداً سرنین را صدا زده
گفت: راستی پرنس! اسلحه‌های خود را هم همراه بیاور.

- برای چه؟

- برای اینکه من چهار نوکر در خانه دارم و تو تنها هستی.

- من هم دو مشت آهنین همراه دارم و می‌توانم با نوکرهای تو مقابله کنم.
آنوقت پشت به او کرده چند قدمی برداشت و بعد او را صدا زد: راستی

بارون چهار نوکر دیگر هم امروز استخدام کن.

- برای چه؟

- برای اینکه من خیال دارم تازیانه خود را همراه بیاورم.

شده و در تعقیب قضیه کسلباخ مصمم شده است که میو لنورماند را زنده یا مرده پیدا کند و مسبب قتل یا حبس او را نیز تسلیم پلیس نماید.»
بعد رو به سرنین کرده پرسید: مگر این اطلاع خصوصی از جانب شما نیست؟

- چرا! از جانب من است.

- بنابراین به من اعلان جنگ می‌دهید!

- بله!

آلتن هیم او را نشانیده در مقابلش روی صندلی نشست و گفت: ولی به عقیده من این اعلان جنگ دلیل ندارد چون دو نفر مثل ما هیچ وقت به یکدیگر اعلان جنگ نمی‌دهند ما باید به هم کمک نماییم و با مشورت یکدیگر کار کنیم.

سرنین گفت: برعکس من تصور می‌کنم که دو نفری مثل ما هیچ وقت نمی‌توانند با هم کار کنند و باید حتماً یکی از آنها مغلوب شود.

در چهره بارون آثار خشم نمودار شد و گفت: لوپن! گوش بده... راستی اجازه می‌دهی که تو را لوپن بخوانم؟

- البته! من هم تو را به میل خود آلتن هیم یا ری‌برا یا پاریوری خواهم خواند.

- عجب! معلوم می‌شود تو هم برای مغلوب نمودن من اسنادی تهیه کرده‌ای، بنابراین بهتر می‌توانیم با هم توافق کنیم.

آنوقت سر را نزدیک گوش سرنین آورده اظهار کرد: لوپن! گوش بده درست به کلماتی که می‌شنوی فکر کن. هیچ یک از آنها بدون فکر و مطالعه ادا نمی‌شود... من و تو هر دو قوی هستیم... چرا می‌خندی؟ گویا در این مطلب تردید داری... مطمئن باش که قوت و قدرت من کمتر از تو نیست. در هر حال باید فهمید که ما برای چه با هم دشمن شده‌ایم. برای اینکه هر دو یک هدف را دنبال می‌کنیم. ولی هیچ می‌دانی که از این دشمنی ما چه حاصل می‌شود؟ نتیجه این خواهد شد که شخص ثالثی مثل لنورماند یا دیگری به مقصود خواهد رسید و وقت ما فقط به خنثی کردن عملیات یکدیگر خواهد گذشت.

- راست می‌گویی! برای اینکه وقت ما بیهوده تلف نشود یک چاره

۲

درست در ساعت یک سرنین از کوچه دوپن گذشت و از مقابل پارکها و باغهای کوچکی عبور نموده به انتهای کوچه رسید و مقابل شماره ۲۹ از اسب به زیر آمده عنان آن را به یکی از پیشخدمت‌های خود که قبلاً آنجا فرستاده بود داده گفت: در ساعت دو و نیم با اسب مراجعت کن.

آنوقت دست به زنگ اخبار برد و چون در باغ باز شد داخل گردید و دو نفر از نوکرهای بارون که چهره وحشت‌انگیز و مخوفی داشتند او را به دالان سنگی سرد و ساده‌ای راهنمایی کردند. سرنین با وجود شجاعت کاملی که در خود سراغ داشت چون خویشتن را میان دشمنان دید بی‌اختیار خوف و بیم بر بدنش مستولی شد و به یکی از نوکرهای او گفت: بگوئید پرنس سرنین است. طولی نکشید که او را به اتاق بارون بردند. آلتن هیم چون چشمش به وی افتاد پیش آمده گفت: پرنس عزیزم! تصور می‌کردم مرا در انتظار خواهی گذاشت.

آنوقت رو به نوکر خود نموده گفت: «دومی‌نیک» نهار ما را تا بیست دقیقه دیگتر حاضر کن و بسیار که در ظرف این مدت ما را به کلی تنها بگذارند.

پرنس از او پرسید: واقعاً تصور می‌کردی که من نخواهم آمد؟

- بله! اعلان جنگی که امروز صبح به من داده‌اید به کلی مرا از آمدنتان مأیوس کرده بود.

- چطور من به شما اعلان جنگ داده‌ام؟

بارون یک شماره از روزنامه گراند ژورنال را برداشته باز کرد و مقاله‌ای را که به مضمون ذیل بود به سرنین نشان داد.

«اطلاعات خصوصی»

«به ما اطلاع می‌دهند که گم شدن میو لنورماند در آرسن لوپن مؤثر واقع

هست.

- چه چاره‌ای؟

- چاره اینست که تو خودت را کنار بکشی.

- شوخی را کنار بگذار... من آنچه می‌گویم جدی است و همانطور که

گفتم هیچ یک از کلمات خود را بدون مطالعه ادا نمی‌کنم. در هر صورت آیا حاضر هستی در قضیه کسلباخ با من متحد شوی؟

- از تو چه مساعدتی را می‌توان امیدوار بود؟

- از من؟ مگر نمی‌دانی استرن‌وک در چنگ من است؟

- استرن‌وک چندان مهم نیست!

- چطور به وسیله استرن‌وک می‌توان به هویت پی‌یرله دوک آشنا شد و

بالاخره به مقاصد مهم کسلباخ پی برد.

سرنین خندیده گفت: اگر این طور است پس دیگر تو چه احتیاجی به

مساعدت من داری؟... رفیق اگر تو می‌خواهی بامن متحد شوی برای این است که از حبس استرن‌وک نتیجه‌ای نگرفته‌ای و نتوانسته‌ای اسرار لازمه را به وسیله او کشف کنی.

- خوب! در هر حال حاضر هستی با من متحد شوی یا نه؟

- خیر!

آنوقت هر دو با نهایت خشم از جا برخاستند و لوپین به سخن ادامه داده

گفت: من حاضر نیستم با تو متحد شوم... لوپین محتاج به مساعدت کسی نیست. من از آن اشخاصی هستم که تنها کار می‌کنند و به مقصود هم می‌رسند... اگر تو با من در یک رده بودی هیچ وقت خیال اتحاد در مخیله‌ات خطور نمی‌کرد... متحد شدن یعنی اطاعت کردن. لوپین مطیع کسی نمی‌شود.

آلتن هیم با رنگ پریده‌ای گفت: واقعاً حاضر نیستی با من متحد شوی؟

- خیر طفلک... تنها مساعدتی که می‌توانم با تو بکنم این است که تو را

به زیردستی خود پذیرفته در سلک رفقای خود به خدمت بگمارم. آنوقت

خواهی فهمید که ریاست یعنی چه و به حقیقت قدرت و قوت لوپین آشنا خواهی شد... آنوقت خواهی دانست که چگونه یک ژنرال از جنگ فاتح

برمی‌گردد... چطور غنائم را به تنهایی تصاحب می‌کند.

آلتن هیم از غضب دندانها را به هم فشرده گفت: لوپین تو اشتباه کرده‌ای...

من هم به مساعدت کسی محتاج نیستم و در انجام مقصود خود از هیچ کس بیم ندارم... اگر می‌خواستم با تو متحد شوم برای این بود که به مقصود خود زودتر رسیده و تو را که تنها مانع راه من بودی با خود همراه سازم.

لوپین با لحن تمسخرآمیزی گفت: برعکس! من ابداً تو را مانع راه خود نمی‌دانم.

- پس مطمئن باش که در این راه یک نفر به مقصود خواهد رسید.

- آن یک نفر من هستم!

- ولی آن یک نفر هم به مقصود نمی‌رسد مگر اینکه از روی جسد حریف

عبور نماید... لوپین آیا حاضر هستی تا اینجا با من مقاومت کنی؟... دشمنی ما

به مرگ یک نفر منجر خواهد شد... حاضر هستی که آن کارد مخصوص در

گلویت جا بگیری؟

لوپین گفت: معلوم می‌شود مرا برای همین کار دعوت کرده‌ای؟

- نه! من کسی را نمی‌کشم و از دیدن خون هم متنفر هستم... مشت‌های من

را ببین... من می‌زنم و حریف هم می‌افتد... ولی آن رفیق من می‌کشد و از

خونریزی ابداً باک ندارد... لابد آن زخم کوچک گلو به خاطرت هست... لوپین

مواظب خودت باش که رفیق من به هیچ کس رحم نمی‌کند.

این کلمات اخیر را به قدری آهسته و آمیخته با خوف ادا کرد که سرنین

بی‌اختیار مرتعش شد و گفت: بارون معلوم می‌شود تو خودت هم از او باک

داری؟

- خیر! من از آن می‌ترسم که سایرین یعنی آنهایی که مانع راه ما هستند

دچار او شوند... مثلاً از آن می‌ترسم که گلوئی تو با کارد برنده او برخورد کنند...

لوپین باز می‌گویم یا اتحاد را قبول کن یا به مرگ راضی شو... چون از این به بعد

من هم از کشتن تو نخواهم گذشت و شاید هر چه زودتر وسایل مرگ تو را

فراهم سازم!

بارون به قدری خشمناک بود که گویا می‌خواست در همان ساعت کار

لوپین را بسازد. سرنین باز از روی بی‌قیدی شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: آخ!

اگر می‌دانستی گرمسنگی چگونه مرا اذیت می‌کند اینقدر پرچانگی نمی‌کردی!

تو چقدر دیر غذا می‌خوری!

در همین لحظه یکی از نوکرهای آلتن هیم وارد شده گفت: تها حاضر است!

سرنین گفت: آه این جمله را باید با طلا نوشت.

همین که خواستند از اتاق خارج شوند آلتن هیم بازوی پرنس را گرفته و بدون اینکه پیش نوکر خود ملاحظه‌ای کند گفت: نصیحت مرا بشنو و آنچه از تو درخواست کردم بپذیر.

پرنس در عوض اینکه جواب او را بدهد نظری به سفره افکنده گفت: عجب! خاویار هم هست! معلوم می‌شود می‌دانی که شاهزادگان روسی خاویار را بسیار دوست می‌دارند!

آنوقت مقابل هم، در پشت میز قرار گرفتند. و سگ شکاری بارون هم که خیلی عظیم‌الجثه و سفید بود بین آنها قرار گرفت. بارون سگ خود را به سرنین معرفی کرده گفت: مهربان‌ترین دوست خود «سپری یوس» را به شما معرفی می‌کنم.

سرنین گفت: این سگ از نژاد روسی است.

من هم از این سگها داشتم و آن را تزار برای اینکه جاننش را از خطر نجات دادم به من بخشیده بود.

عجب! شما به افتخار ملاقات تزار هم نائل شده‌اید؟ ... مگر می‌خواستند او را بکشند؟

بله! نقشه این کار هم از طرف خود من طرح شده بود، چون می‌خواستم سگ او «سه‌بامس توپل» را که البته اسمش به گوشتان رسیده است از وی بگیرم. نهار با کمال میل صرف می‌شد و بارون آلتن هیم تغییر قیافه داده و خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. لوپن در ضمن حکایات و سرگذشت‌هایی برای او نقل می‌کرد و او هم در مقابل خاطره‌های خود را شرح می‌داد. لوپن گفت: واقعاً شغل ما عجب شغل خوبی است ما را با کلیه بزرگان عالم آشنا می‌کند.

بعد رو به سگ کرده گفت: سی‌ری یوس دهانت را باز کن تا قدری از این گوشت مرغ را به تو بدهم.

سگ هم چشم از او برنمی‌داشت و هر چه را که لوپن نزدیک دهان او

می‌برد می‌فایید و می‌بلعید. بارون گفت: یک گیلان از این شراب شام برتن بخور.

- چشم بارون!

- برای این اصرار می‌کنم که این شراب از دربار لئوپولد پادشاه اسپانیایی بیرون آمده است.

- لابد به شما تعارفی داده است؟

- بله!

- حقیقتاً خیلی معطر است... من تاکنون کمتر شرابی به این خوبی خورده‌ام... این خوراک قلوه را چه خوب درست کرده‌اند... گویا آشپز قابله داشته باشید؟

- آری! پرنس آشپزی دارم که با زحمات زیاد و به قیمت طلا او را از «لورد» وکیل سوسیالیست‌ها دزدیده‌ام... خیلی ماهر است... این بستنی کاکائو را بخورید ببینید چه خوب درست کرده است... مخصوصاً این نانهای خشکی که در کنار بستنی است خیلی تعریف دارد. کمی میل کنید تا به خوبی آن اقرار نمایید.

- واقعاً این نانها را خیلی قشنگ درست کرده ولی گویا ظاهر آنها با باطنشان خیلی تفاوت داشته باشد... گویا سی‌ریوس بی‌میل نباشد که یکی از این نانها را به او بدهم.

سگ فوراً دهان باز کرد و نان خشکی را که سرنین نزدیکش برده بود بلعیده چند ثانیه بی‌حرکت نشست و یک مرتبه از صندلی به زیر افتاده بیجان بر زمین نقش بست. سرنین خود را عقب کشیده می‌خندید:

- بارون یک نصیحت به تو می‌کنم... هر وقت می‌خواهی کسی را مسموم کنی سعی کن در آهنگ صدایت ارتعاشی تولید نشود و دستهایت نلرزد و الا طرف ملتفت خواهد شد و تیرت به سنگ خواهد خورد... ولی حقیقتاً من تصور می‌کردم که تو از آدم‌کشی احتراز می‌کنی.

- آری! از خونریزی احتراز می‌کنم ولی از مسموم کردن اشخاص باکی ندارم... می‌خواهم ببینم خوردن سم در آنان چه اثراتی دارد.

پرنس نزدیک رفته با نهایت متانت به او گفت: هیچ می‌دانی که اگر من

فرضاً این نان زهرآلود را خورده و مرده بودم چه می‌شد؟ رفقای من تا ساعت سه بعدازظهر صبر می‌کردند و اگر من مراجعت نمی‌کردم فوراً پلیس را از هویت و مقاصد جناب‌عالی آگاه می‌ساختند و تا قبل از غروب امروز جناب بارون آلتن هیم آب خنک میل می‌فرمود.

- چه اهمیت داشت؟ از زندان خوب می‌توان فرار کرد ولی از آن دیاری که من می‌خواستم تو را بدانجا بفرستم مراجعت امکان‌پذیر نیست.
- صحیح است ولی فرستادن من هم به آن دیار کار آسانی نیست.
- اگر نان را می‌خوردی می‌فهمیدی که چقدر آسان است!
- اگر واقعاً من این نان خشک را بخورم خواهم مرد؟
- البته! اگر مشکوکی امتحان کن.

سرنین دست بر شانه او گذاشته گفت: عزیزم! تو خیلی از مرحله پرت هستی... چون می‌خواهی آدمی مانند مرا با زهر هلاک کنی و تصور می‌کنی که می‌شود مرا به این سهولت به آغوش مرگ فرستاد... غافل از این هستی که اگر کسی به مقام و مرتبه من رسید دیگر زهر در او کارگر می‌شود. الساعه بر تو ثابت خواهد شد که لوپن چگونه جسور و نمردنی است.

آنوقت مجدداً در مقابل میز نشست و دست به بشقاب نان خشک برده یکی از نانهای زهرآلود را برداشت و آن را نصف کرده یک نیمه‌اش را به بارون تعارف نمود و گفت: بفرمایید!

بارون خود را بی‌اختیار عقب کشید.

سرنین گفت: عجب آدم ترسویی هستی!

و در مقابل چشم او و همدستانش که از تعجب خیره شده بود نصف نان را به دهان گذاشته جوید و بعد هم نصف دیگر آن را با نهایت آرامش خورد و کمترین آثار وحشتی هم در چهره‌اش ظاهر نگردید.

۳

عصر همان روز پرنس، بارون آلتن هیم را به میخانه «وائل» دعوت کرد و با یک نفر شاعر، یک نفر موسیقی‌دان دو نفر رقاصه زیبا به صرف شام پرداختند. فردای آن روز هم با هم نهار خوردند و شب را با یکدیگر به اپرا رفتند.

ظاهراً چنان به نظر می‌آمد که با هم دوست صمیمی بوده و کمال اعتماد و محبت را به یکدیگر دارند ولی در باطن دشمنی آنها با هم حد و حصر نداشت و هر دو منتظر موقعیت بودند. آلتن هیم می‌خواست در موقع مقتضی لوپن را از میان بردارد و لوپن هم مترصد بود که آلتن هیم را در گودال عمیقی که حفر کرده بود سرنگون سازد. هر دو می‌دانستند که جانشان در خطر است ولی به روی خود نمی‌آوردند.

یک روز در باغ عمومی کوچه کام بن، آلتن هیم و سرنین با هم در کنار چمنزاری قدم می‌زدند و در آن چمنزار دیواری به نظر می‌رسید که در اواسط آن در کوچکی جلب توجه می‌نمود. سرنین در ضمن آنکه به سخنان حریف گوش می‌داد احساس نمود که صدای او کم کم مرتعش می‌شود لذا از گوشه چشم نظری بر وی افکند و متوجه شد که دستش در جیب تیمتنه قبضه کاردی را می‌فشارد ولی جرأت بیرون آوردن و زدن را ندارد.

در دل گفت: خوب موقعی است ولی آیا جرأت خواهد کرد که مرا با کارد

بزند؟

آنوقت مخصوصاً هر دو دستش را به پشت گرفته سینه را جلو داد و مخصوصاً خود را برای کارد حریف حاضر ساخت. مدتی با هم راه رفتند ولی آلتن هیم ابداً در صدد قتل او بر نیامد. بالاخره کاسه صبر سرنین لبریز شد و رو به او کرده گفت: آخر بزن! چرا معطلی؟ موقعیتی از این بهتر نخواهی یافت. بزن و از این در کوچک فرار کن! مگر نمی‌بینی کلید در پهلوئی آن آویخته

است؟ من از اول می‌دانستم خیال تو چیست... چون مرا با اصرار به این باغ آوردی... پس چرا کارت را پایان نمی‌دهی؟ آخر کار را بیرون بیاور و کار مرا بساز.

بارون حرفی نمی‌زد و خیره به وی می‌نگریست. سرنین گفت: بارون بیچاره تو مرا مانع مقصود خود می‌دانی و می‌خواهی این مانع را برطرف سازی... ولی افسوس که خداوند تو را از جرأت و جسارت بی‌بهره نموده است... رفیق مطمئن باش که از جانب تو هیچ آسیبی متوجه من نخواهد شد و از آن اشخاصی نیستی که بتوانی یا لوپن دست و پنجه نرم کنی.

هنوز کلامش به آخر نرسیده بود که یک نفر از عقب گردن او را گرفت به طرف خود کشیده و بازویی در هوا بلند شده با کارد به گلویش فرود آمد. در همان لحظه آلتن هم نیز خود را به روی وی انداخت تا کارش را بسازد و با یکدیگر دست به یقه شدند. پس از چند ثانیه لوپن حریف را مغلوب ساخت و از روی جسم بی‌حرکت او برخاست. به طرف در کوچک باغ که همدست بارون از آنجا فرار کرده بود دوید اما متأسفانه به دستگیری او موفق نشد و دشمن از آنسو در را قفل نمود. پس دشنامی از دهانش بیرون جست و گفت: ای بدذات! آن روزی که تو به چنگ من بیفتی روزی است که اولین جنایت را مرتکب خواهم شد.

بعد به روی زمین خم شده کارد حریف را که خرد شده بود برداشت و رو به آلتن هم که تازه به هوش آمده می‌خواست حرکت کند نموده گفت: بارون خدا توت بدهد. حالتان خوب است. گویا تا به حال از این مشت‌ها میل نفرموده بودید؟ فایده آنها زیاد است فوراً حریف را بیهوش می‌کند ولی به او آسیب جانی نمی‌رساند... در صورتی که کارد شما اگر به گلوئی کسی غیر از من خورده بود فوراً کارش را می‌ساخت... راستی می‌دانی چرا بر من کارگر نشد؟ برای اینکه یک یقه فولادی به گردن بسته‌ام و به همین جهت از هیچ کاردی بیم ندارم... واقعاً ببین کارد رفیقت را چطور خرد کرده است؟

آنوقت دست او را گرفته گفت: برخیز و بیا تا با هم شام بخوریم و مخصوصاً در نظر داشته باش همانطور که سابقاً هم به تو گفتم آرسن لوپن مردنی نیست.

آنوقت سرنین وارد اتاق شام شده یک میز دو نفری گرفت و منتظر شام نشست، و به فکر فرورفت و در دل گفت: درحقیقت وضعیت من خیلی خطرناک شده است. باید به این وضعیت خاتمه داد... وگرنه این بدجنسها بالاخره ما را به بهشت خواهند فرستاد و من چندان به این امر راضی نیستم... بدتر از همه اینست که من نمی‌توانم قبل از پیدا کردن استن وک هیچ اقدامی بر علیه آنها بکنم و اگر با بارون کجدار و مریز رفتار می‌کنم برای اینست که شاید نشانی از مکان استن وک به دست آورم... واقعاً این بیچاره را در کجا حبس کرده‌اند؟ جای تردید نیست که آلتن هم او را در دسترس خود زندانی کرده است ولی باید فهمید که در هر حال استن وک در کدام سوراخ است. شاید او را در خانه خود مخفی کرده و شاید هم در منزل یکی از رفقای خویش حبس کرده باشد؟

سرنین مدتی فکر کرد و سیگاری آتش زده سه حلقه دود آن را از دهان خارج ساخت و سیگار را به طرفی افکند. این کار گویا نشانه‌ای بود چون بلافاصله دو نفر جوان آمده پهلوی او کنار میز نشستند و چنان وانمود می‌کردند که ابداً او را نمی‌شناسند.

این دو نفر «دو دویله‌ها» بودند و همین که چند ثانیه ساکت نشستند آهسته گفتند: ارباب چه فرمایشی دارید؟

- فوراً شش نفر از رفقا را همراه برداشته به شماره ۲۹ کوچه دوین بروید و داخل خانه شوید.

- چطور می‌شود داخل خانه مردم شد؟

- مگر شما باز پرس آگاهی نیستید، با این عنوان وارد هر خانه‌ای می‌توان شد.

- آخر حکم مخصوصی لازم است!

- تهیه کنید.

- بسیار خوب! ولی اگر نوکرها خواستند مقاومت کنند چه کنیم؟

- نوکرها چهار نفر بیش نیستند.

- اگر فریاد کنند تکلیف چیست؟

- فریاد نخواهند کرد.

- اگر آلتن هم مراجعت کرد تکلیف چیست؟

-- آلتن هیم تا ساعت دو و نیم مراجعت نخواهد کرد و در ظرف این مدت شما می‌توانید کلیه زوایای خانه را بازرسی کنید و اگر استن وک را یافتید به من اطلاع دهید.

در این موقع بارون آلتن هیم وارد اتاق شد و پرنس به استقبال وی شتافته گفت: عزیزم! بارون زود بیا شام بخوریم که واقعاً بی‌غذایی مرا تحلیل برده است. به‌علاوه می‌خواهم در ضمن شام اندکی تو را نصیحت کنم.

آنوقت هر دو پشت میز قرار گرفتند. پس از صرف شام سرنین پیشنهاد کرد یک دور بیلیارد بازی کنند و از طرف بارون پذیرفته شد، پس از بیلیارد هر دو وارد اتاق قمار شدند. یکی از قماربازان پرسید: بانک پنجاه لویی است کسی بازی نمی‌کند؟

آلتن هیم پیش رفته گفت: صد لویی برای من بکش.

سرنین نظری به ساعت انداخت. ساعت دو بود و هنوز دو دویلها مراجعت نکرده بودند. پس معلوم می‌شد از جستجوی خود نتیجه نگرفته‌اند. آنوقت نزدیک میز قمار رفته گفت:

آلتن هیم هم نشسته کارتهای بازی را برداشت و گمت: قبول است. آنوقت ورق برای سرنین کشید. پرنس ورق بر روی میز زده گفت: شش!

آلتن هیم هم ورق برای خود کشیده گفت: هفت!

سرنین گفت: بسیار خوب بانک را باخته‌ام اگر قبول می‌کنید، مضاعف بانک را برایم بکشید.

-- قبول است!

و باز یک ورق برای سرنین کشید. پرنس ورق را بر روی میز زده گفت: هشت!

آلتن هیم هم ورق خود را گشود گفت: نه!

سرنین از جا برخاسته و در دل گفت: اگر چه سیصد لویی به مفت باختم ولی آلتن هیم را با همین سیصد لویی به میز قمار دوختم.

چند دقیقه بعد اتومبیل او مقابل شماره ۲۹ کوچه دوپین توقف کرد و چون پیاده شد، دو دویلها و سایر رفقا را در دالان خانه یافت، پرسید: پیرمرد را پیدا کردی؟

جواب دادند: خیر!

-- پس او را در کجا مخفی کرده‌اند؟ نوکرها کجا هستند؟

-- در قهوه‌خانه دست و پا بسته زندانی می‌باشند.

-- بسیار خوب! همه مرخصید. ژان تو بمان و ملتفت اطراف خانه باش...

ژاک هم همراه من بیاید و مرا به گوشه و کنار خانه راهنمایی کند.

در ظرف چند دقیقه سرنین کلیه خانه را از زیر شیروانی تا زیرزمین

بازرسی نمود و وضعیت کلیه قسمتها را به ذهن سپرد. آنوقت به اتاقی که

دودویل می‌گفت اتاق خود آلتن هیم است آمده آنجا را با دقت امتحان کرد.

بعد پرده را که در یک طرف اتاق آویخته بودند بلند کرده وارد اتاق تاریکی که

در اطرافش لباس آویخته بودند گردید و گفت من در همین اتاق می‌مانم.

ژاک گفت: ارباب! اگر آلتن هیم خانه را بگردد چه خواهید کرد؟

-- برای چه این کار را بکنند؟

-- برای اینکه نوکرهايش جریان آمدن ما را به او خواهند گفت.

-- درست است! ولی او هرگز تصور نخواهد کرد که یکی از ما در خانه

مانده است و در دل خواهد گفت که حضرات به مقصود نرسیده پی کار خود

رفته‌اند.

-- خوب ارباب بالاخره چگونه از اینجا خارج می‌شوید؟

-- آخ! تو چقدر پرچانگی می‌کنی؟! اصل مطلب وارد شدن به خانه بود،

خارج شدن از اینجا کار آسانی است. زود برو و کلیه درها را بسته با برادرت

پی کار خود بروید و در اداره پلیس اظهار کنید که از استن وک اثری یافته‌اید.

ژاک از اتاق تاریک خارج شد و سرنین روی صندوقی که در انتهای اتاق

گذاشته بودند قرار گرفته به انتظار نشست. پس از ده دقیقه صدای پای آسیبی به

گوش رسید و درشکه‌ای نزدیک در توقف نموده، بلافاصله در حیات باز شد و

صدای چند نفر به گوش رسید.

سرنین در دل گفت: گویا یکی از نوکرها دست و پای خود را باز کرده و

شرح واقعه را برای اربابش بیان می‌کند. بنابراین آلتن هیم از ترس اینکه مبادا

رفقای من «استن وک» را پیدا کرده باشند به سراغ او خواهد رفت. پس اگر به

طبقات بالایی بروم، معلوم خواهد شد که پیرمرد در آن طبقات زندانی است و

اگر به طبقات پائین بروم معلوم می‌شود که او را در آنجا حبس نموده.

جای تردید نبود که بارون با استن وک حرف می‌زد ولی استن وک در صورتی که در آن اتاق نبود از کجا صدایش را می‌شنید؟ آلتن هیم باز گفت: هنوز هم در تصمیم خود باقی هستی؟ ای احمق! اگر احمق نبودی تاکنون آنچه از تو می‌پریدم جواب می‌گفتی... باز هم حاضر به جواب نیستی؟ پس شب بخیر! فردا خدمت می‌رسم.

سرنین در دل گفت: شاید من خواب می‌بینم یا شاید آلتن هیم خواب می‌بیند و با استن وک در خواب بلند حرف می‌زند. چون در صورتی که استن وک در این اتاق و حتی در اتاق مجاور هم نیست چطور می‌شود با وی صحبت کرد... آلتن هیم خودش می‌گفت که پیرمرد اصلاً در این خانه نیست. آنوقت خیال کرد که به اتاق آلتن هیم رفته گلوی او را بگیرد و به زور تهدید از اسرارش آگاه شود ولی اینکار را هم برخلاف احتیاط دید و در صدد برآمد که اصلاً از خانه خارج شده فکر دیگری کند. با این حال از جای خود حرکت نکرد و به امید اینکه شاید اتفاق بتواند خدمتی برایش انجام دهد، چند پالتویی را که به دیوار آویخته بود برداشت روی زمین گسترد و با کمال راحتی به خواب رفت. بارون سحرخیز نبود. تا زنگ ساعت نه به گوشش رسید تخت خواب را ترک نگفت و همین که از تخت به زیر آمد زنگ زده یکی از نوکرها را طلب کرد و پاکتی را که پست برایش آورده بود از وی گرفته مطالعه نمود و بدون اینکه حرفی بزند، لباس پوشید و به نوکر خود که مشغول جمع‌آوری لباس‌های شب وی بود امر کرد که از اتاق خارج شود و خودش در را به روی او قفل کرد و نزدیک تلفن آمده گوشی را برداشت و گفت: الو! مادام‌ازل خواهش می‌کنم «گارش» را بدهید.

آنوقت پهلوی تلفن منتظر ایستاد. سرنین از بی‌صبری به خود می‌لرزید و در دل می‌گفت گویا بارون می‌خواهد با رفیق جنایتکار خود حرف بزند.

صدای زنگ تلفن بلند شد. آلتن هیم گفت: الو... در گارش هستید؟ مادام‌ازل خواهش می‌کنم شماره ۳۸ را بدهید... بله شماره ۳۸.

و پس از چند ثانیه آهسته گفت: شماره ۳۸ است؟ ... من هستم... دیروز چه کردی؟... می‌دانم که در باغ عمومی موفق به انجام نقشه خود نشدی، دیروز کلیه خانه را زیر و رو کرده... مفصلش را برایت تعریف خواهم کرد... خیر!

صدای آلتن هیم و نوکرهایش از طبقه اول بلند بود و بالاخره صدای پای آنها از پلکان به گوش رسید و سرنین پیش خود گفت: گویا محبس در طبقات فوقانی باشد.

طولی نکشید که بارون با یکی از نوکرها وارد اتاق خود شد و گفت: دومی نیک بگو همه بخوابند. من هم می‌خوابم. چون اگر تمام شب را هم صحبت کنیم چیزی دستگیرمان نخواهد شد.

دومی نیک گفت: به عقیده من او فقط برای پیدا کردن استن وک آمده بود. - من هم به همین عقیده هستم و چون استن وک در این خانه نیست خیالم راحت است و می‌دانم که به او دست نیافته‌اند.

- واقعاً پیرمرد را در کجا مخفی کرده‌اید؟

- این یک رازی است که نمی‌توانم برای تو فاش کنم ولی مطمئن باش که محبس او محکم و فرار از آنجا غیرممکن است. - پس زودتر کار پرنس را یکسره کنید.

- هنوز دیر نشده، قدری تأمل لازم است. تا هشت روز دیگر من یک کیفی به تو خواهم داد که از پوست لوپین ساخته شده باشد. فعلاً بگذار بخوابم. سرنین صدای در اتاق را که بر روی دومی بسته می‌شد شنید. بعد فهمید که بارون در را از داخل قفل کرده لباس از تن بیرون کرد و بلند بلند با نهایت شغف و سرور گفت: بله از پوست لوپین کیف خواهم ساخت تا چهار روز دیگر باید تکلیف ما با او روشن شود. یا من او را از میان برمی‌دارم و یا او باید مرا بکشد... خوشبختانه از بازرسی خانه هم نتیجه‌ای نگرفته ولی خوب حدس زده است.

آنوقت بر روی تخت خواب رفته چراغها را خاموش کرد. سرنین آهسته پیش آمد و پرده اتاق را عقب زده نظری به درون آنجا انداخت ولی جز نور خفیف شب که از پنجره‌ها به نظر می‌رسید، چیزی مشاهده نکرد. در دل گفت: خیلی زحمت کشیدم! باید به محض اینکه خوابش برد خود را بیرون انداخته بروم و فکر دیگری بکنیم.

ولی بلافاصله صدای مبهمی از جانب تخت بارون به گوشش رسید و توجه او را به خود جلب نمود و صدای آلتن هیم را شنید که می‌گفت: خوب استن وک تکلیف ما با هم چیست؟

چیزی به دست نیاورده... چطور نه پیرمرد هنوز از حریف زدن خودداری می‌کند. الو! بله پرواضح است که می‌داند از دست ما کاری ساخته نیست، به همین جهت هر چه به او وعده می‌دهم و هر چه تهدیدش می‌کنم از کشف اسرار امتناع می‌نماید. بالاخره من او را وادار خواهم کرد که اسرار خود را فاش کند... مطمئن باش شاید همین امشب به این کار موفق شوم... ولی نباید از پرنس غافل بود... به عقیده من باید تا سه روز دیگر کار او را یکسره کنیم. چطورست؟ در این مورد فکر کرده‌ای... آه! آد خوب فکری است... انجام آن را به عهده من بگذار... کی یکدیگر را خواهیم دید... سه شنبه؟ خوب پس سه شنبه ساعت دو منتظر باش.

بعد گوشی را به تلفن آویخته از اتاق خارج شد و سرنین صدای او را شنید که به نوکرها دستوراتی داد و گفت این دفعه دیگر درست چشم و گوش خود را باز کنید و مثل دیروز خانه را به دشمن تسلیم نکنید... بعد صدای در باغ و پای اسبی به گوش رسید و سکوت حکمفرما شد. سرنین از جای خود حرکت نکرد تا اینکه دو نفر از نوکرها وارد اتاق آلتن هیم شدند و آنجا را پاکیزه کرده، رفتند. آنوقت آهسته از پناهگاه خویش خارج شد و اتاق بارون را مورد بازرسی قرار داد ولی هر چه بیشتر می‌گشت کمتر می‌یافت. در دل گفت: حکایت غریبی است... در روی دیوار که ابدأ علامت مخصوصی دیده نمی‌شود... زیر تخت هم ساده و به طریق تخت‌های معمولی است... پس خوب است اتاق مجاور را جستجو کنیم... آنوقت خود را به اتاق مجاور انداخت و آنجا را نیز نقطه به نقطه معاینه و بازرسی کرد و یک قسمت از وقت را به امتحانات بی‌فایده گذرانید. ابدأ تردید نداشت که پیرمرد در آن حوالی است ولی هر چه سعی می‌کرد راهی که بتواند به محبس وی راهنمایی‌اش کند نمی‌یافت. عاقبت تصمیم گرفت که آن شب را هم در پناهگاه خود مخفی شود و به حقیقت امر پی ببرد. لذا مجدداً به محل سابق مراجعت کرد و از ترس اینکه مبادا ملازمین بارون به وجودش پی برند ابدأ از جای خویش حرکت نکرد.

روز به آخر رسید و تاریکی همه جا را پرکرد. پس از نیمه شب بارون مراجعت کرد و به تنهایی لباس خود را بیرون آورده روی تخت افتاد و چراغ‌ها را خاموش کرد.

مجدداً همان صدای خفیف دیشب به گوش سرنین رسید و مجدداً صدای آلتن هیم بلند شد. می‌گفت: پیرمرد حالت چطور است؟... خیر تو در اشتباه هستی، آنچه که ما از تو می‌خواهیم، غیر از اینست... تو راه را به خطا می‌پیمایی و ما می‌خواهیم کلیه آن اسراری را که برای کسل‌باخ از قبیل تاریخ پی‌یرله دوک و غیره فاش کرده‌ای برای ما هم بگویی.

سرنین با کمال دقت گوش می‌داد و این دفعه واضح بود که بارون با استن وک حریف می‌زند و در خواب صحبت نمی‌کند. بارون گفت: پیرمرد گرسنه‌ای؟... پس نانت را بخور ولی بدان که کلیه غذای تو را یک مرتبه در محبس گذاشته‌ام و غیر از آن دیگر به تو غذا نمی‌دهم... متها ده روز بتوانی با این غذا خود را زنده نگه داری و اگر تا ده روز اسرار خود را برای ما فاش نکنی دیگر استن وک در این عالم وجود نخواهد داشت... در هر حال خدا حافظ فردا خدمت می‌رسم.

فردا در ساعت یک، سرنین پس از یک، روز و دو شب گرسنگی، با کمال راحتی از خانه بارون بیرون آمد و بدون تأمل خود را به نزدیکترین مهمانخانه رسانیده سفارش غذا داد و در دل گفت: از این قرار در روز سه‌شنبه آینده آلتن هیم و رفیق آدم کشش در گارش در خانه‌ای که شماره تلفن آن ۲۸ است یکدیگر را ملاقات خواهند نمود. پس در روز سه‌شنبه من هر دو آنها را تقدیم پلیس خواهم نمود و مسیو لنورماند را خلاص خواهم کرد. عصر همان روز هم استن وک را نجات داده به وسیله او به کلیه اسرار آشنا خواهم شد و وسایل عروسی پی‌یرله دوک و ژنه وی‌یو را فراهم خواهم ساخت.

روز سه‌شنبه در ساعت نه، والانکلای، رئیس پلیس و مسیو «وبر» نایب رئیس را احضار نموده نامه‌ای را که با پست شهری برایش رسیده بود به آنها نشان داد و گفت: این نامه از جانب پرنس سرنین و مضمونش از این قرار است:

«آقای نخست‌وزیر»

«نظر به اینکه می‌دانم جناب‌عالی به وجود مسیو لنورماند، زیاد اهمیت می‌دهید احتراماً آنچه را که درباره ایشان می‌دانم به عرض عالی می‌رسانم.

میو لنورماند در یکی از زیرزمینهای خانه بیلاتی گلی‌سین که در گارش واقع است در حوالی خانه مادام کسلیاخ محبوس می‌باشد.

دزدان پالاس هتل تصمیم گرفته‌اند که امروز در ساعت دو او را به قتل رسانند. اگر پلیس محتاج به مساعدت من باشد، از ساعت یک و نیم در باغ گلی‌سین یا در خانه مادام کسلیاخ که از دوستان من هستند منتظر خواهم بود. خواهشمندم احترامات فائقه مرا بپذیرید

امضاء: پرنس سرنین»

آنوقت والانکلای رو به وبرکرده گفت: آقای رئیس باید به مندرجات این نامه کاملاً مطمئن بود، چون من پرنس «پاول سرنین» را خوب می‌شناسم و با او چندین مرتبه شام خورده‌ام. این شخص خیلی باهوش و جدی است. نایب رئیس آگاهی اظهار کرد: آقای نخست‌وزیر البته اجازه می‌دهید که بنده هم نامه دیگری را که در این خصوص دریافت کرده‌ام برایتان بخوانم؟

- در همین خصوص است؟

- بله!

- ببینم!

بعد نامه را گرفته و خواند:

«آقا»

«به شما اطلاع داده می‌شود که پرنس پاول سرنین که خود را دوست مادام کسلیاخ معرفی می‌نماید همان آرسن لوپن دزد معروف است.

بهترین دلیل این مدعا هم اینست که حروف «آرسن لوپن» با حروف «پاول سرنین» کاملاً یکی است.

امضاء ل.م.

والانکلای مبهوت ماند و وبرگفت: آقای نخست‌وزیر این دفعه لوپن با حریفی رو به رو شده است که هم زور اوست چون در همان ساعتی که لوپن حریف خود را به پلیس معرفی می‌کند او هم لوپن را به ما تسلیم می‌نماید.

والانکلای گفت: خوب! حالا چه خواهید کرد؟

- هیچ! به یک کرشمه دو کار می‌کنیم. یعنی لوپن و حریفش را یکجا دستگیر می‌کنیم و من برای این کار دویست نفر پلیس همراه خواهم برد.

پالتوی زیتونی

۱

یک ربع از ظهر گذشته، پرنس سرنین در یکی از مهمانخانه‌های نزدیک «مادلین» مشغول نهار خوردن است. پشت یکی از میزهای مجاور دو نفر نشسته‌اند که پرنس به روش دوستانه‌ای با آنها مشغول صحبت است. سرنین از آن دو نفر پرسید: شما را مأمور آنجا کرده‌اند؟

- بله!

- کلاً چند نفر به همراه دارید؟

- گویا شش نفر! دقیقاً اطلاع نداریم.

- بسیار خوب! در ساعت دو و ربع کم با میسو وبر به حوالی خانه مادام

کسلیاخ بروید. من هم آنجا خواهم بود.

- شما برای چه به آنجا می‌آید؟

- برای اینکه من مسبب مأموریت شما هستم و به پلیس اطلاع دادم که میسو لنورماند زنده و در حبس است. بنابراین در آنجا حاضر می‌شوم تا رئیس آگاهی را به کمک پلیس از حبس دشمن نجات دهم.

- ارباب شما تصور می‌کنید که میسو لنورماند نمرده است؟

- بله! من مطمئنم که میسو لنورماند نمرده و دیروز اطلاع حاصل کرده‌ام

که آلتن هیم و رفقاییش او را با گورل از پل «بوژوال» به رودخانه انداخته‌اند.

گورل در آب غرق شده ولی مسیو لنورماند خود را نجات داده است. در هر حال مطمئن باشید که رئیس آگاهی زنده است.

-- اگر زنده است پس چرا به اداره نمی‌آید؟

- برای اینکه آزاد نیست.

-- پس همان طوری که به پلیس اطلاع داده‌اید در زیرزمین‌های خانه

بیلاقی «گلی سین» محبوس می‌باشد؟

- این طور تصور می‌کنم.

- این مطلب را از کجا فهمیده‌اید؟

-- این دیگر از اسرار منست و فعلاً نمی‌توانم آن را برای شما فاش کنم. به

هر حال من از اینجا خارج می‌شوم و پشت «مادلین» با اتومبیل منتظر شما خواهم بود.

در گارش سرنین با رفقاییش از اتومبیل پیاده شد و راهی را که به مدرسه ژنه وی‌یو می‌رفت پیش گرفتند. در آنجا رو به رفقا کرده گفت: خوب گوش کنید، چون یک مطلب مهم را می‌خواهم بیان کنم. زود به باغی که خانه مادام کسلباخ در آنجاست بروید و به اسم اینکه مفتش پلیس هستید داخل باغ شده خود را به عمارت هورتانس برسانید و داخل یکی از آنها که غیرمسکونی است گردیده و به زیرزمین بروید و پنجره کهنه‌ای را که به دیوار آویخته‌اند برداشته از سوراخ نقبی که در زیر پنجره است، داخل شوید. این نقب به باغ گلی‌سین راه دارد و گرترو و بارون آلتن هیم در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کنند. مسیو لنورماند هم در همانجا اسیر دشمنان خود شده است. همین که وارد آن نقب شدید، درست دقت کرده می‌بینید که آیا درهای طرفین نقب که من دیشب مخصوصاً باز گذاشته‌ام همانطور باز است یا نه و به علاوه ببینید در سوراخی که نزدیک در دوم است بسته‌ای که در پارچه سیاه رنگ پشمی پیچیده و در آنجا گذاشته‌ام موجود است یا خیر؟

- بسته را همراه بیاوریم؟

- خیر! در آن بعضی لباس است که من مخصوصاً آنجا گذاشته‌ام، ابداً به

آن دست نزنید و زود برگردید که من منتظرم.

ده دقیقه بعد دو دیولها برگشتند و گفتند که درها هر دو باز هستند.

- بسته لباس در جای خود بود؟

- بله!

- بسیار خوب فعلاً یک ساعت و ۲۵ دقیقه از ظهر می‌گذرد و به زودی

ویر با پلیسهایش از راه خواهند رسید و باید به محض اینکه آلتن هیم وارد خانه بیلاقی شد آنجا را محاصره کنند بعد من نقشه خود را به موقع اجرا گذاشته دشمنان را دستگیر و مسیو لنورماند را خلاص خواهم کرد.

آنوقت آن دو برادر را مرخص کرده به طرف مدرسه شتافت و در دل

گفت: کارها بر وفق مراد است و نزاع در همان عرصه‌ای که من میل دارم

در خواهد گرفت. بنابراین فتح و ظفر با من خواهد بود و خود را از شر حریفان

خویش نجات داده رشته کار کسلباخ را تنها و بی‌رقیب به دست خواهم

گرفت... و با وجود استن وک و پی‌یرله دوک حتماً اسرار را کشف خواهم کرد...

فقط یک چیز هست که هنوز بر من پوشیده مانده و آن این است که آلتن هیم

چه دامی در راه من گسترده؟ البته او هم از یک راهی به فکر آن است که مرا

مورد حمله خویش قرار دهد از کجا که نام اصلی مرا پیش پلیس فاش نکرده

باشد. آنوقت از حیاط مدرسه گذشته وارد اتاق مادام ارنه‌مون گردید.

مادام ارنه‌مون چون چشمش به وی اقتاد با نهایت تعجب گفت: تو

هستی؟ معلوم می‌شود ژنه وی‌یو را در پاریس تنها گذاشته‌ای!

- چطور مگر ژنه وی‌یو به پاریس رفته است؟

- تو خودت نوشته بودی که به پاریس بیاید.

- چه می‌گویی من کی به او کاغذ نوشته‌ام؟

- من چه می‌دانم تو خودت بهتر باید بدانی.

- خیر! من ابداً در این خصوص اطلاعی ندارم زود هر چه می‌دانی بگو!

- مگر به ژنه وی‌یو نوشته‌ای که در کارسن لازار به تو ملحق شود؟

- نه! من چیزی ننوشته‌ام. حالا او واقعاً به پاریس رفته است؟

- بله! قرار بود در میهمانخانه رتیز با هم نهار بخورید.

- زود نامه‌ای را که به او رسیده است بده بینم.

مادام ارنه‌مون نامه را پیدا کرد و به او داد. سرنین به محض اینکه چشمش

بر سطور آن افتاد گفت: بدبخت مگر نمی‌بینی که خط مرا تقلید کرده‌اند؟ چرا

گذاشتی فریب بخورد.

آنوقت مشتها را بر دو شقیقه گذاشته گفت: آلتن هیم از این راه به من حمله کرده ولی باید دانست که از کجا فهمیده است؟ این دفعه دوم است که در صدد ربودن ژنه وی یو برآمده... مبادا او را دوست داشته باشد... در هر حال باید تعجیل کرد و الا زمان از دست خواهد رفت.

بعد نظری به ساعت افکنده گفت: ساعت یک و سی و پنج دقیقه است. هنوز وقت داریم ولی معلوم نیست من چه می‌خواهم بکنم؟... کاش می‌دانستم او را در کجا مخفی کرده‌اند.

مثل دیوانگان در اتاق قدم می‌زد و دایه پیرش از اضطراب او مبهوت و متحیر بود و بالاخره گفت: بیهوده مضطرب هستی از کجا که ژنه وی یو به حيله دشمن پی نبرده و از چنگ او فرار نکرده باشد.

- در این صورت کجا رفته است؟

- نمی‌دانم شاید به منزل مادام کسلیاخ رفته.

سرنین اندکی امیدوار شده گفت: حق با تست.

و از مدرسه بیرون آمده راه خانه مادام کسلیاخ را پیش گرفت. در بین راه نزدیک در باغ دودویلهها را دید که به اتاق دران داخل می‌شدند پس بلا درنگ وارد باغ شده خود را به عمارت مادام کسلیاخ رسانیده و زنگ زد و فوراً به اتاق او وارد گردیده پرسید: ژنه وی یو اینجا است؟

- خیر! امروز چندین روز است که او را ندیده‌ام.

- پس کجا رفته است؟ شما از وی خبری ندارید؟

- خیر! مگر آسیبی به او رسیده؟

سرنین جوابی نداده به سرعت از اتاق خارج شد و در دل گفت: اینک باید آلتن هیم را ملاقات کنم و الا وقت می‌گذرد. به محض اینکه از عمارت خارج شد چشمش به مسیو وبر افتاد که با دودویلهها مشغول صحبت بود. لذا فوراً صورت طبیعی به خود گرفته، پیش آمد و سلامی داده گفت: جناب عالی مسیو وبر هستید؟

نایب رئیس جواب داد: بله! اسم شریف شما چیست؟

- پرنس سرنین

- عجب! رئیس پلیس به من گفته است که شما خدمت بزرگی برای ما انجام داده‌اید.

- خدمت بزرگ را وقتی انجام خواهم داد که دزدان را تسلیم شما نمایم.

- گویا توقیف دزدان طولی نکشد چون یکی از آنها اینک داخل باغ شد.

خیلی تنومند بود و عینک بر چشم داشت.

- این شخص بارون آلتن هیم است... آیا پلیسان شما حاضرند؟

- بله! در دوپست قدمی مخفی هستند.

- بسیار خوب! پس خوب است که آنها را در اینجا جمع کنید بعد با هم

به خانه ییلاقی رفته در می‌زیم و چون بارون آلتن هیم مرا می‌شناسد تصور می‌کنم در را باز کند. وقتی که در باز شد با هم داخل می‌شویم آنها را دستگیر می‌کنیم.

- خوب نقشه‌ای است پس همین جا صبر کنید تا من برگردم.

آنوقت از باغ خارج شده از راه مخالف گلیسین روان گردید. پس از او

سرنین فوراً بازوی یکی از دودویلهها را گرفته گفت: ژاک زود خودت را به او برسان و تا می‌توانی معطلش نما... تا من وارد گلیسین شوم... کاری بکن که من ده دقیقه وقت داشته باشم. بعد خانه را محاصره کنید... ژان تو هم به عمارت هورتانس برو و راه نقب را مواظب باش که اگر بارون از آنجا بنخواهد فرار کند مغزش را با گلوله پریشان سازی.

دودویلهها دور شدند و پرنس از باغ خارج شده خود را به گلیسین رسانید

و در عوض اینکه در بزند قدری اطراف خود را نگاه کرد. میله در را گرفت و پا بر روی چفت گذاشته بالا رفت و از آن طرف بر زمین جست. از خیابان سنگ‌فرشی عبور کرده از پلکانی بالا رفت در فکر بود که به چه وسیله داخل عمارت شود.

در همان لحظه از پشت سرش صدایی شنیده شد و آلتن هیم ظاهر گردید گفت: احسنت پرنس! اینطور می‌خواهی به خانه مردم داخل شوی؟ گویا اگر ژاندارمها را خبر کنم حق دارم.

سرنین گلویش را چسبیده گفت: ژنه وی یو کجاست؟ زود بگو که او را

چه کرده‌ای؟

بارون زیر لب گفت: این طور که تو گلوی مرا می‌فشاری حرف زدن برای من محالست.

سرین او را رها کرده گفت: بسیار خوب! بگو ببینم دخترک را چه کرده‌ای؟

- از همه واجب‌تر برای اشخاصی مثل ما این است که در اتاق خود حرف بزنند.

آنوقت او را به اتاق خود برده در را محکم بست و از آنجا به تالاری میل و پرده‌ای داخل شدند. در آنجا رو به سرین کرده گفت: پرنس حالا حاضریم که به فرمایشات جناب عالی گوش بدهم.

- ژنه وی، یو کجاست؟

- حالش بسیار خوب است.

- عجب! پس معلوم می‌شود واقعاً تو از او خبر داری؟

- البته! من می‌خواستم تو را ملامت کنم که چرا در باره او این قدر بی‌احتیاطی کردی و بالاخره او را به چنگ من انداختی.

- بس است! زود بگو بدانم ژنه وی یو کجاست؟

- در میان چهار دیواری.

- آزاد است؟

- آری آزاد است که از دیواری به دیوار دیگر قدم بزند.

- یقیناً او را هم مانند استن وک در خانه بیلاتی کوچک دوپن حبس کرده‌ای؟

- عجب تو می‌دانی که استن وک در آنجاست؟! ولی مطمئن باش که ژنه وی یو در آنجا نیست.

- پس زود بگو کجاست؟

- پرنس معلوم می‌شود مرا آنقدر بی‌شعور و ساده می‌دانی که توقع داری به این آسانی تو را از محبس او آگاه کنم. من می‌دانم که او را دوست داری و به همین علت است که از این راه به جنگ تو آمده‌ام.

- خفه‌شو!

- عجب! مگر دوست داشتن یک دختر جوان گناه است؟ من هم او را

دوست دارم.

سرین چنان به خشم بر وی نظر کرد که بیچاره کلام خود را قطع نمود و مدتی بر روی هم خیره شدند و بالاخره پیش آمده با کمال وضوح گفت: گوش بده! لابد پیشنهادی را که در خانه خود به من نمودی به خاطر داری. در قضیه کسلباخ با هم شریک خواهیم بود، با هم کار خواهیم کرد... منافع را به نسبت متساوی قسمت می‌کنیم... امروز من کلیه پیشنهادات تو را می‌پذیرم.

- متأسفانه دیر شده است.

- بهتر از آن را هم حاضریم. اگر مرا از محبس ژنه وی یو مطلع نمایی به کلی تو را در قضیه کسلباخ آزاد خواهم گذاشت و کلیه منافع آن را به تو واگذار خواهم نمود... حتی در موقع لزوم هم با تو مساعدت خواهم کرد.

بارون شانه‌های خود را بالا انداخته گفت: خواهش می‌کنم بیش از این بذل و بخشش نکنی که ورشکست خواهی شد! واقعاً چقدر کیف دارد که انسان لوپین را اینطور در حال عجز و لابه مشاهده کند.

سرین با نهایت خشم گفت: احمق خفه‌شو!

بارون گفت: اگر تا امروز عصر زنده بمانی، شهود خود را برای نزاع تن به تن پیش تو خواهم فرستاد.

- احمق! می‌گویم خفه شو!

آلتن هیم گفت: پرنس معلوم می‌شود از زندگانی سیر شده و میل داری که همین الان راحت شوی؟ پس خوبست دل خود را به خدا بسپاری، بلکه در این دم آخر از گناهانت بگذرد.

سرین باز گفت: خفه شو!

و نظری به ساعت افکنده گفت: بارون ساعت دو است، چند دقیقه دیگر بیشتر وقت نداری. در ساعت دو و ده دقیقه میو وبر با شش نفر پلیس وارد این خانه می‌شوند و تو را دستگیر می‌کنند... چرا می‌خندی؟ گویا به راه مخفی زیرزمین فکر می‌کنی، بدان که آن راه را هم من کشف کرده و محافظ گذاشته‌ام. بنابراین کاملاً گرفتار شده‌ای و به زودی کارت به جلاذ ارجاع خواهد شد.

آلتن هیم رنگ خود را باخته با لحن وحشت‌آمیزی گفت: واقعاً تو چنین کاری کرده‌ای؟ حقیقتاً چنین نامردی از تو ناشی شده است؟

سرنین گفت: در هر حال خانه در محاصره و راه فرار بر تو مسدود است. آنچه می‌پرسم جواب بگو تا نجات دهم.

- چطور می‌توانی مرا نجات دهی؟

- پلیسانی که راه مخفی عمارت را مراقبت از همدستان من می‌باشند اگر به سؤالات من جواب دهی کلمه‌ای به تو خواهم گفت که اگر به آنها بگویی تو را آزاد بگذارند.

آلتن هیم کمی فکر کرد و چند ثانیه با تردید دست به گریبان برد. بالاخره با لحنی مصمم گفت: تو دروغ می‌گویی و می‌خواهی مرا فریب دهی و الا خودت را در دهان گرگ نمی‌انداختی.

- من برای خاطر ژنه وی‌یو خود را دچار مهلکه کرده‌ام. اگر برای خلاصی او نبود هرگز به اینجا قدم نمی‌گذاشتم... زود حرف بزن - ممکن نیست.

- حالا که حرف نمی‌زنی پس یک سیگار بده بکشم.

- با کمال میل تقدیم می‌کنم.

۲

پس از چند ثانیه صدای در خانه شنیده شد. سرنین گفت: بارون، صدای در را می‌شنوی؟

آلتن هیم از جا برخاسته گفت: بله! بله!

- می‌بینی که می‌خواهند در را بشکنند و تو را دستگیر کنند. باز هم در تصمیم خود باقی هستی؟

- بله!

- می‌دانی که پلیس سخت‌ترین درها را با آلات و ادوات خود به زودی باز می‌کند.

- آنوقت تازه مشغول اتاق اول می‌شوند و باز وقت باقی خواهد بود.

صدای در خانه که شکسته و باز شد به گوش آنها رسید. سرنین گفت: اگر پلیس به زور انسان را دستگیر کند بد نیست، ولی وقتی انسان خود را به پلیس تسلیم کند به عقیده من نامردی است... پس زود به سؤال من جواب بده و از راه مخفی خودت را خلاص کن.

- تو چه خواهی کرد؟

- من می‌مانم چون برای من خطری متصور نیست. می‌خواهی از چه بترسم؟

- به درون حیاط نگاه کن تا ببینی از چه باید ترسید.

سرنین چشم به سوراخ پنجره‌ای که بارون نشان می‌داد گذاشته، نظری به درون حیاط انداخت و بی‌اختیار بر خود لرزیده گفت: ای بدجنس، معلوم می‌شود تو هم هویت مرا به پلیس معرفی کرده‌ای... چون می‌بینم که در عوض شش نفر، پنجاه، صد و بلکه دویست نفر پلیس همراه و بر است.

بارون خندیده گفت: البته می‌دانی که برای گرفتن من شش نفر پلیس کافی

است و دوپست نفر پلیس را برای دستگیری آرسن لوپن به کار می‌برند.

- واقعاً تو مرا به پلیس لوداده‌ای؟

- بله!

- برای صحت گفته خود چه دلیلی آورده‌ای؟

- اسم تو بهترین دلیل است «پاول سرنین» یعنی «آرسن لوپن»

- عجب! تو این معما را به تنهایی کشف کرده‌ای؟... تصور نمی‌کنم. گویا

این کار هم کار رفیقت باشد.

آنوقت مجدداً نظری به درون حیاط انداخت و پاسبان‌ها را دید که مشغول محاصره عمارت هستند. یک عده هم به طرف اتاق حمله کرده می‌خواستند در را بشکنند و داخل شوند.

سرنین نمی‌دانست چه بکند، اگر فرار می‌کرد که آلتن هیم آزاد می‌ماند و شاید از سوراخ دیگری که بر پرنس معلوم نبود، از چنگ پلیس فرار می‌کرد و به نزد ژنه وی‌یو رفته موجب عذاب و شکنجه او می‌شد و یا عشق خود را بر وی تحمیل می‌نمود و اگر هم می‌ماند که شخصاً دستگیر می‌شد.

برای اینکه شاید بتواند از چشم حریف به اسرارش پی برد، چشم بر چشم وی دوخت و مدتی سکوت بین آن دو حکمفرما گردید. ولی در اتاق جلو هم با همه محکمی نزدیک بود به دست پاسبان‌ها از جا کنده شود و هر دو آنها دستگیر شوند. سرنین گفت: بارون معلوم می‌شود تو به فرار خود امیدوار هستی؟

آلتن هیم لگدی به ساق پای او زده بر زمینش انداخت و فرار نموده گفت:

بله مطمئن!

سرنین فوراً از زمین برخاسته او را تعقیب کرد و از سوراخ کوچکی داخل شده از پلکانی پایین آمد و وارد فضای تاریک و وسیعی گردید. در آنجا چشمش به آلتن هیم افتاد که پهلوی دری که از کف زمین باز می‌شد زانو زده می‌خواهد آن را بگشاید و فرار کند. سرنین خود را به روی او انداخت و گفت: بدجنس! مگر نمی‌دانی که رفقای من این راه را مراقب هستند و فوراً مغزت را پریشان خواهند نمود؟ مگر اینکه راه مخفی دیگری را در نظر داشته باشی.

آنوقت با هم دست به گریبان شدند و نزاع سختی بین آن دو درگرفت.

بارون، پرنس را در بغل زده با یکدست دستهای او را بر بدنش فشار می‌داد و با دست دیگر می‌خواست گلویش را بگیرد. سرنین گفت: خوب فکر کرده‌ای. می‌خواهی در ضمن اینکه دستهای مرا از کار باز داشته‌ای، گلویم را بگیری و کارم را بسازی... ولی اشتباه کرده‌ای. آرسن لوپن را نمی‌توان به این سهولت هلاک کرد.

ولی یک مرتبه ارتعاش بر بدنش مستولی شد، چون احساس کرد دری که در روی آن مشغول نزاع بودند در زیر تنه آنها حرکت می‌کند و مثل اینست که کسی می‌خواهد از زیر آن را باز نماید. بارون هم به این مطلب پی برده بود. چون سعی می‌کرد که خود را با حریف از روی در به کناری بکشد و گشودن در را برای ناشناسی که در زیر آن بود آسان کند. سرنین در دل گفت: رفیقش است و اگر در باز شود کار مرا تمام خواهد کرد.

آلتن هیم به زحمت خود را از روی در رد کرده بید ولی سرنین سعی می‌کرد که در ضمن مجادله از باز شدن در نیز ممانعت نماید. بالاخره یکی از ساقهای بارون را میان دو پا گرفته چنان فشار داد که فریاد آلتن هیم بر آسمان رفت. بعد ضعف موقتی او را غنیمت شمرده یکی از دستهای خود را به زحمت از دست او بیرون کشید و گلوی او را گرفته فشار داد و گفت: خوب حالا دیگر راحت شدم... لازم نیست چاقویت را بیرون بیاوری... چون فوراً مثل جوجه خفه‌ات می‌کنم... خوب! حالا آدم عاقلی شدی... می‌بینی که من میل ندارم تو را خفه کنم و اندک فشاری که به گلویت می‌دهم برای اینست که خیالات بیهوده در سرت تولید نشود.

ضمناً با دست دیگر یک رشته ریسمان از جیب درآورده با همان یک دست مچ‌های بارون را محکم به یکدیگر بست و با لحن تمسخرآمیزی گفت: حالا راحت شدی... برای اینکه خوب راحت باشی دستهایت را با یک رشته میم آهنین هم می‌بندم...

آنوقت یک گلوله میم هم از جیب بیرون آورده دست و پای او را محکم بست. بارون گفت: اگر مرا آزاد نکنی ژنه وی‌یو خواهد مرد.

- برای چه می‌میرد؟

- برای اینکه غیر از من هیچ‌کسی از مکان او آگاه نیست و اگر من بمیرم او

و استن وک هم از گرسنگی خواهند مرد.

سرنین بر خود لرزیده گفت: من مطمئنم که تو بالاخره جواب سؤال را خواهی داد.

- ممکن نیست.

- چرا! حتماً جواب خواهی داد. ولی حالا دیگر دیر شده است. امشب از تو جواب خواهم گرفت.

آنوقت سر به گوش او نهاده گفت: آلتن هیم گوش بده و آنچه می‌گویم به ذهن بسپار... به زودی پلیس تو را دستگیر خواهد کرد و امشب در محبس «دیو» خواهی خفت... فعلاً من هیچ مساعدتی برای خلاص تو نمی‌توانم بکنم... فردا هم تو را به زندان سانته می‌برند و لابد می‌دانی که در آنجا کار انسان به دست چه کسی می‌افتد؟... با این حال من یک قول دیگر به تو می‌دهم و آن اینست که امشب در محبس «دیو» به اتاق تو خواهم آمد و اگر مرا از مکان ژنه وی یو مطلع ساختی و دروغ نگفتی آزادت خواهم کرد و الا باید از جان خود بگذری.

بارون باز هم جوابی نداد. سرنین از جا برخاسته کمی گوش داد. فهمید که پاسبان‌ها در اتاق بالایی را شکسته و داخل شده‌اند. آن وقت گفت: بارون خداحافظ! امشب در محبس منتظر من باش.

بعد او را از روی در به کناری زد و آن را باز نمود و از پلکانی سرازیر گشت و به خیال اینکه مجدداً مراجعت خواهد نمود در را باز گذاشت.

پس از طی بیست پله به نقبی که مسیو لنورماند و گورل از آنجا عبور کرده بودند رسید ولی بلافاصله صدایی به گوشش خورد که حضور شخص دیگری را ثابت می‌نمود، لذا بی اختیار فریادی زده، چراغ قوه جیبی خود را روشن کرد و اطراف را مورد توجه قرار داده گفت: هرکس هستی پیش بیا و گرنه با اسلحه مغزت را پریشان خواهم کرد.

ولی هیچ جوابی نشنید و در دل گفت، گویا اشتباه کرده‌ام و کسی غیر از من در اینجا نیست. در هر حال باید تعجیل کرد و بسته لباسی را که در سوراخ نزدیک در پنهان است به دست آورده کار را تمام کنم.... واقعاً کارهای لوپن خیلی مضحک است.

آن وقت به طرف سوراخ شتافت و با روشنایی چراغ به جستجوی بسته لباس پرداخت. ولی در حین جلورفتن چون چراغش خاموش شده بود، حس کرد که شخصی از پهلوی وی عبور نمود و در ظلمت ناپدید گشت و مجدداً فریادی از بالا شنیده شد. سرنین فوراً بالا آمد و به طرف بارون شتافت. بیچاره آلتن هیم در خون خود می‌غلطید ولی بندهای دست و پایش باز شده و فقط سیم آهنینی که سرنین به ساق‌ها و مچ‌هایش بسته بود دست نخورده بود. معلوم شد که همدست او چون نتوانسته است به آسانی سیم آهنین را از دست و پایش باز نموده او را از چنگ پلیس نجات دهد با کارد هلاکش کرده است.

سرنین با وحشت بسیار به آن منظره شوم می‌نگریست و عرق سردی بر جبینش جاری بود. فکر می‌کرد که ژنه وی یو حتماً از گرسنگی خواهد مرد چون تنها بارون از مکان او اطلاع داشت... صدای پای پاسبان‌ها که از اتاق‌های بالایی گذشته و از پلکان سرازیر می‌شدند به گوشش رسیده و نقطه درمی که پلکان را از آن فضای وسیع جدا می‌کرد بین او و پلیس فاصله بود. پس به چالاکی آن در را از عقب کلون کرد ولی با آنکه در پلکان دوم باز بود ابتدا در صدد فرار برنیامده با آن که می‌دانست از آن راه فرار برایش ممکن است چند همدست بارون هم پس از کشتن او از همانجا فرار کرده از راه مخفی دیگر که سرنین آگاه نبود خود را به خارج انداخته‌اند... در دل می‌گفت: اول نباید ژنه وی یو را نجات داد، بعد برای خود فکری خواهم کرد. آنوقت زانو زده گوش بر قلب بارون گذاشت و دانست که قلبش هنوز از تپش باز نمانده است پس سر به گوش او نهاده گفت: صدای مرا می‌شنوی؟ مژگان بارون آهسته به هم خوردند و معلوم شد که صدای او را می‌شنود.

پاسبان‌ها مشغول شکستن در بودند. سرنین گفت: بارون من دوایی دارم که می‌تواند تو را از مرگ نجات دهد ولی به شرط آنکه بگویی ژنه وی یو کجاست.

گویا امیدواری سرنین در بارون مؤثر شد چون لبهای خود را به زحمت حرکت داد ولی باز حرفی از دهانش بیرون نیامد. سرنین گفت: جواب بده تا تو را از مرگ نجات دهم... قول می‌دهم که از چنگ پلیس هم خلاصت کنم... حرف بزن.

در بر اثر ضربات پاسبان‌ها می‌لرزید. بارون باز لبها را حرکت داد و سرنین کلیه حواس خود را جمع نموده گوش را نزدیک دهان او برد. ابدأ در فکر پاسبان‌ها و گرفتاری خودش نبود و تنها فکرش خلاصی ژنه وی یو بود... یک کلام تنها بارون بدبخت می‌توانست ژنه وی یو را از چنگال گرسنگی و مرگ نجات دهد. گفت: زود باش جواب بده... این دفعه لحن او تحکم‌آمیز بود و آلتن هیم مثل این که مغلوب آن لحن شده باشد با کمال زحمت گفت: ری... ری... ولی..

گفت: کوچه ری ولی را می‌گویی؟ او را در یکی از خانه‌های کوچه ری ولی حبس کرده‌ای؟ ... شماره خانه چیست؟ صدای فریاد پاسبان‌ها که موفق به شکستن در شده بودند بلند شد. وبر می‌گفت: زود او را دستگیر کنید و دستهای هر دو را ببندید.

سرنین به بارون گفت: زود باش جواب بده... شماره خانه چیست؟... دیگر برای چه حرف نمی‌زنی؟

آلتن هیم گفت: بیست... بیست و هفت.

پاسبان‌ها سرنین را احاطه کردند و ده لوله اسلحه به طرف پیشانی‌ش دراز شد. پرنس با کمال شجاعت از جا برخاست و یک قدم به طرف پاسبان‌ها پیش رفته آنها را از ترس به عقب راند. وبر گفت: لوپن حرکت نکن که مغزت را پریشان خواهم کرد.

سرنین با کمال آرامی گفت: لازم نیست به خود زحمت بدهی... تسلیم می‌شوم.

- دروغ می‌گویی و می‌خواهی ما را فریب بدهی!

- خیر! مقاومت من فایده‌ای ندارد. تو هم حق کشتن مرا نداری... چون در صدد دفاع برنیامده‌ام...

آن وقت یک جفت اسلحه از جیب بیرون آورده روی زمین انداخت. وبر باز گفت: دروغ می‌گویی... قلب او را هدف بگیرد و به محض اینکه حرکتی کرد یا حرفی زد خالی کنید.

ده نفر پلیس در آنجا حاضر بودند. وبر پنج نفر دیگر هم بر آنان اضافه کرد و سرنین را هدف پانزده اسلحه قرار داده گفت: در مقابل کمترین حرکت قلب، سر، پا و کلیه بدن او را سوراخ کنید و ابدأ به وی رحم ننمایید.

سرنین دستها را به جیب برده بر سرور بی‌حد و حصر وبر می‌خندید و مرگ از هر طرف می‌خواست او را در آغوش بکشد. وبر خندیده گفت: جناب لوپن! این دفعه گویا دیگر جز تسلیم شدن چاره‌ای نداشته باشی... خیلی بد در تله افتاده‌ای؟

آن وقت پنجره بادگیری را باز کرده و فضا را روشن ساخته به جانب آلتن هیم آمد و خیلی متعجب شد وقتی که دید چشمان بارون باز است و به وی نگاه می‌کند چون او را مرده می‌پنداشت. آلتن هیم با چشم سرنین را جستجو می‌کرد و چون او را دید آثار خشم و غضب در چهره‌اش ظاهر گشت و بر روی دستها تکیه کرده دهان را برای تکلم باز نمود. وبر از او پرسید: این شخص را می‌شناسید؟

- بله!

لوپن نیست؟

- بله لوپن است

سرنین همانطور تبسم‌کنان گوش می‌داد. وبر گفت: خوب دیگر اطلاعاتی درباره او نداری که به کار ما بخورد؟

- چرا!

- شاید اطلاعات شما در خصوص مسیو لنورماند است؟

- بله!

- او را حبس کرده‌اید؟ در کجاست؟ زود جواب بدهید.

آلتن هیم به زحمت خود را حرکت داده اندکی بلند شد و یک طرف زیرزمین را نشان داده گفت: آنجاست... آنجاست...

لوپن خندیده گفت: عجب! خیلی مضحک است.

وبر به آن طرفی که بارون نشان می‌داد رفته دریچه‌ای را باز کرد و بسته سیاه‌رنگی را بیرون آورد و بلافاصله بر خود لرزید. چون کلاه پالتوی زیتونی رنگ و عینک مسیو لنورماند را با یک ریش و سیبل مصنوعی در میان آن بسته دید. گفت: این بدجنس‌ها او را کشته‌اند.

آلتن هیم با سر اشاره کرد: خیر او را نکشته‌ایم.

- پس کجاست؟

-- اوست... اوست.

- چطور؟ این لوپن است. من مسیو لنورماند را می‌پرسم در کجا حبس کرده‌اید، مگر لوپن مسیو لنورماند را کشته؟

- خیر!

آلتن هیم سعی داشت که قبل از مرگ رازی را فاش کند ولی نمی‌توانست. هر چه جلد و جهد می‌کرد قادر نبود مقصود خود را ادا کند.

ویر گفت: در هر حال گویا مسیو لنورماند مرده است؟

- خیر!

- زنده است؟

- خیر

- مقصود تو را نمی‌فهمم! پس این پالتو و عینک چیست؟

آلتن هیم مجدداً سرنین را نشان داد. ویر یک مرتبه به مقصود او پی برده گفت: گویا می‌خواهی بگویی که این کلاه و پالتو و عینک را لوپن از مسیو لنورماند دزدیده تا خود را به صورت او بسازد و از چنگ ما فرار کند.

- بله! بله

- بدفکری نبوده است.

لوپن می‌خواست به صورت مسیو لنورماند در آید و ما را فریب دهد ولی گویا وقت اینکار را نداشته است... اینطور نیست؟

بارون با سر اشاره کرد: بله... بله

ولی مسیو ویر از نگاه آن بیچاره حس کرد که باز هم مطلبی دارد که از ادای آن عاجز است. لذا پرسید: پس مسیو لنورماند کجاست؟

بارون باز لوپن را نشان داده گفت: آنجاست

- چطور؟! غیر از ما و لوپن کسی در این زیرزمین نیست؟

- چرا... چرا... سر... سرنین هست.

- سرنین..

- بله... سرنین... لنورماند...

مسیو ویر از تعجب حرکتی کرد چون به مقصود اصلی بارون پی برد و گفت: خیر! خیر! ممکن نیست! محال است.

سرنین همانطور می‌خندید و آلتن هیم بیجان روی زمین افتاده بود. ویر مجدداً سر به گوش او نهاده گفت: اگر می‌توانی درست مقصود خود را ادا کن..

ولی بارون ابدأ حرکتی نکرد و چنان می‌نمود که اصلاً صدای وی را نشنیده است.

ویر مجدداً گفت: گوش بده و ببین که آیا من درست به مقصودت پی برده‌ام یا نه... لوپن و مسیو لنورماند یک نفر هستند؟..

چشمان بی‌فروغ بارون به زحمت حرف او را تصدیق کردند و یک رشته خون از گوشه دهانش بر زمین ریخت و پس از یک ارتعاش مختصر جان داد. سکوت قضای زیرزمین را مسخر کرد. پاسبان‌ها با کمال حیرت به سرنین نگاه می‌کردند.

ویر نزدیک لوپن آمده پس از اندکی تردید سؤال کرد: اظهارات آلتن هیم راست است؟

اگر به پاسبان‌ها ایت اجازه بدهی که بازیچه‌های خود را به جیب بگذارند جواب تو را خواهم داد.

ویر به پاسبان‌ها اشاره کرد تا جملگی ششولوها را به جیب گذاشتند. بعد رو به لوپن کرد و گفت: حالا جواب بده

- سؤال کن تا جواب بدهم

- تو مسیو لنورماند هستی؟

- بله!

پاسبان‌ها از شنیدن این حرف فریاد تعجب برآوردند و حتی دودویله‌ها که همدست رسمی سرنین بودند متعجب شدند. ویر هم از حیرت بر جا خشک شده بود.

سرنین گفت: خیلی تعجب کرده‌ای... حق هم داری... کارهای من اغلب تعجب‌انگیز است. واقعاً گاهی که من و تو یعنی رئیس و نایب رئیس با هم کار می‌کردیم چقدر برای من خنده‌آور بود... مضحک‌تر این است که تو تصور می‌کردی مسیو لنورماند مرده است در صورتی که او هنوز زنده بود.

آن وقت جسد آلتن هیم را به او نشان داده گفت: این بدجنس‌ها مرا در کیسه کردند و سنگی به پایم بسته به رودخانه انداختند. ولی خوشبختانه فراموش کرده بودند که کارد مرا از جیبم درآورند. من هم فوراً کیسه را دریده خود را نجات دادم ولی گورل بیچاره را آب به سرای دیگر برد.

ویر اندکی فکر کرده یک مرتبه از بند حیرت نجات یافت و گفت:

دستهای او را ببندید.

سرنین با همان لحن تمسخرآمیز اظهار داشت: بله حالا که مسیو وبر میل دارند دستهای مرا ببندید...

آن وقت دو دست را به هم جفت کرده به طرف یکی از دودویله‌ها دراز کرد و گفت: بیا رفیق دست مرا ببند و بیهوده به خود زحمت مده... چون فعلاً من چاره‌ای جز تسلیم شدن ندارم...

با این کلمات به رفقای خود فهمانید که نباید احتیاط را از دست بدهند و در صدد طرفداری او برآیند.

دودویل دست بند آهنین را به دستهای او گذاشت و سرنین بدون اینکه لبها را حرکت دهد آهسته به او گفت: شماره ۲۷ کوچه ری‌ولی... ژنه وی‌یو وبر گفت: حرکت کنید تا به اداره آگاهی برویم.

سرنین گفت: راست می‌گویید به اداره آگاهی برویم. چون مسیو لنوماند می‌خواهد پرنس سرنین و لوپن را حبس کند.

وبر گفت: تو خیلی زرتک هستی

– راست می‌گویی به همین جهت بود که نتوانستیم با هم کار کنیم.

آنوقت سرنین را سوار اتومبیلی نموده، پاسبان‌ها هم در دو سه اتومبیل دیگر جای گرفتند و به طرف آگاهی حرکت کردند.

لوپن بین راه ابدأ حرفی نزد. از آگاهی فوراً او را به زندان «دیو» و از آنجا به زندان «سانته» بردند. رئیس زندان قبلاً به وسیله تلفن مطلع شده و به محض ورود لوپن، او را به سلولی که مهیا بود راهنمایی کردند.

در ساعت هفت، پرنس سرنین وارد اتاق شماره چهارده زندان «سانته» گردید و به رئیس گفت: بد اتافی نیست، چراق برق، بخاری، مستراح و کلیه وسایل زندگانی مهیاست. خیلی از جناب رئیس متشکرم و با کمال میل در این اتاق خواهام ماند.

آن وقت همانطور با لباس خود را به روی تخت‌خواب افکنده گفت: جناب رئیس، راستی من یک خواهش مختصر از جناب عالی دارم.

– خواهش می‌کنم سفارش کنید که وکلای مرا فردا قبل از ساعت ده بیاورند، چون خواب بر من حرام خواهد شد.

بعد رو به دیوار نموده پس از پنج دقیقه به خواب رفت.

زندان «سانته»

۱

گرفتاری آرسن لوپن در عالم، اثر غریبی کرد و کلیه مردم از حبس او خوشحال شدند. پلیس مورد ستایش بی‌حد و حصر قرار گرفت. چون حقیقتاً کار بزرگی را از عهده برآمده و پس از آن همه سرارت، موفق شده بود که بزرگترین دزدان عالم را به چنگ آورده مانند سایر همکاران معمولی او، به چهار دیواری مرطوب زندان بسپارد. بالاخره پنجه قدرت نمای عدالت دامن‌گیر این دزد معروف شده و می‌خواست او را با آن همه عملیات اعجاب‌انگیز به پای میز محکمه دعوت نماید و مثل سایرین مجازاتش کند.

کلیه روزنامه‌ها از تعریف و توصیف پلیس بی‌نیاز بودند. رئیس پلیس به نشان فرماندهی و مسیو «وبر» نائب رئیس به نشان صاحب منصبی مفتخر شدند. در زمینه قابلیت و زرنگی آنها مقاله‌ها به قلم آمد و نطقها ایراد گردید... با این حال یک چیز باعث تعجب مردم شده و آنان را وادار می‌ساخت که به آرسن لوپن با نظر تمجید و تعجب بنگرند.

آرسن لوپن چهار سال تمام رئیس آگاهی بود، بدون اینکه اندک خطایی در انجام وظیفه از وی دیده شود، و اندک عدم رضایتی از رؤسای مافوقش دراره او مشاهده شود. مدت چهار سال امنیت و آسایش اهالی در دست آرسن لوپن دزد بود و این دزد بدون یک ذره تخلف مطابق قانون مملکتی، از

بیگناهان حمایت می‌کرد و گناهکاران را عقوبت می‌داد.

در دوره ریاست خود، چه خدمات بزرگی انجام داده بود! اداره آگاهی در زمان ریاست او به قدری مرتب بود که هیچ‌کس نظیر آن را سراغ نداشت. کلیه جنایات در اندک مدتی کشف می‌شد و جانی در ظرف چند روز دستگیر و مجازات می‌گردید.

مردم فراموش نکرده بودند که مسیو لنورماند چه مهارتی در قضایای «دنی زو» سرقت «کردی لیونه» حمله به قطار «ارله آن»، قتل «بارون درف» و غیره به خرج داده بود.

«والانکلای» نخست‌وزیر وقت، پس از کشف قضیه حریق «لور» در نطقی که مقابل جمعیت ایراد کرد، مسیو لنورماند را مورد تمجید قرار داده گفت: «مهارت جرأت، روشن‌فکری و عزم مسیو لنورماند فقط در یک نفر یعنی آرسن لوپن موجود بود، چنانکه می‌توانیم ادعا کنیم که این شخص آرسن لوپن است در رأس اداره آگاهی.

حقیقتاً هم مسیو لنورماند همان آرسن لوپن بود.

امروز مردم می‌فهمیدند که لوپن به چه سهولتی هم‌دست خود «ژرم» را در روز معین از زندان نجات داده است، خودش هم گفته بود که اگر مردم به سادگی آن پی برند متعجب خواهند گردید، البته وقتی که انسان رئیس آگاهی باشد، خلاص نمودن یک نفر از بند برای او کاری کودکانه بیش نیست. در نهایت لوپن با آنکه مثل سایر دزدان به زندان افتاده بود. هنوز از آن چهار دیواری مرطوب بر افکار مردم حکومت می‌کرد.

لوپن همین که فردای آن روز در اتاق زندان «ساته» از خواب بیدار شد، فوراً حدس زد که توقیفش چه اثراتی را در محیط عالم بخشیده است. آنوقت دستها را به هم سائیده گفت: برای اشخاص بزرگ، تعریف و تمجید مردم پاداش بزرگی است!

همین که سلول اندکی از نور خورشید بهره‌مند و روشن گردید، لوپن آنجا را مورد واری قرار داد و از وضعیت آن چندان دلتنگ نشد. چون دیوارهای آن سفید بود و نور خورشید از پنجره‌ای که در قسمت بالایی دیوار دیده

می‌شد، به درون می‌تابید. یک میز و یک صندلی هم در یک طرف اتاق به زمین چسبیده بودند.

لوپن همین که از وضعیت اتاق خود مطلع شد، در دل گفت: مکان بدی نیست... می‌شود چند روزی در اینجا استراحت کرد... فعلاً مشغول توالی شویم... گویا وسائل اینکار در اینجا مهیا نیست؟... پس باید پیشخدمت را صدا زد تا وسایل توالی را مهیا کند.

آنوقت انگشت بر روی دکمه‌ای که نزدیک در، روی دیوار نصب کرده بودند، گذاشت و طولی نکشید که در سلول باز شد و سر و کله نگهبانی ظاهر شد.

لوپن رو به او کرد و گفت: خواهش می‌کنم قدری آب گرم بیاورید.

نگهبان متعجب شده نظر غضبناکی به وی افکند.

لوپن گفت: عجب! پس چرا نمی‌روی؟ یک حوله و یک قطعه اسفنج هم

همراه بیاور... مگر در زندان شما حوله و اسفنج یافت نمی‌شود؟

نگهبان با همان چهره غضبناک گفت: گویا مرا مسخره کرده‌ای؟

و خود را عقب کشید که از در خارج شود، ولی لوپن بازوی او را گرفته به

سختی پیش کشید و آهسته گفت: صد فرانک به تو می‌دهم که نامه‌ای را به

گیرنده آن برسانی.

و فوراً یک اسکناس صدفرانکی از جیب بیرون کشیده به وی داد.

نگهبان گفت: نامه کجاست؟

- یک دقیقه صبر کن تا بنویسم.

آنوقت پشت میز نشسته با مداد روی کاغذ چند سطر نوشت و آن را در

پاکتی گذاشته سرش را چسباند و روی پاکت نوشت:

«آقای ا.ب. ۴۲»

«پست رستانت - پاریس»

نگهبان پاکت را گرفته از اتاق خارج شد. لوپن پیش خود گفت: این

نوشته حتماً به دست صاحبش خواهد رسید و تا یک ساعت دیگر جوابش را

دریافت می‌کنم. در این مدت هم من به خوبی می‌توانم وضعیت خود را تحت

مطالعه قرار دهم.

آنوقت روی صندلی نشسته در حقیقت کلاه خود را قاضی کرد و گفت: خوب! من با دو حریف باید بجنگم... یکی از این دو حریف جامعه و مردم هستند که نباید به آنها اهمیتی داد... حریف دیگر آن کسی است که من او را نمی‌شناسم و به او چندان اهمیتی نمی‌دهم ولی در هر حال اوست که فهمیده است من پرنس سرنین و مسیو لورماند هستم و اوست که در زیرزمین را بسته و مرا به چنگ پلیس انداخته است.

آنوقت کمی فکر کرد و گفت: پس نزاع اصلی من با این شخص است و من باید سعی کنم که در این نزاع بر دشمن فایق شوم و قضیه کسلباخ را قیل از او کشف سازم. در صورتی که فعلاً من دچار زندان هستم و او آزاد است. بنابراین وضعیت من در این قضیه چندان روشن نیست. چون در مقابل من حریفی قرار گرفته است که با من هم زور و بلکه قوی‌تر می‌باشد و برای من هم هیچ حربه‌ای که بتواند او را مغلوب نماید در دسترس نیست. بعد مجدداً ساکت شد و به فکر فرو رفت.

پس از ساعتی تفکر یک مرتبه صدای در سلول به گوش رسید و سر برآورده گفت: آقای رئیس! بفرمایید.

رئیس زندان وارد شده گفت: معلوم می‌شود منتظر من بوده‌اید؟ - مگر به شما کاغذ نوشته و خواهش نکرده بودم که به اتاق من تشریف بیاورید؟ نامه را هم مخصوصاً توسط نگهبان فرستادم که به دست شما برسد... دلیلش هم اینست که در روی پاکت حروف اول اسم شما «ا» و «ب» و سن شما یعنی «۴۲» را نوشتم.

در حقیقت اسم رئیس سلول «استانیلاس - بورل لی» و سن او هم چهل و دو سال بود. چهره‌اش آدم خوبی جلوه می‌کرد و یا زندانیان اغلب خوشرفتاری می‌نمود. در جواب لوپن گفت: اسکناس صد فرانکی شما حاضر است و هر روزی که قرار شد از زندان آزاد شوید به شما تسلیم خواهد گردید. فعلاً لازم است که مجدداً به اتاق بازجویی بروید تا لباسهای شما را از نو جستجو کنند و معلوم شود که اسکناس را در کجا پنهان کرده بوده‌اید.

لوپن همراه او به اتاق بازجویی رفت و کلیه لباسهای خود را از تن به در

آورده و به بازجو سپرد و چون کار بازجویی خاتمه یافت مجدداً آنها را به تن کرده به سلول خود مراجعت کرد و به مسیو «بورل لی» گفت: واقعاً بازجویان شما در عمل بازجوئی خیلی مهارت به خرج می‌دهند و لازم است که من انعامی به آنها بدهم.

آنوقت یک اسکناس صد فرانکی دیگر به مسیو بورل لی داد.

رئیس زندان خیلی متعجب شد و با نهایت حیرت پرسید: عجب! این اسکناس از کجا آمد؟

- جناب رئیس، بی‌جهت به خودتان زحمت ندهید، یک شخصی مانند من هیچ‌وقت احتیاط را از دست نمی‌دهد.

آنوقت با دو انگشت دست راست، سر انگشت وسطی خود را گرفت به یک حرکت آن را از دست کند و به مسیو بورل لی نشان داده گفت: جناب رئیس! تترسید انگشت حقیقی من جدا نشده است، این فقط لوله‌ای است که کیپ انگشت من می‌شود و رنگ ظاهری آن چنان که ملاحظه می‌فرمایید با رنگ بدن تفاوتی ندارد. فایده آن هم اینست که مثلاً می‌شود یک اسکناس صد فرانکی برای پلیسهای شما از آن بیرون بکشم... تصور نمی‌کنم تعجبی داشته باشد... این هم یک نوع کیف پول است... راستی جناب رئیس تصور نکنید که من می‌خواهم با این گونه کارها موجبات حیرت و اضطراب شما را فراهم سازم، فقط می‌خواهم به جناب‌عالی بفهمانم که این مشتری غیر از آن مشتری‌های معمولی است که در سایر اتاق‌ها دارید و اگر گاهی برخلاف انتظامات اداری شما رفتار می‌کند معذور است.

رئیس زندان به طرف در رفته گفت: در هر صورت من امیدوارم که برخلاف انتظامات زندان عملی از شما بروز نکند... چون در این صورت مجبور خواهم شد که به روش دیگری با جناب‌عالی برخورد کنم.

- البته! من سعی می‌کنم که بر خلاف انتظارات شما رفتاری از من سر نزنند. همین قدر می‌خواستم خاطر مبارک آگاه باشد که این قبیل کارها برای من آسان است... مثلاً من به خوبی می‌توانم از اینجا با همدستان خود ارتباط برقرار کنم و به آنها دستورات خود را بدهم... برای روزنامه مقاله فرستاده و از خود دفاع کنم و بالاخره نقشه فرار خود را کشیده به موقع اجرا گذارم.

- چطور؟! نقشه فرار خود را به موقع اجرا گذارید؟

لوپن خندید و گفت: جناب رئیس! درست فکر کنید ببینید که چقدر فرار از این زندان آسان است...

مسیو «بورل لی» از دلیل لوپن متعجب شد و اجباراً خندیده گفت: اگر میل داشته باشید می‌توانیم شما را در سلول سخت‌تر و محکم‌تری بیندازیم؟ لوپن گفت: مقصود من نیز همین است که هر چه می‌توانید در مراقبت و محافظت من بکوشید تا آنکه بعدها نتوانند شما را مورد توبیخ و ملامت قرار دهند. من هم سعی می‌کنم که فرارم باعث تزلزل مقام فعلی شما نشود و مسئولیت آن به جناب‌عالی متوجه نگردد... در هر حال مقصودم از احضار شما بیان همین مطالب بود. دیگر مرخص هستید و می‌توانید تشریف ببرید. مسیو بورل لی از طرز رفتار زندانی جدید خود متعجب شده از در بیرون رفت. لوپن هم بر روی تخت‌خواب افتاده به خود گفت: لوپن! تو خیلی گستاخ و حقه‌باز هستی و حقیقتاً از پیش می‌شود حدس زد که چگونه از زندان فرار خواهی کرد.

۲

زندان سائته به طریق مخصوصی بنا شده است. در وسط آن چهارراهی است که کلیه دالانهای سلولها از آنجا منشعب می‌شود، چنانکه یک نفر از زندانیان ممکن نیست بتواند از سلول خود خارج شود و فوراً در دید نگهبانانی که در اتاقک مخصوص چهارراه کشیک می‌کشند قرار نگیرد. اگر کسی اتفاقاً وارد این زندان شود از اینکه کلیه زندانیان بدون مراقب حرکت می‌کنند خیلی متعجب خواهد شد. مثلاً اگر بخواهند یکی از آنها را برای بازپرسی به دادگاه ببرند، فقط در سلول او را باز می‌کنند و زندانی به تنهایی به طرف کالسکه‌ای که نزدیک در منتظر اوست حرکت می‌کند. منتها در انتهای هر خیابان دری است که نگهبان مخصوصی در آنجا ایستاده و مأمور مراقبت از خیابانهای طرفین می‌باشد. بنابراین زندانیان ظاهراً آزاد هستند ولی در باطن تحت نظر نگهبانان مختلف قرار گرفته از خیابانی به خیابان دیگر می‌روند تا اینکه بالاخره به کالسکه مخصوص رسیده و توسط آن به محکمه برده شوند.

با لوپن غیر از طریق فوق معامله شد و مسیو وبر شخصاً با یک عده پاسبان که سرتا پا مسلح بودند به زندان آمد و او را در کالسکه‌ای که راننده آن هم از پاسبان‌های آگاهی بود نشانند، خودش هم شخصاً در کالسکه نشست و با سایر پلیسها که کالسکه را محاصره کرده بودند به طرف دادگاه حرکت کردند. لوپن گفت: احسنت مسیو وبر! همه جا ملاحظه افتخارات مرا می‌کنی... راستی من خیال دارم از شغل ریاست آگاهی استعفا بدهم و تو را به جای خود برای این کار تعیین نمایم.

وبر گفت: تقریباً همین طور هم شده است.

- خوب! از این بهتر چیست؟ واقعاً من از فرار خود اندکی ناامید بودم

ولی حالا که آقای وبر رئیس آگاهی شده است کاملاً امیدوار خواهم بود.
وبر ابتدا به کلمات تمسخر آمیز او جوابی نگفت، ولی احساسات غریبی در قلبش تولید شده بود. از یک طرف به لوپن کینه و عداوت بی حد و حصری داشت و از طرف دیگر به پرنس سرنین با دیده احترام می‌نگریست و بالاخره نسبت به رئیس سابق خود مسیولنورماند با نظر تمجید و فروتنی نگاه می‌کرد. کلیه این احساسات فعلاً در یکجا جمع آمده و هیجان غریبی در وی ایجاد کرده بود.

بالاخره به دادگاه رسیدند و پاسبان‌هایی که از پیش در آنجا منتظر بودند، پیش آمده و زندانی را احاطه کردند. در سایه آنها نایب‌های مسیو وبر یعنی دودویله‌ها هم دیده می‌شدند. وبر از آنها سؤال کرد: مسیو فورسری آمده است؟
- بله رئیس، باز پرس در اتاق خود منتظر هستند.

مسیو وبر از پلکان بالا رفت و لوپن هم با دودویله‌ها دنبال او روان گردیده در ضمن از همدستان خود پرسید: ژنه وی یو چه شد؟
- نجاتش دادیم.

- فعلاً در کجا است؟

- در خانه مادام ارنه‌مون می‌باشد.

- مادام کسل‌باخ در کجا منزل دارد؟

- در پاریس، میهمانخانه بریستول

- سوزان چه شد؟

- مفقود شده است.

- از استن وک چه خبر دارید؟

- هیچ!

- خانه کوچه دوپن تحت مراقبت پلیس است؟

- بله.

- روزنامه‌ها امروز چطور بود؟

- خیلی خوب.

- بسیار خوب! اگر خواستید به من چیزی بنویسید بدین طریق باید

فرستاد.

آنوقت آهسته یک گلوله کاغذ را به یکی از آن دو داده وارد راهرو طبقه اول گردید.

مسیو «فورمری» وقتی که در اتاق خود چشمش به لوپن افتاد، قیافه شادانی به خود گرفته گفت: آه! شما هستید؟ من می‌دانستم که بالاخره به چنگ پلیس گرفتار خواهید شد.

لوپن گفت: من خودم نیز در این خصوص شکی نداشتم و حالا هم امیدوارم که جناب عالی برای بازجویی از مرد نجیبی مثل من تعیین شده باشید.

مسیو «فورمری» در دل گفت: بدجنس، مرا مسخره می‌کند. بعد مجدداً رو به لوپن کرده با همان لهجه تمسخر آمیز گفت: مرد نجیبی مثل شما! فعلاً باید در خصوص سیصد و چهل و چهار فقره دزدی توضیحاتی بدهید!

لوپن گفت: فقط سیصد و چهل و چهار فقره است؟ پس من باید واقعاً خیلی شرمنده باشم.

مسیو فورمری باز گفت: مرد نجیبی مثل شما باید امروز توضیح بدهد که برای چه بارون آلتن هیم را کشته است؟

- صحیح؟! این یکی را دیگر مرد نجیب بی‌اطلاع بود، واقعاً باید در این خصوص توضیحاتی بدهم؟

- بله! البته!

- واقعاً جناب فورمری باید به هوش جناب عالی آفرین گفت.

- چطور! در آن حالتی که شما را دستگیر کرده‌اند به خوبی ثابت است که آلتن هیم را جناب عالی کشته‌اید و ابتدا جای تردیدی نیست.

- واقعاً هم همین طور است که می‌فرمایید ولی اجازه بدهید یک سؤال بکنم. آلتن هیم را با چه کشته‌اند؟

- با کاردی که به گلوی او زده‌اند.

- این کاردی که می‌فرمایید کجاست؟

- آن را پیدا نکرده‌اند.

- خوب! اگر من قاتل آلتن هیم هستم، پس چطور کارد را پیدا نکرده‌اند؟

مگر مرا پهلوی مقتول دستگیر نکرده‌اند؟

- خوب پس به عقیده شما قاتل کیست؟

- همان کسی که مسیو کسلباخ، شاپمان و سایرین را کشته... از جای کارد

هم به خوبی می‌شود این مطلب را ثابت کرد.

- پس قاتل از کجا فرار کرد؟

- از پلکانی که در محل جنایت می‌توانید پیدا کنید.

مسیو فورمری کمی فکر کرده گفت: پس شما چطور از آن پلکان فرار

نکردید؟

- من هم از همانجا فرار کردم ولی متأسفانه در مخفی‌انجا که به خارج

راه داشت بسته بود و در ضمن آنکه من مشغول جستجوی راه مخفی دیگری

بودم، قاتل به سراغ آلتن هم آمده و چون نتوانسته است او را آزاد کند از ترس

اینکه مبادا پس از دستگیر شدن اسرار را برای پلیس فاش سازد به قتل او

مبادرت نمود و ضمناً بسته لباسی را که من قبلاً تهیه کرده بودم دزدیده و پشت

دریچه‌ای که لباسها را در آنجا پیدا کردند پنهان نموده است.

- این لباسها را برای چه تهیه کرده بودید؟

- برای اینکه تغییر شکل داده مجدداً به خانه «گلیسین» مراجعت کنم.

نقشه من این بود که آلتن هم را تسلیم پلیس کرده از صورت پرنس سرنین

خارج شوم و به شکل مسیو لنورماند مجدداً رشته ریاست آگاهی را به‌دست

گیرم.

- واقعاً راست می‌گویید؟

- بله! آنچه می‌گویم عین حقیقت است.

- خیر! نمی‌شود باور کرد.

- چطور؟

مسیو فورمری خنده تمسخرآمیزی نموده گفت: لوپین هر چه می‌خواهی

بگو، ولی این یک دروغ را مسیو فورمری قبول نمی‌کند... چطور می‌شود لوپین

رئیس آگاهی باشد! ممکن نیست. من می‌دانم که تو دروغ می‌گویی ولی هر چه

فکر می‌کنم علت آن را نمی‌فهمم...

لوپین نظری با تعجب به او افکنده و با آنکه کاملاً به اخلاق و روحیات او

آشنا بود اعتراف کرد که تا آن روز کاملاً به بیهوشی و کم‌عقلی او پی نبرده بوده است.

آنوقت رو به وبر کرده گفت: عزیزم وبر! ترقی تو در تزلزل است، چون در

صورتی که من مسیو لنورماند نیستم، معلوم است که مسیو لنورماند حقیقی

وجود دارد و جناب مسیو فورمری با زرنگی خود البته او را پیدا خواهند کرد.

در اینصورت دیگر شما باید فکر به ریاست آگاهی رسیدن را از سر بیرون

کنید...

باز پرس گفت: آقای لوپین بالاخره مسیو لنورماند را پیدا خواهیم کرد... و

من شخصاً این کار را به عهده خواهم گرفت و تصدیق می‌کنم که متاثر او با

جناب عالی خالی از تفریح نخواهد بود.

آنوقت با انگشتان در روی میز شروع به طبل زدن نموده گفت: واقعاً شما

چقدر شوخ هستید! معاشرین شما هیچ‌وقت کسل نمی‌شوند... راستی از قراری

که می‌گویید شما خودتان مارکو همدست خویش را توقیف نموده‌اید؟

- بله! برای این بود که می‌خواستم کابینه را از تزلزلی که داشت نجات

دهم و موجب خرسندی آقای نخست‌وزیر شوم.

مسیو فورمری قاه قاه خندید و گفت: خوب! پس از اینقرار شما بوده‌اید

که پس از قتل کسلباخ با من خانه او را بازرسی و بعضی اشخاص را بازجویی

نمودید؟

- بله! در قضیه «جقه سلطنتی» هم من بودم که با جناب عالی به‌عنوان

«دوک دوشار مزاس» موضوع را تعقیب نمودم.

مسیو فورمری گفت: عجب! پس معلوم می‌شود حقیقتاً باید باور کرد که

شما مسیو لنورماند هستید!

- بله! اگر هم قبول نمی‌کنید ممکن است سوار کشتی شده به «هند و چین»

تشریف ببرید و در آنجا از حال مسیو لنورماند حقیقی تحقیقات بفرمایید تا بر

جناب عالی ثابت شود که آن مرد نجیب چگونه دار فانی را وداع گفته و مرا

جانشین خود نموده است.

- به خدا نمی‌شود باور کرد!

- جناب آقای بازپرس! قبلاً عرض کردم که برای من هیچ فرقی نمی‌کند

که مسیو لنورماند باشم یا نباشم و قتل آلتن هیم به من نسبت داده شود یا نشود، چون ابتداً به سؤالات جناب عالی و جوابهای خودم اهمیتی نمی‌دهم و بازجویی‌های حضرت عالی برای من یک پول ارزش ندارد.

آن وقت بدون اجازه یک صندلی پیش کشیده در مقابل باز پرس نشست و با لحن جدی گفت: جناب مسیو فورمری! یک چیز هست که مجبورم گوشزد جناب عالی نمایم و آن این است که وقت من خیلی گرانبها و عزیز می‌باشد و همانطور که شما به کارهای خودتان اهمیت و احترام می‌گذارید من هم به کارهای خود علاقه دارم... به شما پول می‌دهند که در عوض کارهایی را انجام دهید من هم کارهایی را انجام می‌دهم که به خود پول بدهم... به علاوه کاری را که فعلاً تعقیب می‌کنم از آنها بی‌استی که نمی‌شود یک دقیقه غفلت و کوتاهی را در آن جائر شمرد. پس در صورتی که پلیس مرا دستگیر نموده و به خیال خود در چهار دیواری زندان از هر کاری باز می‌دارد، مجبورم که جناب عالی و وبر را مأمور تعقیب عملیات خود بنمایم. ملتفت شدید؟

بعد مجدداً از جا برخاسته چند قدم در اتاق راه رفت و باز در مقابل مسیو فورمری توقف نموده باز پرس دادگاه دوباره شروع به خندیدن نموده گفت: واقعاً حرفهای شما خیلی مضحک و شیرین است.

لوپن اظهار کرد: حرفهای من خواه مضحک باشد یا نباشد همانطور که گفتم شما و وبر از این ساعت مأمور هستید که کارهای مرا انجام دهید.

مسیو فورمری به طریق تمسخرآمیزی پرسید: خوب! مأموریت ما چیست؟

- فعلاً شما مأموری که از جانب من قضیه کسلباخ را تعقیب کنید و هر طور هست استن وک آلمانی را از حبس بارون آلتن هیم مرحوم نجات دهید.

- راستی موضوع استن وک چیست؟

- این موضوع از آن اسراری است که من در زمانی که مسیو لنورماند بودم نمی‌خواستم کسی از آن اطلاع حاصل کند و مختصرش این است که استن وک از مقاصد بزموز مسیو کسلباخ اطلاع دارد و از خیالات او که بالاخره منجر به قتلش گردید به خوبی مطلع می‌باشد. آلتن هیم هم به همین علت او را حبس نموده است که به توسط او از اسرار کسلباخ مطلع شود.

- شما مطمئن هستید که استن وک زنده است؟

- بله!

- از سلول او هم اطلاع دارید؟

- بله!

- آیا ممکن است ما را هم مطلع نمایید؟

- بله استن وک در شماره ۱۹ کوچه دومین زندانی است.

شانه‌ها را بالا انداخته گفت: در خانه آلتن هیم؟

- بله!

- پس خوب شد که من آدرس او را در جیبش پیدا کردم و خانه‌اش را

تحت مراقبت پلیس گذاشتم.

لوپن آهی کشیده گفت: واقعاً خوب کاری کرده‌ای چون من فقط از آن

می‌ترسیدم که مبادا همدست او استن وک را به مکان دیگری انتقال دهد...

خوب راستی نوکرهای بارون چه شدند؟

- همه رفته بودند؟

- عجب! معلوم می‌شود رفیق بارون به آنها تلفن کرده است که به زودی

پلیس خانه را محاصره خواهد نمود... در هر حال استن وک در همانجاست.

وبر گفت: من تصور نمی‌کنم... چون پلیسان من دقیقه‌ای از آنجا غافل

نشده و کلیه اتاق‌ها را هم گشته‌اند.

لوپن گفت: با این حال من به شما اجازه می‌دهم که خودتان شخصاً خانه

بارون را بگردید و فردا نتیجه جستجوی خود را به من اطلاع دهید.

وبر مجدداً شانه‌ها را بالا انداخته گفت: فعلاً کارهای واجب‌تری در نظر

دارم.

- جناب وبر! هیچ کاری از این کار واجب‌تر نیست. چون اگر به زودی

استن وک را پیدا نکنید کلیه نقشه‌های من باطل خواهد شد و دیگر او در

خصوص اسرار کسلباخ حرفی نخواهد زد.

- برای چه؟

- برای اینکه اگر تا دو روز دیگر به او غذا نرسد از گرسنگی خواهد مرد.

لوپن در پای پلکان به جانب درشکه رفت، رو به نگهبانان نمود و گفت: فرزندان من، زود مرا به منزل برسانید که در ساعت دو حتماً بایستی خودم را ملاقات کنم.

پس از آنکه وارد زندان شد یک نامه مفصل که شامل دستورات مختلف بود به دودویله‌ها و دو نوشته دیگر هم یکی به «ژنه وی‌یو» و یکی به «مادام کسلباخ» نوشت.

مضمون نامه «ژنه وی‌یو» از این قرار بود:

«ژنه وی‌یو اکنون شما به نام اصلی من پی برده و دانسته‌اید که برای چه آن را از شما مخفی می‌داشتم. حالا می‌دانید آن کسی که در کوچکی دوبار شما را در بغل گرفته است کیست. با این حال خواهش می‌کنم با آنکه درحقیقت لیاقت دوستی شما را ندارم مرا به کلی فراموش نکنید و اندک محبتی از من در قلب خود نگاهدارید.

آرسن لوپن»

خلاصه نامه مادام کسلباخ هم به قرار ذیل بود:

«پرنس سرنین را فقط منافع شخصی با مادام کسلباخ آشنا کرد، ولی پس از آشنایی حمایت وی را بر خود لازم شمرد. امروز که هویت پرنس سرنین ناش و معلوم گشته که او آرسن لوپن می‌باشد، از مادام کسلباخ خواهش می‌کنم که حق حمایت خود را از وی سلب نکنند.»

روی میز چند پاکت دیده می‌شد. لوپن نامه‌های خود را یک‌ایک در پاکت نهاد ولی وقتی که خواست نامه سوم را در پاکت بگذارد، یک ورقه کاغذ نازک سفید درون پاکت مشاهده کرد که چند سطر از روزنامه‌ای چیده و روی آن چسبانیده بودند. مضمون سطور این بود:

«از مخالفت با آلتن هیم نتیجه‌ای نگرفتی، به کلی از موضوع صرف‌نظر کن تا مانعی برای فرارت ایجاد نکنم.»

امضاء «ل.م.»

لوپن از خواندن این سطور باز مثل سابق بی‌اختیار بر خود لرزید و در دل گفت: این بدجنس در اینجا هم دست از سر من بر نمی‌دارد.

۳

مسیو فورمری پس از یک دقیقه فکر گفت: حقیقتاً باید او را از حبس نجات داد... ولی یک چیز هست که مرا مرده نموده است...

- علت تردید شما چیست؟

- علتش اینست که حرفهای شما را نمی‌توان باور کرد.

- برای چه آقای باز پرس؟

- برای اینکه من هر چه به عمایات استادانه شما آشناتر می‌شوم سوءظنم زیادتر می‌شود.

- حق هم دارید

- در هر حال شما باید وکیل مدافعی برای خود تعیین نمایید تا دفاع از شما را برعهده گیرد.

- واقعاً وکیل مدافع لازم است؟

- بله!

- پس مسیو «کنبال» را به وکالت خود معرفی می‌کنم.

اولین جلسه بازپرسی خاتمه یافت و سرنین مجدداً به دودویله‌ها دستوراتی داده و گفت: چهار نفر از رفقا را برای مراقبت خانه «ژنه وی‌یو» بفرستید. مواظب مادام کسلباخ باشید، چون هر دو آنها در معرض خطر هستند... خانه کوچی دوپن را هم به زودی بازرسی خواهند کرد، اگر استن وک را پیدا کردند باید سعی کنید که ساکت بماند و اسرار خود را برای کسی فاش نکند... اگر لازم شد برای اینکه سکوت کند قدری گرد خواب به او بخورانید.

- ارباب! شما کی آزاد خواهید شد؟

- فعلاً در فکر آزادی نیستم... تعجیلی هم در این خصوص نباید

داشت... می‌خواهم چند روزی در زندان استراحت کنم.

قدرت دشمن حقیقتاً تعجب‌انگیز و وحشت‌آور بود. لوپن نمی‌دانست که حریف به چه وسیله نامه خود را به داخل سلول فرستاده است، در دل می‌گفت: معلوم می‌شود من تاکنون با اشخاص بی‌عرضه سروکار داشته‌ام و به همین جهت خود را از همه کس زرتنگ‌تر تصور می‌کردم، حالا روزگار به چنگ کسی دچارم کرده است که در حقه‌بازی مرا در جیب خود جای می‌دهد... پس اگر توانستم که از همین گوشه زندان با او مقاومت نمایم و حملات او را از خود دفع نموده «استن وک» را پیدا کنم و به وسیله کشف اسرار او رشته افکار کسل‌بخ را به‌دست گرفته از مادام کسل‌بخ دفاع نمایم و موجبات خوشبختی ژنه وی را فراهم سازم، می‌توان تصدیق کرد که لوپن واقعاً همان لوپنی است که مردم تصور می‌کنند... والا آنچه دراره من می‌گویند حرف مفت می‌باشد. در هر حال برای این‌که بر دشمن فایز شوم، لازم است که قدری استراحت کنم.

آنوقت روی تخت‌خواب رفته زیر لب گفت: «استن وک» اگر به من قول بدهی که تا فردا عصر نمیری، حتماً خلاصت خواهم کرد.

عصر آن روز، آن شب و صبح فردا را تماماً لوپن در خواب بود. فردا صبح ساعت یازده او را بیدار کردند و گفتند که مسیو «کن بال» در اتاق پذیرایی وکلا منتظر اوست.

لوپن گفت: به مسیو «کنبال» بگویید که اگر اطلاعاتی در خصوص عملیات و سوابق من می‌خواهید به روزنامه‌های از ده سال به این طرف رجوع کنید تاریخ سوابق مرا به خوبی ضبط کرده‌اند.

ظهر باز او را با همان دقت و احتیاط به دادگاه بردند. در آنجا لوپن به یکی از دودوی‌ها برخورد، اطلاعاتی از وی گرفته و سه فقره نامه‌ای را که دیروز نوشته بود به وی داد وارد اتاق مسیو فورمری گردید. مسیو «کن بال» هم با یک کارتن که از سوابق و اسناد لازمه بی‌نیاز بود، در آنجا حضور داشت. لوپن به محض اینکه چشمش به وی افتاد شروع به عذرخواهی نموده گفت: استاد عزیز، خیلی معذرت می‌خواهم از اینکه امروز صبح نتوانستم جناب عالی را در سلول خود بپذیرم. و همچنین از زحماتی که می‌خواهید دراره من متحمل شوید، اظهار تشکر می‌کنم، ولی متأسفانه زحمات

جناب عالی به هدر خواهد رفت چون که...

مسیو فورمری صحبت او را قطع کرده با لحن تمسخرآمیزی گفت: بله! بله می‌دانیم که شما خیال مسافرت دارید. ولی فعلاً تا شما مسافرت نکرده‌اید خوب است که کار خودمان را تعقیب کنیم... در این دو روزه من هر چه سعی کرده‌ام که اسم اصلی شما را پیدا کنم موفق نشده‌ام.

لوپن گفت: خیلی عجیب است و عجیبتر از آن اینست که من خود نیز از اسم اصلی خویش بی‌اطلاع هستم.

باز پرس گفت: ما حتی نتوانسته‌ایم ثابت کنیم که شما همان آرسن لوپن قدیمی یعنی همان آرسن لوپنی هستید که در سال هزار و نهصد... در زندان سانه محبوس شد و برای مرتبه اول از آنجا فرار کرد هستید!

لوپن به طور مزاح گفت: برای «مرتبه اول» حرفی است صحیح...

مسیو فورمری گفت: حقیقتاً یادداشتهایی که از سابق راجع به آرسن لوپن در اداره پلیس موجود است به کلی با وضعیت کنونی شما متفاوت است.

لوپن گفت: چیز غریبی است!

گفت: بله کلیه نشانی‌ها متفاوت و حتی عکس شما هم که در روسیه ضبط است با صورت فعلی شما متفاوت می‌باشد... بنابراین من از شما خواهش می‌کنم که هویت اصلی خودتان را برای ما بیان کنید.

لوپن گفت: به خدا من هم می‌خواستم همین خواهش را از جناب عالی بکنم، چون در دوره زندگانی خود به قدری اسم خود را تغییر داده‌ام که نام اصلی به کلی از خاطر من محو شده است و دیگر ابداً خود را نمی‌شناسم.

- معلوم می‌شود نمی‌خواهید جواب ما را بدهید؟

- بله! اینطور است.

- برای چه؟

- برای اینکه میل ندارم جواب بدهم

- حقیقتاً مصمم شده‌اید که در این خصوص حرفی نزنید؟

- بله! علش هم اینست که جناب عالی مأموریت خود را انجام نداده و

در صدد کشف «استن وک» بر نیامده‌اید.

مسیو فورمری گفت: عجب! من همان دیروز به شما گفتم که به

حرفهایتان اهمیتی نداده و آنها را نشنیده خواهم گرفت.

- اگر به حرفهای من اهمیت نداده‌اید پس به چه علت دیروز پس از رفتن من، با مسیو «وبر» به شماره ۲۹ کوچه «دوپین» رفته و آنجا را با نهایت دقت بازرسی کرده‌اید؟

بازپرس با نهایت تعجب گفت: شما از کجا این مطلب را می‌دانید؟

- به وسیله روزنامه‌های امروز

..عجب! شما روزنامه هم می‌خوانید؟

- البته! می‌خواهم از حوادث روزانه آگاه باشم.

- در هر حال راست می‌گویید. من دیروز برای اینکه مسئول وجدان خود نباشم به شماره ۲۹ کوچه دوپین رفته و مختصراً آنجا را بازرسی نمودم.

- ولی تصور می‌کنم که مفصلاً بازرسی فرموده و خیلی هم در پیدا کردن استن وک جد و جهد دارید، دلیلش هم اینست که وبر هنوز در آنجا مشغول است.

- چه حرفها می‌زنید! من و وبر کارهای خیلی مهمتری هم داریم که هیچوقت به ما اجازه نمی‌دهد و قتمان را بیهوده به گشتن در خانه‌ای صرف کنیم.

در همین لحظه یکی از نگهبانان وارد شد و آهسته به گوش مسیو فورمری حرفی گفت که بازپرس به محض شنیدن آن با نهایت شتاب اظهار کرد: بگو بیاید! زود بگو بیاید!

آنوقت از جا برخاسته به طرف در دوید و به وبر نایب رئیس که وارد می‌شد گفت: خوب مسیو وبر خبر تازه چه دارید؟ آن شخص را پیدا کردید؟ - خیر!

- عجب! واقعاً راست می‌گویید؟

- بله! من یقین دارم که هیچ‌کس نه مرده و نه زنده در آن خانه وجود ندارد.

- با این حال...

- با این حال ندارد همین است که عرض کردم.

مسیو فورمری رو به لوپن کرده گفت: آقای لوپن نشنیدید؟... آنچه ما

می‌توانیم حدس بزنیم اینست که «استن وک» با آنکه در خانه کوچه دوپین محبوس شده است فعلاً در آنجا نیست.

لوپن گفت: تا دیروز صبح آنجا بود.

وبر گفت: در ساعت پنج عصر همانروز هم خانه توسط پاسبان‌های من اشغال شده است.

مسیو فورمری گفت: پس از این قرار او را در عرض چند ساعت بعد از ظهر، از خانه ربوده‌اند.

لوپن گفت: ممکن نیست.

اطمینان لوپن در مسیو فورمری اثر غریبی کرد و با تعجب پرسید: واقعاً شما تصور می‌کنید که استن وک هنوز در خانه کوچه دوپین زندانی است؟ - بله! من اطمینان کامل دارم که هنوز استن وک آنجاست.

وبر از شنیدن این کلمات غضبناک شده گفت: خیلی عجیب است! من اکنون از شماره ۲۹ کوچه دوپین می‌آیم و آنجا را از سقف تا زیرزمین نقطه به نقطه بازرسی کرده‌ام، با این حال شما می‌گویید که استن وک حتماً در آنجاست! مگر استن وک سوزن است که از نظر محو شود؟

مسیو فورمری با لحن عجزآمیزی گفت: پس به عقیده شما چه باید کرد؟ لوپن گفت: جناب آقای بازپرس اگر بخواهید استن وک را پیدا کنید راهش این است که سوار کالسکه شده و مرا هم با نهایت دقت و به هر قسمی که اداره پلیس صلاح می‌داند همراه خود به خانه شماره ۲۹ کوچه لوپن ببرید. من در عرض سه ساعت استن وک را تحویل شما خواهم داد.

حرف لوپن خیلی متین و محکم بود. مسیو فورمری نظری به وبر انداخته پرسید: آقای نایب رئیس در این خصوص چه عقیده‌ای دارید؟

- من یقین دارم که در خانه آلتن هیم ابداً اثری از استن وک نیست... دیگر چه عقیده‌ای می‌خواهید داشته باشم؟

- باشد! ولی با این حال چون جان یک نفر در معرض خطر است تا جایی که ممکن باشد باید کوشش کرد...

وبر کمی فکر کرده گفت: البته صحیح می‌فرمایید.

در همین لحظه در باز شد و یکی از نگهبانان وارد شد و پاکتی به دست

میو فورمری داد که فوراً آن را گشوده سطور ذیل را خواند:

«آگاه باشید اگر لوپن وارد خانه شماره ۲۹ کوچه دوپن شود از آنجا آزاد بیرون خواهد آمد، وسایل فرار او را قبلاً آماده کرده‌اند.»

«ل.م.»

رنگ از روی میو فورمری پرید و در دل گفت: نزدیک بود لوپن ما را فریب بدهد و به امید پیدا کردن استن وک از چنگ ما فرار نماید.

آنوقت زیر لب خدا را شکر کرد که زودتر نامه را به وی رسانیده و او را از خطری که نزدیک بود مرتکب شود مانع شده، بعد گفت: امروز دیگر بس است... بقیه بازپرسی بماند برای فردا... به نگهبانان بگویید زندانی را به زندان ببرند.

لوپن ابداً حرفی نزد و پیشر خود گفت، گویا حریف باز کار خود را کرد. آنوقت با کمال متانت پیش آمده گفت: آقای بازپرس فردا صبح ساعت ده در خانه شماره ۲۹ کوچه دوپن منتظر من باشید.

- مگر دیوانه شده‌اید! من میل ندارم دیگر این خانه را بازرسی کنم.
- بسیار خوب! ولی من میل دارم آنجا را بازرسی کنم... فردا ساعت ده خدمت خواهیم رسید، فراموش نکنید.

ع

این دفعه هم لوپن همچون دفعات قبل به محض ورود به سلولش روی تخت‌خواب افتاد و به خود گفت: تصور می‌کنم زندگی کنونی من بهتر از هر نوع زندگانی باشد، چون هر روز به یک اشاره دست مقاصد خود را به راه می‌اندازم و در کمال راحتی منتظر فردا می‌شوم، واقعاً چقدر خوب است که انسان همیشه در حبس باشد!

بعد رو را به دیوار کرد و گفت: استن وک اگر میل به حیات داری یک قدری در مردن خودداری کن! من فقط از تو اندکی عزم و اراده توقع دارم اگر می‌خواهی زنده بمانی مثل من بخواب.

غیر از ساعت غذا، کلیه ساعات را لوپن در خواب بود و فردا صبح از خواب برنخاست مگر وقتی که کلید در صدا کرد و یکی از نگهبانان داخل شده گفت: برخیزید و زود لباس بپوشید... عجله کنید.

میو و بر با یک عده یاسان در راهرو منتظر او بودند و بلافاصله به طرف کالسکه‌ای راهنمائی‌ش کردند. لوپن به محض اینکه سوار کالسکه شد رو به کالسکه چی نموده گفت: شماره ۲۹ کوچه دوپن...

نائب رئیس با کمال تعجب گفت: عجب! معلوم می‌شود می‌دانید که به کجا خواهیم رفت؟

- البته که می‌دانم، برای اینکه به آقای بازپرس قول داده‌ام ساعت ده ایشان را در آنجا ملاقات نمایم. لوپن هر وقت حرفی بزند، یقین بدانید که اجرا خواهد نمود.

از کوچه «پرکولز» بر تعداد نگهبانان افزوده شده بود و در کوچه «دوپن» به کلی آمد و شد را ممنوع کرده بودند. لوپن از این رویه خیلی خوشحال شد و

گفت: بی‌جهت یک محله را محاصره کرده‌اند. ویر خواهش می‌کنم از جانب من به هریک از این پلیسها یک اشرفی انعام بده، چون بیچاره‌ها را بی‌جهت رحمت داده‌اند... اگرچه باز هم باید از جناب‌عالی ممنون بود که دست بند آهنین به دستان من نزده‌اید.

ویر گفت: منتظر بودم که شما اجازه بدهید.

- بسیار خوب! اگر میل داری دست مرا ببند آخر یک روزی خدمتت خواهم رسید.

لوپن با دست بسته، از درشکه پیاده شد و به اتاقی که مسیو فورمری در آنجا بود شتافت. آنوقت کلیه پاسبان‌ها غیر از ویر از اتاق خارج شدند و لوپن رو به بازپرس نموده گفت: خیلی معذرت می‌خواهم که در سه دقیقه دیر آمدم. به جناب‌عالی قول می‌دهم که از این به بعد بر طبق قول خود رفتار نمایم.

مسیو فورمری رنگ بر چهره نداشت و بی‌اختیار می‌لرزید. گفت: آقای لوپن، مادام فورمری...

دیگر نتوانست حرف بزند. لوپن گفت: چطور! مگر مادام فورمری چه شده است؟ زمستان گذشته من با ایشان در مجلس رقص مهمانخانه شهری رقصیده‌ام و خیلی از این جهت مفتخر می‌باشم... واقعاً حال ایشان چطور است؟

مسیو فورمری باز گفت: آقای لوپن دیروز عصر از جانب مادر مادام فورمری به او تلفن کردند که فوراً به خانه مادرش برود، مادام هم فوراً به تنهایی عازم آنجا شد. چون متأسفانه من مشغول مطالعه پرونده شما بودم.

لوپن گفت: عجب! پرونده بنده را مطالعه می‌فرمودید، اشتباه بزرگی بوده است.

بازپرس گفت: تا نیمه شب منتظر شدیم و مراجعت نکرد. آنوقت من شخصاً به منزل مادرش رفتم و معلوم شد که اصلاً او به دخترش تلفن نکرده است. از آنوقت تاکنون خیلی متوحش هستم. چون هنوز هم مادام فورمری به خانه مراجعت نکرده است.

لوپن گفت: عجب! من به خاطر دارم که مادام فورمری خیلی هم زیبا است!

مسیو فورمری حرف او را نشنیده گرفت و با حالت حزن‌انگیزی پیش آمده گفت: آقای لوپن! من امروز صبح توسط نامه‌ای مطلع شدم که زنم را پس از پیدا کردن استن وک آزاد خواهند کرد. نامه هم حاضر است و به امضای لوپن می‌باشد. آیا واقعاً از جانب شما نوشته شده؟

لوپن نامه را امتحان کرده گفت: بله! از جانب من است.

- پس معلوم می‌شود که شما میل دارید شخصاً درصدد بازرسی خانه و پیدا کردن استن وک برآیید؟

- بله!

- در این صورت پس از اتمام بازرسی شما زن من آزاد خواهد شد؟

- بله!

- اگر از بازرسی‌های خود نتیجه نگرفتید چطور؟

- چنین تصویری محال است.

- اگر فرضاً من اجازه بازرسی به شما ندهم چه خواهد شد؟

- تصور می‌کنم امتناع شما براینان خیلی گران تمام شود... چون مادام فورمری خیلی زیبا است.

- بسیار خوب! خانه را جستجو کنید، کاملاً مختار هستید.

آنوقت مسیو فورمری مانند اشخاصی که مطیع اراده قویتری می‌شوند دستها را به سینه گذاشت و قدری خود را عقب کشید. ویر هم ابتدا حرفی نمی‌زد ولی با دندان سیل‌های خود را می‌جوید و معلوم بود قدرت و توانایی لوپن تا چه اندازه او را خشمگین نموده است.

لوپن گفت: باید به طبقات بالایی رفت.

آنوقت همگی بالا رفتند و لوپن در یکی از اتاق‌ها را نشان داده گفت: این در را باز کنید

و چون در را باز کردند امر کرد: دستبند را از دست من بردارید.

ویر رو به مسیو فورمری که با چشم از او کسب تکلیف می‌کرد نموده گفت: من نخواهم گذاشت که فرار کند.

بعد رو به پاسبان‌های خود نموده فرمان داد: اسلحه‌های خود را به دست بگیرید و به محض اینکه فرمان دادم شلیک کنید.

لوپن گفت: خیرا اینطور نمی‌شود. باید اسلحه‌ها را به جای خود بگذارند و دستها را هم در جیب کنند.

و چون دید که پاسبان‌ها در انجام امر او مردد هستند با صدای متینی گفت: به شرافت خود قسم یاد می‌کنم که مقصود من از حضور در اینجا نجات دادن جان پیرمردی است که در حال مرگ است و خدای من شاهد است که ابداً خیال فرار ندارم.

یکی از پاسبان‌ها زیر لب گفت: خیلی مضحک است که لوپن به شرافت خود قسم بخورد...

ولی لوپن به وی مهلت نداد و با پاشنه پا چنان ضربتی بر ساقش کوفت که فریادش به آسمان رفت. پاسبان‌ها بی‌اختیار به طرف لوپن حمله کردند ولی ویرنایب رئیس فریاد زد: ساکت! لوپن یک ساعت به تو وقت می‌دهم... اگر پس از یک ساعت...

لوپن کلام او را قطع کرده گفت: من به قید شرط به هیچ کاری اقدام نمی‌کنم

- بسیار خوب! زود باش هرکار می‌خواهی بکن

آنوقت با پاسبان‌های خود به کناری رفت و لوپن را به کلی آزاد گذاشت.

لوپن گفت: خوب! حالا می‌شود به راحتی کار کرد.

و بر روی نیمکتی نشسته سیگاری طلبد و آن را آتش زده چند حلقه دود به جانب سقف فرستاد و پس از چند دقیقه تفکر رو به ویر کرده گفت: این تختخواب را قدری کنار بکش

و چون تختخواب را به کنار کشیدند گفت: پرده‌ها را هم کنار بزنید.

پرده‌ها از جلو درها به کناری زده شدند. همگی منتظر بودند که ببیند لوپن چه خواهد کرد. حتی بعضی از پاسبان‌ها تصور می‌کردند که لوپن با چشم بندی پیرمرد را از سقف به زمین نازل خواهد کرد.

لوپن پس از اندکی تفکر گفت: همانطور است که حدس می‌زدم.

مسیو فورمری گفت: چه چیز را می‌گویید؟

- آقای بازپرس گویا جناب‌عالی تصور می‌فرمودید که من بدون فکر و

تأمل می‌خواهم استن وک را پیدا کنم، در صورتی که مدتی است وقت خود را در سلول صرف این کار نموده‌ام.

ویر گفت: خوب در هر حال استن وک کجاست؟

- به زودی خواهی دانست فعلاً یکی از پاسبان‌های خود را به تابلو زنگ اخبار که پهلوی مطبخ خانه است بفرست.

ویر به یکی از پاسبان‌ها فرمان داد که به سراغ تابلو زنگ اخبار برود. لوپن گفت: حالا با دست خود این دکمه زنگی را که بالای تختخواب به نظر می‌رسد فشار بده... محکم فشار بده... احسنت... حالا پاسبانی را که به سراغ زنگ اخبار رفته است صدا کن.

یک دقیقه بعد پاسبان وارد شد. لوپن پرسید: خوب! زنگ اخبار صدا کرد یا نه؟

- خیر! صدا نکرد.

- هیچیک از شماره‌های تابلو هم حرکت نکرد؟

- خیر

لوپن گفت: خوب پس معلوم می‌شود که من اشتباه نکرده‌ام... ویر حالا خواهش می‌کنم مرحمت فرموده این دکمه زنگ اخبار را که به کلی ساختگی است از دیوار بکنید... باید آن را از طرف چپ چرخانید... احسنت... حالا چه می‌بینی؟

- یک چیزی مانند دهانه قیف می‌بینم، گویا سرلوله‌ای باشد.

- خوب! پس دهانت را به دهانه لوله بگذار و استن وک را صدا بزن...

لازم نیست فریاد کنی، آهسته صدا بزن...

ویر گفت: ابداً جواب نمی‌دهد.

- پس یا استن وک مرده است و یا اینکه از گرسنگی رمق حرف زدن ندارد.

مسیو فورمری گفت: پس از اینقرار زحمت بیهوده کشیده‌ایم؟

- خیر! الساعه من او را پیدا خواهم کرد و از مردنش ممانعت خواهم

نمودم... این لوله البته دو سر دارد و اگر امتداد آن را تعقیب کنیم سر دیگرش را

به دست خواهیم آورد.

مسیو فورمری گفت: پس باید خانه را به کلی خراب کنیم، چون که سر لوله در دیوار است.
- خیر! خیر... حالا ملاحظه خواهید فرمود که من چطور سر دیگرش را پیدا می‌کنم.

لوپن شخصاً مشغول کار شده بود و پاسبان‌ها احاطه‌اش کرده منتظر بودند که ببینند بالاخره چه خواهد کرد و ابتدا در فکر فرار او نبودند.
لوپن به اتاق دیگر رفت و مثل اینکه قبلاً پیش‌بینی کرده باشد، لوله سربی را که از دیوار درآمده و مثل مجرای آب، به طرف سقف رفته بود نشان داده گفت: ببینید لوله بالا می‌رود... ما بی‌جهت زیرزمین‌ها را جستجو می‌کردیم.
بعد به طبقه بالایی رفتند و از آنجا به طبقه سوم، لوله از آن طبقه هم گذشته به قسمت زیر شیروانی می‌رفت. پس ثردبانی گذاشته وارد آن قسمت شدند. سقف شیروانی از تکه‌های حلب پوشیده شده و لوله وارد یکی از آن تکه‌های حلبی شده بود. مسیو فورمری گفت: گویا اشتباه کرده‌ایم، چون بالاتر از شیروانی محلی نیست.

لوپن اظهار کرد: خیر اشتباه نکرده‌ایم... در صورتی که لوله داخل پارچه‌های حلبی می‌شود، جای تردید نیست که بین سقف شیروانی و قسمت خارج آن محلی موجود است.

مسیو فورمری گفت: چنین چیزی امکان ندارد.
- الساعه خواهید دید. آنوقت امر داد تا یکی از قطعات حلبی را کنند و یکی از آنها سر را به درون سوراخ برده گفت: عجب! اینجا فضایی هست... لوپن خوب حدس زده بود...

بین سقف زیر شیروانی و قسمت بالایی آن خالی بود و تقریباً یک متر ارتفاع داشت. یکی از پاسبان‌ها وارد آنجا شده و لوپن هم به دنبال او داخل گشت و با کمال احتیاط پیش رفته و در اواسط شیروانی یک مرتبه توقف نموده گفت: اینست!

در واقع مردی که به جسد بیشتر شباهت داشت در روی حلبی‌ها افتاده بود و دست و پایش را با زنجیرهای محکم به لوله بخاری بسته بودند. دو ظرف خالی هم پهلوی او دیده می‌شد.

باز پرس گفت: گویا مرده است.
لوپن گفت: هنوز معلوم نیست.
و سر را بر قلب پیرمرد گذاشت و مدتی گوش داده گفت: هنوز نمرده است.

مسیو فورمری هم پس از او سر به قلب استن وک گذاشته گفت: بله! نمرده است... ولی قلبش خیلی آهسته می‌زند... شاید نتوانیم او را نجات دهیم.
لوپن گفت: من حتماً او را نجات خواهم داد. زود قدری شیر بیاورید... زود!

پس از بیست دقیقه استن وک چشم باز کرد. لوپن که پهلویش زانو زده بود آهسته و واضح گفت: استن وک گوش بده... اسرار «پی‌یر له دوک» را برای هیچ‌کس فاش نکن... من که آرسن لوپن هستم آنها را به هر قیمتی که مایل باشی از تو خواهم خرید.

باز پرس بازوی لوپن را گرفته گفت: مادام فورمری کی آزاد خواهد شد؟
- مادام فورمری آزاد است و الساعه در منزل منتظر جناب عالی است - چطور؟
- آقای باز پرس من یقین داشتم که جناب عالی شرط مرا خواهید پذیرفت... لذا قبلاً مادام فورمری را آزاد کردم... بله من یقین داشتم که درخواست مرا حتماً قبول خواهید کرد.
- به چه دلیل؟
- به دلیل اینکه مادام فورمری خیلی زیباست!

یک صفحه از تاریخ جدید

۱

لوپن مشتها را به سینه گذاشت و به قوت آن دو را از سینه دور کرده و مجدداً به سینه گذاشت. اینکار را سی مرتبه تکرار کرد، بعد سی مرتبه هم سینه را از جلو و عقب خم و راست کرده سی مرتبه نیز دوپای خود را یکایک به ترتیبات مختلفه حرکت داد.

یک ربع ساعت مشغول ورزش بود و انجام این کار را همه روزه واجب می‌شمرد. پس از ورزش پشت میز خود نشسته کاغذ سفیدی را برداشت و با آن پاکتی ساخته به کناری گذاشت و مجدداً کاغذ دیگر برداشته پاکت دیگر را درست کرد.

در واقع زندانیان نمی‌توانستند هر یک به میل خودکاری از قبیل پاکت ساختن، بادبزنی کاغذی به طریق ژاپنی درست کردن و غیره را به عهده بگیرند. لوپن پاکت سازی را بر سایر کارها ترجیح داده بود و به این طریق همه روزه مقدار زیادی پاکت می‌ساخت و ضمناً به کارهای خود فکر می‌کرد.

در زمانی که لوپن مشغول کار خود بود، یک مرتبه صدای قفل در بلند شد و یک نفر وارد گردید. لوپن رو به او کرده گفت: آقای زندانبان، خوش آمدید، مگر ساعت آخر عمر من رسیده است؟

- خیر!

او ثروتمند گردیده از فقر و فلاکت نجات یافته‌ام و به همین جهت همیشه شما را پرنس سرنین خطاب خواهم کرد.

- بسیار خوب! مسیو استریانی خواهش می‌کنم موضوع اصلی را مطرح نمایید، چون اوقات آقای نگهبان باشی خیلی گرانبهاست اول در دو کلمه مختصر بگویید بینم که چه چیز سبب تشریف‌فرمایی شما شد؟

- هیچ! تصور کردم که اگر نزد دیگری بروم، شما از من خواهید رنجید و کاری را که شروع نموده‌اید، ناقص خواهد ماند. به‌علاوه فقط قدرت و قوت شماست که توانسته است مرا از خطر نجات دهد و از این به بعد هم می‌تواند حامی من باشد...

- با این حال خیلی متعجبم که رئیس پلیس چگونه به شما اجازه داده است که مرا ملاقات نمایید.

- نمی‌توانست اجازه ندهد، چون دخالت جناب‌عالی در چنین کاری که دارای منفعت بسیار مهم است لازم می‌باشد... لابد می‌دانید که چه اشخاصی در این کار دست دارند؟

لوپن از گوشه چشم مواظب رئیس نگهبانان بود و می‌دید که با چه دقتی سر را پیش آورده تا کلماتشان را به ذهن بسپارد. ولی به روی خود نیاورده گفت: خوب، حالا من چه باید بکنم؟

رفیقش جواب داد: جناب‌عالی باید سعی کنید که هر چه دراره این سند چاپی که به چهار زبان نوشته شده، به خاطر دارید فراموش شود.

لوپن یک مرتبه مشت سختی به زیرگوش نگهبان زد که آن نگفته بر زمین نقش بست. آن وقت رو به رفیق خود نموده گفت: استن وک، اینطور باید مشت زد... راستی کلروفرم همراه داری؟

- یقین دارید که بیهوش شده؟

- آری، گویا تو تصور می‌کردی که مرده است؟ مطمئن باش که سه یا چهار ساعت دیگر به هوش خواهد آمد و به همین جهت است که می‌خواهم با کلروفرم قدری او را بنخوابانم.

استن وک از جیب خود یک لوله مس بیرون آورده آن را مثل دوربین‌های یک چشم از هم باز کرد و به طرف لوپن دراز نمود. لوپن لوله را گرفته از شیشه

- پس معلوم می‌شود باز می‌خواهند مرا بازجویی کنند؟ یا شاید می‌خواهی مرا در دادگستری گردش بدهی؟ اگر اینطور باشد، خیلی موجب تعجب خواهد بود، چون آقای بازپرس به من می‌گفت که از این به بعد برای احتیاط در سلول مرا بازجویی خواهد نمود. زندانیان با لحن مخصوص خودش گفت: یک نفر می‌خواهد شما را ملاقات کند.

لوپن در دل گفت: اگر آن کسی که من خیال می‌کنم باشد، حقیقتاً بایستی به قدرت و قوت خود ایمان بیاورم، چون در ظرف چهار روز از درون سلولم موفق شده‌ام که مجدداً رشته کار را در دست بگیرم!

زندانیان می‌توانند با اجازه نامه کتبی رئیس زندان در اتاق مخصوصی دوستان یا اقوام خود را ملاقات کنند. در وسط این اتاق دو ردیف سیم‌کشی شده بود که فاصله آنها با یکدیگر تقریباً نیم متر می‌باشد و اتاق را از سقف تا زمین به دو قسمت می‌کرد. زندانی از یک در مخصوص وارد یکی از دو قسمت و شخصی که می‌خواهد او را ملاقات کند از در دیگر وارد قسمت دیگر اتاق می‌گردد و بدین طریق زندانیان نمی‌توانستند با رفیق خود چیزی مبادله کنند یا آهسته صحبت نمایند. اغلب هم نگهبانی مأمور می‌شد که در اتاق مراقب حرکات و شنیدن کلمات آنان باشد.

لوپن وقتی که بارئیس نگهبانان وارد اتاق مخصوص پذیرایی گردید گفت: خدا یا چه کسی می‌خواهد مرا ملاقات کند و کیست که توانسته است اجازه ملاقات مرا کسب نماید. به‌علاوه امروز روز ملاقات من نیست. رئیس نگهبانان شخصاً مأمور شده بود که در ملاقات لوپن و رفیقش شرکت کند و در موقعی که مشغول بستن در بود، لوپن نزدیک رفته از عقب سیم‌ها، سیمای رفیق خود را در تاریکی مورد دقت قرار داد و با خوشحالی تمام گفت: عجب! مسیو «استریانی» جناب‌عالی هستید؟ چقدر از ملاقات شما خوشحال شدم! رفیقش جواب داد: آری پرنس عزیزم! من هستم.

لوپن گفت: خواهش می‌کنم القاب قدیمی مرا فراموش کنید و دیگر مرا پرنس نخوانید از این به بعد نام من فقط لوپن است.

- بسیار خوب! ولی آخر من از اول با پرنس سرنین آشنا شده و به وسیله

کوچکی که در رأس آن دیده می‌شد چند قطره کلروفورم بر دستمال خود ریخت و دستمال را نزدیک دماغ نگهبان گذاشته گفت: خوب! حالا راحت شدیم... دیگر سرخری نیست.

استن وک پرسید: حالا تکلیف من چیست؟

- با تو کاری ندارند.

- مثنی که شما بر سر نگهبان زده‌اید می‌ترسم موجب زحمت من شود.

- خیر! آسوده باش.

- اجازه‌نامه‌ای هم که برای ملاقات شما در دست دارم، جعلی است.

- باید شما پررئوز از اداره پلیس درخواست می‌کردید که اجازه بدهند

مرا در زندان ملاقات نمایند و امروز اجازه‌نامه رسمی از اداره پلیس برای شما

ارسال شده... پس دیگر باکی نداشته باشید، رفقای من که اجازه‌نامه جعلی را

برای شما گرفته‌اند خودشان مسئول جواب آن هستند.

- حالا اگر باز مانع صحبت ما شوند چه خواهید کرد؟

- چطور مانع صحبت ما می‌شوند؟

- آخر در این زندان به همه کس سوءظن دارند... وقتی که دیدند من به

موجب اجازه نامه می‌خواهم لوپن را ملاقات کنم، رئیس اینجا مدتی

اجازه‌نامه مرا معاینه کرد و پشت و رویش را مورد دقت قرار داد، چنانکه یقین

کردم بلافاصله در این خصوص از اداره پلیس کسب تکلیف خواهد نمود.

- منم از این حیث مطمئن بودم.

- خوب! پس در اینصورت نخواهند گذاشت که ما به راحتی با یکدیگر

صحبت کنیم.

- خیر! راحت باش... لابد می‌دانی که برای چه تو را احضار کرده‌ام؟

- بله! رفقای شما به من گفته‌اند.

- خوب! آنچه من میل دارم می‌پذیری؟

- بله! شما جان مرا از مرگ نجات داده‌اید و هر چه از من بخواهید

بلادرنگ انجام خواهم داد.

- در هر حال قبل از اینکه اسرار خودت را برای من فاش کنی، درست به

وضعیت کنونی من دقت نما و ببین که با این وضعیت افشای اسرار تو برای من

فایده‌ای دارد یا نه... چون فعلاً من شخصی زندانی و ناتوان هستم.

استن وک خندیده گفت: خواهش می‌کنم، شوخی را کنار بگذارید... من

اسرار خود را برای کسلباخ فاش کردم، به این دلیل که او را به واسطه کثرت

اموالش قوی و توانا می‌پنداشتم و تصور می‌کردم که بهتر از سایرین می‌تواند از

اسرار من نتیجه بگیرد، ولی جناب‌عالی با آنکه فعلاً اینجا هستید خیلی از

کسلباخ قوی‌تر و از آن کسی که دارای سیصد میلیون پول نقد بود به مراتب

تواناتر می‌باشید.

لوپن گفت: عجب!

استن وک ادامه داد: آقای لوپن! شما خودتان هم از قدرت حقیقی خود

آگاه هستید... غیر از شما هیچ‌کس با صرف یک میلیون پول هم نمی‌توانست

مرا از مرگ نجات دهد.

- اکنون که به قدرت و توانایی من اطمینان کامل داری، حرف بزن و اول

بگو بدانم قاتل کسلباخ کیست؟

- هر چه از من سؤال کنید با نهایت میل جواب خواهم گفت غیر از همین

یک سؤال.

- با این حال لازم است که من نام او را بدانم.

- بعد خواهید دانست.

- مگر دیوانه شده‌ای، به چه علت از ادای اسم او خودداری می‌کنی؟

- به علت اینکه هنوز تقصیرش بر من ثابت نشده است... وقتی که شما از

اینجا خلاص شدید با هم جستجو خواهیم کرد و به حقیقت امر آشنا خواهیم

شد. به علاوه دانستن اسم او برای شما چه لزومی دارد و صداقتش این است که

من فعلاً نمی‌توانم نام وی را عرض کنم.

- مگر از او می‌ترسی؟

- بله!

- بسیار خوب! غیر این مطلب در کشف سایر اسرار مانعی نداری؟

- خیر!

- خوب پس بگو بدانم اسم اصلی «پی‌یرله دوک» چیست؟

- نام اصلی او هرمان چهارم کراندوک در وین ولانز، پرنس دوبرنکاستل،

کنت دو فیس تترن، سینوردو و سبادن می‌باشد.

لوپن از خوشحالی بر خود لرزید چون پس از مدتی انتظار داشت که حمایت شده او، شخصی بی‌نام و نشان نیست و گفت: خوب! خوب! معلوم می‌شود «پی‌یرله دوک» مرد بزرگی بوده و ما نمی‌دانستیم... آنچه حدس می‌زنم گویا دوک نشین «دوپین ولانز» جزء پروس باشد؟

- بله! جزء مملکت پروس است و روی رودخانه «موزل» قرار گرفته. خانواده ولانز یکی از شعب خانواده پالاتین و دوپین می‌باشد. دوک‌نشین «دوپین ولانز» پس از فتح «لونویل» به دست فرانسویان افتاد و در سال ۱۸۱۴ مجدداً به تصرف آلمانها درآمد به «هرمان اول» جد بزرگ «پی‌یرله دوک» واگذار شد و پس از او «هرمان دوم» جانشین وی گردید و در جوانی اموال پدری را به باد فنا داد و مالیات دوک‌نشین را به قدری زیاد کرد که رعایا بر وی شوریدند و او را از مملکت بیرون کرده و یک قسمت از قصر «ولانز» را هم آتش زدند. هرمان دوم مدتی در شهر برلن با فقر و فلاکت به سر می‌برد تا اینکه جنگ فرانسه پیش آمد و به یاری بیسمارک به جانب فرانسه شتافت و طی محاصره هدف تیری گردیده در موقع مرگ پسر خود هرمان سوم را به بیسمارک سپرد.

لوپن گفت: ساکت باش! آنوقت آهسته خود را به طرف دیوار کشید و چون در باز شد، به سرعت آن را پشت سر نگاهبانی که می‌خواست داخل شود بسته، گلوی آن بیچاره را گرفت و کمی فشار داده گفت: ساکت باش وگرنه خواهی مرد.

بعد او را روی زمین انداخته گفت: فهمیدی چه گفتیم؟! ... اگر حرکت کنی خواهی مرد... دستمال کجاست، زود بده تا دهانت را ببندم... گویا تو را برای آن فرستاده‌اند که در موقع لزوم به نگاهبان کمک کنی افسوس که قدری دیر فرستاده‌اند... می‌بینی که نگاهبان مرده است! تو هم اگر لب از لب برداری به روزگار او دچار خواهی شد.

آنوقت کلید در را از جیب نگاهبان بیرون کشیده از داخل اتاق در را قفل کرد و نزدیک استن وک آمده گفت: حالا راحت شدیم.

استن وک گفت: بله شما در قسمت خودتان راحت هستید، ولی تکلیف من چیست؟

- از چه می‌ترسی؟

- از آن می‌ترسم که صدای فریاد نگاهبان را شنیده باشند و به این قسمت آمده مزاحم حال ما شوند.

- مگر رفقای من کلید ساختگی درها را به تو نداده‌اند؟

- چرا

- پس دیگر معطل چه هستی؟ از جا برخیز و در آن قسمت را هم از داخل ببند.

استن وک فوراً گفته او را اطاعت کرد. لوپن گفت: خوب! حالا ما اقلأ ده دقیقه دیگر وقت داریم و مشاهده می‌کنی که اگر انسان کمی خونسرد و با جرأت باشد به آسانی می‌تواند عملیات تو را که در ظاهر خیلی مشکل به نظر می‌رسند با کمال سهولت انجام دهد... حالا دیگر با نهایت اطمینان صحبت کن و اگر میل داری به زبان آلمانی حرف بزنی که نگاهبان هم نشنود.

استن وک مجدداً شروع به صحبت نموده گفت: همان شبی که بیسمارک جهان فانی را وداع گفت، هرمان سوم با منشی مخصوص، یعنی همان کسی که این اسرار را در کاپ برای من فاش کرده است سوار ترن شده به مونیخ و از آنجا به «وین» شتافتند. از وین هم به قسطنطنیه و از آنجا هم به قاهره و ناپل و از ناپل هم به تونس و اسپانیا و پاریس و بالاخره به لندن رفتند... از لندن سوار کشتی شده به سن پترزبورگ و از آنجا به ورشو شتافتند... خلاصه در هیچ شهری توقف نمی‌کردند و بلافاصله به شهر دیگر می‌رفتند.

لوپن گفت: خوب! معلوم می‌شود می‌خواسته‌اند از چنگ کسی فرار کنند.

- خلاصه یک شب دو نفری از شهر «ترو» با لباس کارگران خارج شدند و پیاده شش فرسنگ راه بین «ترو» و «والانز» را طی کردند و همین که شب شد از دیوار وارد قصر «دوپین» شدند. هرمان منشی خود را پای دیوار گذاشته به درون قصر رفت... پس از یک ساعت مراجعت نمود و از آنجا مستقیماً به خانه‌ای که در «درسد» داشت مراجعت نمودند و دیگر از آن شهر خارج نشدند.

لوپن گفت: مقصود از ورود به قصر «دوپین» چه بود؟

- گراند دوک ابدأ در این خصوص با منشی خود صحبت نکرد، ولی

منشی‌اش در نتیجه اتفاقاتی که بعد از آن رخ داد، یک قسمت از اسرار را

آشکار ساخت.

لوپن گفت: استن وک، پس زود باش و در تکلم شتاب کن که خیلی میل دارم زودتر به حقیقت اسرار آشنا شوم.

- پانزده روز بعد از ورود گرانند دوک به شهر «درسد» کنت «والامار» صاحب منصب نگهبانان امپراتور با یکی از دوستان خود و شش نفر دیگر به ملاقات او آمدند و تمام روز را در اتاق با وی مشغول صحبت بودند. چند مرتبه هم صداهایی که علامت زد و خورد بین آنها بود از اتاق شنیده شد و حتی منشی گرانند دوک در موقعی که از آنجا عبور می‌کرد شنید که «والامار» به گرانند دوک هرمان می‌گوید: «جناب تردید نیست که این اسناد به شما داده شده است و امپراتور در این خصوص کاملاً مطمئن است پس اگر آنها را به میل خود رد نکنید...» نتیجه این کلمات تهدیدآمیز هم پس از ساعتی معلوم شد. چون خانه را کلاً مورد بازرسی قرار دادند.

لوپن گفت: مگر اینکار برخلاف قانون نبود؟

- چرا! در صورتی که گرانند دوک به این امر رضایت نمی‌داد، نمی‌توانستند خانه را بدون اجازه او بازرسی کنند، ولی او شخصاً با کنت در جستجوی اسناد همکاری کرد.

- مقصود از اسناد چیست؟ شاید یادداشتهای بیسمارک را می‌خواستند؟

- خیر! اوراق و اسناد محرمانه‌ای را جستجو می‌کردند که در وجود آنها تردید نبود و به‌علاوه یقین داشتند که به گرانند دوک هرمان سپرده شده است.

لوپن آنرا را به پنجره وسط اتاق تکیه داده بود و با کمال دقت به سخنان پیرمرد گوش می‌داد. گفت: اسناد محرمانه را جستجو می‌کردند... معلوم می‌شود خیلی مهم بوده است.

- بله! این اوراق به قدری مهم بوده که انتشار آنها می‌توانسته است به سیاست داخلی و خارجی مملکت آلمان لطمه‌ای وارد سازد.

لوپن گفت: عجب! واقعاً راست می‌گویی! از کجا به این مطلب پی برده‌ای؟

- از منشی مخصوص او شنیدم. او هم پس از مرگ گرانند دوک از زن او که به وی نهایت اعتماد را داشت شنیده بود.

- گرانند دوک شخصاً در این خصوص چیزی نوشته است؟

- چرا! سندی به خط خودش در این خصوص موجود است.

- موضوع آن چیست؟

- در آنجا گرانند دوک صورت اوراق محرمانه‌ای را که به وی سپرده شده است ثبت کرده.

- خواهش می‌کنم اسامی این اوراق را در دو کلمه برای من بگویید.

- در دو کلمه نمی‌توان گفت، چون گرانند دوک آنها را مطالعه کرده و بعضی را تفسیر نموده است. فقط من می‌توانم عنوان دو فقره از اسناد را که گرانند دوک در صورت خود اسم برده برای شما بگویم. یکی از آنها اینست: «نامه‌های اصلی» «گرون پرنز» به «بیسمارک» از تاریخ این نامه معلوم می‌شود که در مدت سلطنت سه ماهه فردریک سوم نوشته شده است. برای اینکه به موضوع این نامه‌ها پی ببرید کافی است که ناخوشی فردریک سوم و تیره‌گی روابط او و پسرش را به خاطر بیاورید.

- آری! آری! می‌دانم... عنوان دوم چیست؟

- عنوان دوم این است: عکس «نامه‌های فردریک و ملکه ویکتوریا. به ویکتوریا ملکه انگلستان».

لوپن با صدای تعجب‌آمیزی گفت: عجب! حتماً چنین نامه‌هایی وجود دارد؟

- گوش بدهید... گرانند دوک در خصوص این نامه‌های اخیر چنین یادداشت کرده است: «متن معاهده آلمان و فرانسه» و این کلمات نامفهوم اضافه کرده: «آلساس لرن... مستعمرات... حدود بحری»

لوپن با تعجب تمام گفت: چه می‌گویی این کلمات به نظر تو نامفهوم هستند؟ دیگر از این مفهوم‌تر چه می‌خواهی... راستی چنین چیزی ممکن است؟

از پشت در صدای پاسبان‌ها شنیده شد و چند تقه به در زدند، لوپن

گفت: ورود فعلاً ممنوع است، چون کار محرمانه دارم...

طولی نکشید که در قسمتی را که استن وک در آنجا بود زدند. لوپین فریاد

زد: پنج دقیقه صبر کنید، الساعه کار من تمام می‌شود.

بعد رو به استن وک کرده گفت: راحت باش و سخنان خود را به آخر

برسان... آیا به عقیده تو گراند دوک و منشی او آن شب برای مخفی کردن اسناد

به قصر «والانز» رفته‌اند؟

گفت: بله! در این خصوص تردیدی نیست.

- خوب، ولی آیا گراند دوک مجدداً این اوراق را از قصر خارج نکرده

است؟

- خیر! تا موقع مرگ ابداً از شهر «درسد» خارج نشده.

- آیا می‌شود یقین داشت که دشمنان گراند دوک درصدد کشف اوراق بر

نیامده و قصر را جستجو نکرده‌اند؟

- خیر! برعکس جدیت آنها کار را به جایی رسانیده که قصر را هم مورد

بازرسی قرار دادند.

- از کجا می‌دانی؟

- پس از اینکه به این راز پی بردم شخصاً به والانز رفتم و از دهات

اطراف تحقیق کردم. در نتیجه معلوم شد که دوبار از طرف دولت اشخاصی

مأمور شده و آنجا را بازرسی کرده‌اند، به علاوه دانستم که اوراق را نیافته‌اند،

چون از آنوقت تا به حال ورود به قصر ممنوع شده و شب و روز پنجاه نفر

نگهبان محافظ آنجا می‌باشند.

- این نگهبانان از قسمت نگهبانی خود دوک نشین هستند؟

- خیر! از نگهبانان مخصوص امپراتور می‌باشند.

مجدداً صدا از جانب راهرو بلند شد و ضربات چندی بر در زده شد. از

عقب در رئیس نگهبانان را صدا می‌زدند.

لوپین صدای مدیر زندان را شناخته گفت: آقای رئیس! نگهبان خوابیده

است.

مسیو «بورلی» از پشت در گفت: باز کنید، من به شما حکم می‌کنم که در

را باز کنید.

لوپین گفت: ممکن نیست! چون قفل خراب شده و من نمی‌توانم آن را باز

کنم.

رئیس زندان فریاد زد: باز کن!

لوپین جواب داد: داد و فریاد فایده ندارد، فعلاً ما در سرنوشت اروپا

مشغول مطالعه هستیم.

بعد رو به پیرمرد کرد و گفت: پس تو از ترس نگهبانان نتوانستی وارد

قصر شوی؟

- خیر!

- با این وجود مطمئنی که اوراق گرانبهای هرمان هنوز در آنجا مخفی

است؟

- خیلی غریب است... مگر من برای شما ثابت نکردم که هیچ‌کس

نتوانسته است این اوراق را در آنجا پیدا کند!

- چرا! راست می‌گویی... اوراق حتماً هنوز در قصر مخفی هستند.

لوپین این کلمات را چنان با اطمینان خاطر ادا کرد که گویی قصر را

مشاهده می‌کند و حتی محل مخفی اوراق گرانبها را نیز پیدا کرده است. حقیقتاً

هم کشف این اسناد در نظر او از صندوقهای جواهر گرانبها، ذی‌قیمت‌تر بود و

این چند صفحه کاغذی که نگهبانان قیصر، شب و روز کشیک آن را

می‌کشیدند، پیش چشم او بیشتر از هزاران میلیون طلا قیمت داشت. اگر به

کشف آنها موفق می‌شد می‌توانست لیاقت و روشن‌فکری خود را بر عالم ثابت

کند.

از خارج مشغول شکستن قفل در بودند، لوپین رو به پیرمرد کرده پرسید:

گراند دوک از چه مرضی مرد؟

- از مرض «سینه‌پهلو» و چند روزی بیش در بستر نخواستید، همیشه

بیهوش بود و گاهی که چشم باز می‌کرد چنان می‌نمود که می‌خواهد حرفی بزند

و اغلب زن خود را طلبیده لبها را حرکت می‌داد ولی صدایش از شدت ضعف

شنیده نمی‌شد.

خیال شکسته شدن قفل لوپین را راحت نمی‌گذاشت و به همین جهت

سخن پیرمرد را قطع کرده پرسید: خوب! بالاخره موفق شد حرفی بزند یا نه؟

- خیر! تا دم مرگ ابدأ حرفی نزد، ولی همین قدر موفق شد که به نیروی اراده علاماتی چند بر روی کاغذی رسم نماید.

- این علامات چه بود؟

- بعضی از آنها به کلی بی‌معنی است.

- آنهایی که معنی دارند چیست؟

.. اولاً سه حرف معین است که عبارت از ۸ و ۱ و ۳ می‌باشد.

- ۸۱۳ را می‌گوی... این را می‌دانم دیگر چه علاماتی روی کاغذ کشیده بود؟

- بعضی حرفها هم روی کاغذ نوشته بود که از میانه آنها فقط پنج حرف را می‌توان خواند و بقیه که در اول و میانه این پنج حرف نوشته شده‌اند خواندنی نیستند.

- آیا آن پنج حرفی که خوانده می‌شود کلمه «آپون» را تشکیل نمی‌دهد؟

- چرا! معلوم می‌شود شما از این حرف اطلاع دارید؟

قفل نزدیک بود از در جدا شود. لوپن از استن وک پرسید: خوب! تو یقین داری که گراند دوک این حروف و اعداد را برای آن روی کاغذ رسم کرده است که زن و پسرش به وسیله آن بتوانند اوراق را پیدا کنند؟

- بله!

لوپن دو دست خود را روی قفل در گذاشته از جدا شدن آن ممانعت کرد و گفت: آقای رئیس حرکت شما بالاخره نگهبان را بیدار خواهد کرد و تصور می‌کنم این کار برخلاف انصاف و انسانیت باشد، یک دقیقه صبر کنید تا در را به رویتان باز کنم.

بعد مجدداً رو به پیرمرد کرده پرسید: زن گراند دوک چه شد؟

- چندی پس از مرگ شوهرش از غصه هلاک شد.

- طفل گراند دوک را پس از مادرش خانواده آنها تربیت کرد؟

خیر! خانواده‌ای نداشتند. گراند دوک ابدأ برادر و خواهری نداشت و به‌علاوه عروسی او هم خیلی مخفیانه صورت گرفته بود. طفل را منشی پیرش با اسم ساختگی «پی‌یرله دوک» تربیت کرد و چون خیلی شرور و شیطان بود بالاخره مفقود گشت و دیگر دیده نشد.

- این طفل از اسرار تولد خود آگاه بود؟

- بله! کاغذی را هم که پدرش اعداد و حروف مقطع را روی آن رسم کرده بود، به وی نشان داده بودند.

- خوب! پس از او غیر از تو کسی از این اسرار آگاه نشده است؟

- خیر!

- تو هم آنها را غیر از مسیو کسلباخ برای دیگری فاش نساخته‌ای؟

- خیر! غیر از او هیچ‌کس از این اسرار آگاه نبود، ورقه‌ای هم که هرمان سوم اعداد و حروف مقطع را رویش نوشته است نزد من موجود و در مکان مطمئنی پنهان است.

- بسیار خوب! همین قدر لازم است به تو بگویم که جانانت در خطر می‌باشد و باید حتی الامکان از خود مواظبت کنی.

- بله این مطلب را به خوبی می‌دانم... اگر یک دقیقه از خود غافل شوم، جانم تلف خواهد شد.

- پس پیوسته مراقب خود باش و یقین بدان که من به زودی اوراق گرانبهای بیسمارک را به دست خواهم آورد و شاید تا یک ماه دیگر با هم به قصر ولانز برویم.

- اگر مرا جس کنند تکلیف چیست؟

- من تو را از زندان نجات خواهم داد.

استن وک با نهایت تعجب پرسید: واقعاً این کار از شما ساخته است؟

- من فردای همان روزی که آزاد شوم، بلکه بلافاصله پس از یک ساعت تو را نیز آزاد خواهم کرد... دیگر حرفی با من نداری؟

- خیر!

- پس می‌توانم در را باز کنم.

آنوقت دست از قفل برداشت و آن را گشود. مقابل مسیو بورلی تعظیمی کرد و گفت: جناب رئیس! نمی‌دانم با چه رویی از جناب‌عالی معذرت بخواهم.

تعجب رئیس زندان و نگهبانان به او اجازه نداد که جمله خود را به آخر رساند. مسیو بورلی از غضب رنگ بر رو نداشت و مخصوصاً وقتی که دو نفر

نگهبان خود را روی زمین مشاهده کرد. خیلی مضطرب شد و گفت: آخ! اینها مرده‌اند؟!

لوپن گفت: خیر! خیر جناب رئیس نمرده‌اند... ببینید این یکی حرکت می‌کند.

بعد رو به نگهبان کرده گفت: آخر حیوان حرف بزن تا آقای رئیس بدانند که تو نمرده‌ای!

مسیو بورلی گفت: آن دیگری چرا حرکت نمی‌کند؟

- نگهبان را می‌فرمایید؟ این بیچاره گویا خیلی خسته بود... چون چند دقیقه پیش بی‌اختیار به خواب رفت.

مسیو بورلی با تشدد تمام گفت: خوب! دیگر بس است.

بعد رو به نگهبانان نموده فرمان داد که لوپن را به سلول خودش بازگردانند.

لوپن به طرف اتاق خود حرکت کرد و ابدأ ملتفت نشد که دراره استنوک چه تصمیمی گرفته‌اند. چندان به این مطلب علاقمند هم نبود چون قضایای مهم‌تری را در مغز خود پرورش می‌داد و کلیه فکرش متوجه اسرار مسیو کسلیاخ بود.

پشت‌هم‌اندازی لوپن

۱

لوپن منتظر بود که او را به سلول تاریک‌تری بیندازند ولی پس از چند ساعت، مسیو بورلی شخصاً به سلول او آمد و اظهار داشت که این دفعه از تقصیرش گذشته و سلولش را تغییر نخواهد داد.

لوپن گفت: جناب رئیس! خوب شد که زندان مرا سخت‌تر نکردید و الا فتنه‌ای برپا می‌شد.

- چطور؟!

لوپن در عوض اینکه جواب او را بدهد گفت: آقای رئیس! جناب‌عالی اکنون از اداره پلیس تشریف می‌آورید... در آنجا گزارش امروز را کاملاً نقل کرده و اجازه‌نامه‌ای را که آقای «استری پانی» برای ملاقات من آورده بود نشان داده‌اید. عذر شما هم ایراد ناپذیر بوده است، چون احتیاط را از دست نداده و پس از معاینه اجازه‌نامه «استری پانی» بلافاصله به اداره پلیس تلفن نموده و اظهار تعجب کرده بودید که چگونه اجازه داده‌اند شخص خارجی مرا در زندان ملاقات کند و از اداره هم رسماً به شما جواب داده بودند که اجازه‌نامه صحیح و از جانب اداره است.

رئیس زندان با نهایت تعجب پرسید: عجب! شما این مطلب را از کجا می‌دانید؟

- این مطالب را از آنجا می‌دانم که همدست خودم از اداره جواب تلفن شما را داده و اجازه‌نامه را بی‌غل و غش معرفی نموده است. حالا هم جناب عالی در صدد هستید که بفهمید اجازه‌نامه جعلی توسط چه کسی به «استری پانی» داده شده است ولی من به شما اطمینان می‌دهم که در این خصوص از بازجویی‌های خود ابدأ نتیجه‌ای نخواهید گرفت.

مسیو بورل‌لی تبسم تمسخرآمیزی نموده، لوپین به سخن ادامه داد و گفت: پس از اینکه فهمیده‌اند اجازه‌نامه «استری پانی» جعلی بوده او را تحت بازجویی کشیده‌اند و او هم با کمال بی‌پروایی نام اصلی خود را که «استن وک» می‌باشد اقرار کرده است. این قضیه موجب تعجب پلیس گردیده و دیگر صلاح ندیده است که با آرسن لوپین بدرفتاری کند و قرار شده است که هر طور هست رضایت من را فراهم آورده و تمنا کنند که ملاقات خود و «استن وک» را در خارج فاش نکنم و اداره پلیس را هم که نتوانسته است از این ملاقات جلوگیری نماید، مفتضح نمایم. اینک جناب عالی به سلول من تشریف آورده‌اید که در این خصوص با من مذاکره کنید و به هر قیمتی هست مرا راضی نمایید که فعلاً ساکت بمانم، همینطور نیست؟

مسیو بورل‌لی به تعجب و اضطراب خود جنبه مزاح داده تبسمی کرد و گفت: بله! همینطور است. شما گویا از غیب هم خبر دارید! خوب واقعاً حالا شرایط ما را می‌پذیرید یا خیر؟

- شرایط شما را نمی‌پذیرم ولی تمنای شما را قبول می‌کنم. به اداره پلیس اطمینان بدهید که در خصوص ملاقات خود با «استن وک» سکوت خواهم کرد و ابدأ از این بابت به روزنامه‌ها چیزی نخواهم نوشت.

از این قرار معلوم شد که لوپین در خصوص سایر مطالب با روزنامه‌ها مکاتبه نموده است. حقیقتاً هم فکر او همیشه به دو مطلب متوجه بود، یکی اینکه از آنجا با رفقای خود مکاتبه نماید و دیگر اینکه یکی از روزنامه‌ها را به وسیله همدستان خود آئینه افکار و مقاصد خویش قرار دهد. از روز اولی هم که وارد زندان شده بود به دودویلهای سفارش کرده بود که به هر وسیله هست این دو نقشه را عملی کنند.

همه روزه صبح مقداری پاکت به تعداد معین با سایر لوازمات

پاکت‌سازی، می‌آوردند و عصر پاکتها را درست کرده و چسب می‌زدند. ولی چون توزیع پاکت بین زندانیانی که پاکت‌سازی را شغل خود قرار داده بودند همه روز به یک قسم انجام می‌گرفت، لوپین به زودی ملتفت شد که تعداد پاکت‌های او همه روزه یکی است، بنابراین کافی بود که برای رابطه با همدستان خود، متصدی توزیع پاکت‌ها را با خود همدست کند و به وسیله صفحات کاغذی که برای ساختن پاکت برایش می‌آوردند با رفقای خود مکاتبه نماید.

این مقصود به زودی انجام گرفت و لوپین چون به موفقیت خود امیدوار بود، همه روزه انتظار داشت که علامت مخصوص در روی اولین صفحه پاکت‌ها را مشاهده کند.

اوقات هم به زودی می‌گذشت. همه روزه نزدیک ظهر او را به ملاقات مسیو فورمری می‌بردند و در حضور مسیو کن‌بال و وکیلش او را بازجویی می‌کردند.

روز پنجم آرسن لوپین علامتی را که منتظرش بود در روی اولین صفحه پاکت مشاهده کرد. این علامت عبارت از جای ناخنی بود که از طرف همدستانش در روی پاکت گذاشته شده بود. آنوقت در دل با کمال شادی گفت: خوب! حالا می‌توانیم مقاصد خود را انجام دهیم.

بعد از جیب مخفی خود شیشه کوچکی بیرون آورده، سر انگشتش را به محتوی آن مالید و روی سومین صفحه پاکت مالید. پس از چند ثانیه علاماتی در روی کاغذ نقش بست و بالاخره کلمات و جمله‌های کاملی به مضمون ذیل خوانده شد:

«کارها بر وفق مراد است. استن وک آزاد و در خارج می‌باشد. ژنه وی یو ارنه‌مون سلامت است و اغلب در مهمانخانه بریتول از مادام کسلباخ دیدن می‌کند. پی برله دوک هم اغلب در منزل مادام کسلباخ است. جواب را به همین وسیله ارسال دارید و مطمئن باشید.»

بنابراین رابطه کامل بین لوپین و رفقایش برقرار شده بود و یک دفعه دیگر آرای توفیق لوپین در فضای پاریس طنین افکنده بود. دیگر هیچ کاری جز انجام مقصود نداشت. مقصود وی هم این بود که اهمیت اسرار «استن وک» را

گوشزد عالمیان نموده و بدان وسیله خود را از حبس نجات داد.

سه روز بعد سطور ذیل در گرانند ژورنال خوانده می‌شد:

«غیر از یادداشت‌های بیسمارک که به عقیده کلیه آگاهان جز بیان وقایع معمول، چیز دیگری نیست، یادداشتها و نامه‌های دیگری موجود است که از حیث اهمیت ابتدا با یادداشت‌های صدراعظم آلمان قابل مقایسه نمی‌باشد این نامه‌ها به تازگی پیدا شده و ما از منابع موثق اطلاع حاصل کرده‌ایم که به زودی منتشر خواهند شد.

انتشار این خبر چنانکه همه می‌دانند غوغای غریبی در عالم ایجاد کرد. روزنامه‌های آلمان، در اطراف آن مقالاتی به رشته تحریر درآوردند و در مقالات خود سؤال می‌کردند که آیا این نامه‌ها چیست؟ و از جانب چه کسی به صدراعظم آلمان نوشته شده؟ یا آنکه چه کسی آنها را از طرف صدراعظم دریافت نموده است؟»

خبر دیگری که چند روز بعد در روزنامه «گرانند ژورنال» منتشر شد، موضوع را به یک نقطه متوجه نمود ولی به آن خیلی اهمیت داد. مضمون آن از این قرار بود:

«زندان سائته، اتاق شماره ۱۴، قسمت دوم.

آقای مدیر روزنامه گرانند ژورنال:

در شماره قبل روزنامه خبر کوچکی درج شده بود که توجه مرا در سلول موقعی که در زمینه سیاست خارجی کنفرانس می‌دادم جلب نمود. خبر فوق‌الذکر بر طبق اطلاعاتی که من از قبل کسب کرده‌ام، کاملاً صحیح است ولی با این حال بعضی از قسمتهای آن محتاج به توضیحات مفصل‌تریست. همانطور که نوشته‌اید نامه‌هایی وجود دارند و هیچ‌کس نمی‌تواند در اهمیت آنها تردید نماید، چون اکنون ده سال است که همواره از سوی حکومت آلمان در صدد کشف این نامه‌ها می‌باشند ولی تا به حال هیچ‌کس از محل و مضمون اصلی آنها اطلاعی حاصل نکرده است.

من می‌دانم که مردم از من توقع دارند که هر چه زودتر این مطلب را برایشان روشن سازم. من هم با آنکه فعلاً به کارهای واجب‌تری اشتغال دارم، در این خصوص مضایقه نخواهم کرد و آنچه فعلاً می‌توانم در خصوص

پشت هم‌اندازی لوپن □ ۲۱۹

نامه‌های مزبور فاش سازم اینست که آنها را بیسمارک در حال مرگ، به یکی از دوستان صمیمی خود سپرده و دوست او هم پس از مرگ وی برای محافظت آنها از هیچگونه جانفشانی دریغ نکرده و با تفتیشات، بدرقارها و تهدیداتی که از هر طرف به وی متوجه می‌گردید مدارا نمود.

اینک من به دو نفر از بهترین پلیسان مخفی خود دستور داده‌ام که این موضوع را تعقیب کنند و قول می‌دهم که تا دو روز دیگر باز در این خصوص بعضی اطلاعات مفیدتر به شما بدهم.

امضاء آرسن لوپن»

پس معلوم شد که آرسن لوپن در این قضیه شرکت دارد و اوست که از درون زندان اخبار خصوصی روزنامه‌ها را تهیه می‌بیند. مردم همه منتظر این بودند که اطلاع ثانوی لوپن منتشر شود، چون یقین داشتند قضیه‌ای را که لوپن تعقیب نماید خالی از اهمیت نیست. سه روز بعد سطور ذیل در روزنامه گرانند ژورنال خوانده شد:

«اسم دوست صمیمی بیسمارک که در مکتوب سابق خود از آن نامی برده‌ام گرانند دوک «هرمان سوم» می‌باشد که شاهزاده دوک‌نشین «دوپن ولانز» بود و با بیسمارک کمال صمیمیت را داشت. منزل او به توسط کنت ... و دوازده نفر دیگر بررسی شد ولی از این بررسی نتیجه‌ای به دست نیامد، با این وجود ثابت گردیده که گرانند دوک نامه‌هایی را در تصرف دارد.

در خصوص اینکه آیا گرانند دوک نامه‌ها را در کجا پنهان کرده است، هنوز اطلاعی به دست نیاورده‌ام و یقین دارم که تاکنون هم این مطلب برکسی فاش نشده است.

در هر حال برای کشف آن بیست و چهار ساعت مهلت لازم است.»

امضاء آرسن لوپن

درحقیقت بیست و چهار ساعت بعد یادداشت ذیل منتشر شد:

«نامه‌های کذایی در قصر «ولانز» حکومت‌نشین دوک‌نشین «دوپن» مخفی است، ولی محل اصلی آنها معلوم نیست و از مضمون آنها کسی آگاه نمی‌باشد. فعلاً من درصدد کشف این دو مطلب هستم و پس از چهار روز آنها را برای خوانندگان فاش خواهم ساخت.»

امضاء آرسن لوپن

چهار روز بعد، مردم با نهایت اشتیاق روزنامه‌گراند ژورنال را مطالعه کردند ولی ابداً از اطلاعاتی که لوپن قرار بود بدهد اثری نیافتند، فردا و پس فردای آن روز هم خبری نشد. بالاخره معلوم گردید که رئیس زندان به وسیله ارتباطی لوپن و همدستانش پی برده و مانع ادامه آن گردیده است. از آن روز به بعد دیگر از جانب وی چیزی منتشر نشد و فقط مردم فهمیدند که لوپن راضی شده است وکیل خود مسیو کن‌بال را پس از مدتی امتناع، در سلول خود بپذیرد.

۲

فردای آن روز مسیو «کن‌بال» با نهایت خوشحالی لوپن را ملاقات نمود. این وکیل مردی مسن بود و عینکی بر چشم داشت که همیشه چشمش از پشت شیشه‌های آن، به واسطه قطر زیاد شیشه‌ها، درشت و مضحک جلوه می‌کرد. به محض اینکه وارد اتاق شد کلاه خود را روی میز گذاشت و خودش هم پشت میز مقابل لوپن قرار گرفته پرونده او را جلوی خویش باز کرد و سؤالاتی را که قبلاً حاضر نموده بود مطرح ساخت.

لوپن به کلیه سؤالات او جواب گفت و حتی مطالبی هم اضافه کرد که آقای وکیل کلیه آنها را یادداشت نمود. بالاخره آقای کن‌بال چشم به پرونده دوخته پرسید: خوب آقای لوپن فرمودید که در این موقع...

لوپن هم جواب می‌داد: بله عرض کردم که در این موقع...

و ضمناً آهسته دست خود را زیر کلاه وکیل برده با انگشتان از لای چرم دور کلاه کاغذی را بیرون کشیده، آن را باز کرده خواند. این کاغذ نامه‌ای بود که یکی از دودویها به وی نوشته و مضمونش از این قرار بود:

«من نوکر مسیو کن‌بال شده‌ام و از این به بعد می‌توانید به همین وسیله به من جواب بدهید. از قراری که اطلاع حاصل کرده‌ام همان حریف خودمان ل.م. وسیله ارتباط ما را برای پلیس فاش ساخته و مانع از پاکت‌سازی شما شده است، خوب شد که شما قبلاً این مطلب را حدس زده بودید»

لوپن پس از مطالعه سطور فوق، دست به جیب برده و کاغذی را که حاوی دستوراتش بود بیرون آورد و باز آهسته دست به زیر کلاه برده آن را میان چرم دور کلاه گذاشت.

فردای آن روز سطور ذیل از جانب لوپن در روزنامه «گراند ژورنال»

منتشر شد:

«خیلی از خوانندگان معذرت می‌خواهم که نتوانستم به وعده خود در روز معین وفا نمایم. علت این تأخیر بی‌ترتیبی سرویس پستی زندان سانتت است. فعلاً من اسناد لازمی را در خصوص نامه‌های مهم بیسمارک به دست آورده‌ام و همین قدر می‌توانم بگویم که یک قسمت از این نامه‌ها از جانب آن کسی به بیسمارک نوشته شده است که خود را شاگرد وی می‌خواند و چند سال بعد خود را به زحمت از چنگ او خلاص نموده رشته حکومت را به تنهایی در دست گرفت.

نمی‌دانم خوانندگان مقصود مرا می‌فهمند یا نه؟!»

فردای آن روز هم یادداشت ذیل انتشار یافت:
«نامه‌های مهم بیسمارک در زمان مرگ آخرین امپراتور آلمان نوشته شده است و همین مطلب برای اثبات اهمیت آنها کافی است.»

چهار روز دیگر به سکوت گذشت و باز این یادداشت که هیچ‌کس اثر انتشار آن را فراموش نکرده است منتشر گردید:

«بررسی‌های من تمام شده است و در حال حاضر به کلیه اسرار واقف می‌باشم، فقط به قوه فکر توانسته‌ام به مکان مخفی نامه‌ها پی ببریم.

رفقای من بزودی به ولائز خواهند رفت و با کلیه مشکلاتی که در آنجا وجود دارد از راه مخصوصی که به آنها نشان خواهم داد وارد قصر خواهند شد، آنوقت عین نامه‌های مخفی بیسمارک را که من اکنون به مضامین آنها پی برده‌ام، در روزنامه‌ها منتشر خواهد شد. این عکسها بر طبق حساب می‌بایستی تا دو هفته دیگر یعنی در ۲۲ ماه اوت آتی انتشار یابند. تا روز انتشار آنها من ساکت خواهم بود و منتظر خواهم نشست.»

درحقیقت دیگر از طرف لوپن چیزی در روزنامه «گراند ژورنال» خوانده نشد، ولی رابطه او با همدستانش همچون گذشته نبود از طریق کلاه مسیو «کن بال» دائر بود! و هیچ خطری متوجه این نقشه نبود، چون هیچ‌کس نمی‌توانست حدس بزند که کلاه وکیل وسیله ارتباط لوپن و همدستان اوست. وکیل مشهور

پاریس هر دفعه که با لوپن ملاقات می‌کرد، در کمال خوبی نامه‌های او را در شهر پاریس و اطراف و حتی در ممالک خارج پراکنده می‌ساخت.

یک روز رئیس زندان سانتت خبر تلفنی دریافت کرد که به امضای «ل.م.» و به مضمون ذیل بود:

«مسیو کن‌بال وسیله ارتباط لوپن و همدستان اوست. خوبست از این به بعد نگذارید تنها یکدیگر را ملاقات کنند.»

رئیس زندان عین مطلب را به مسیو کن‌بال اظهار کرد و وکیل مدافع قرار گذاشت که از آن به بعد منشی خود را هم به اتناق لوپن ببرد. بنابراین یک دفعه دیگر هوش و ذکاوت لوپن مورد حمله حریف واقع شده و نقشه مهارت‌آمیز او که هیچ‌کس نمی‌توانست به اصل آن پی ببرد، باطل گردید و یک مرتبه دیگر روابط لوپن با دنیای خارج قطع شد، در صورتی که ارتباط با رفقا در آن موقعیت حساس برای او از اهمیت بالایی برخوردار بود و در آن دقایق قیمتی بود که می‌خواست از زاویه زندان با قوایی که بر علیه وی متحد شده بودند مبارزه کند.

در روز سیزدهم اوت، موقعی که لوپن مقابل وکیل خود و منشی‌اش نشسته بود، یک مرتبه چشمش به روزنامه‌ای افتاد که سر از جیب مسیو کن‌بال به در آورده و کلمه ۸۱۳ با خط درشت در اولین سطر آن خوانده می‌شد لوپن فوراً دقت کرد و عنوان دیگری را که در زیر ۸۱۳ نوشته شده بود خواند: «یک جنایت جدید، هیجان در آلمان، آیا راز «آپون» فاش می‌شود؟»

رنگ از روی لوپن پرید، چون در زیر عنوان فوق مطالب ذیل را خواند:
«در موقع بستن صفحات دو خبر مهم به ما رسیده است، اولاً جسد پیرمردی را در حوالی «اوسیورک» یافته‌اند که به ضرب کارد کشته شده و از روی تحقیقات معلوم گردیده است که این پیرمرد همان استن وک است که در موضوع کسلباخ دخیل بوده و به دست لوپن از حبس نجات یافت. از طرف دیگر به ما اطلاع می‌دهند که پلیس معروف انگلیسی «شرلوک هولمز» را از «کولونی» تلگرافی خواسته‌اند. پلیس مخفی در «کولونی» امپراتور آلمان را

ملاقات خواهد کرد و از آنجا با یکدیگر به قصر «ولانز» خواهند شتافت. (شرلوک هولمز قول داده است که راز «آپون» را کشف نماید. اگر او موفق به کشف این راز گردد عملیات آرسن لوپین که از یک ماه قبل در این راه شروع شده است خنثی خواهد گردید.)

۳

شاید هیچ وقت حس کنجکاوی مردم آنقدر به جنبش نیامده بود که از شنیدن خبر مجادله بین لوپین و شرلوک هولمز به حرکت درآید. این دفعه صحبت از منافع کوچک و دزدیهای بی‌معنی نبود، بلکه هر دو آنها می‌خواستند اسرار مهمی را کشف نمایند که سرنوشت دنیا مربوط به آن به نظر می‌رسید. کشف این اسرار سیاست سه دولت معظم اروپا را برای مردم فاش می‌ساخت.

نباید فراموش کرد که در آن زمان موضوع مراکش هم در میان این سه دولت مطرح بود و بیشتر توجه مردم را به سیاست آنها جلب می‌کرد. مردم با نهایت بی‌صبوری انتظار می‌کشیدند ولی خودشان به طور حتم نمی‌دانستند که منتظر چه هستند و اگر پلیس انگلیسی در مجادله با لوپین پیروز شود و نامه‌ها را کشف نماید چه اطلاعاتی نصیبشان خواهد شد.

باطناً امیدواری کلیه مردم به لوپین بود و در دل می‌گفتند که آیا لوپین با آن مهارت و زرنگی ذاتی در مقابل این حریف پرزور چه خواهد کرد و چگونه از خطری که متوجه وی شده است دفاع خواهد نمود؟

زندانی شماره ۱۴ هم در اتاق خود مشغول همین افکار بود، منتها یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی هم بر وجود وی مستولی بود و یک لحظه او را راحت نمی‌گذاشت. لوپین خود را تنها و بی‌کس و بیچاره و ناتوان با یک اراده ضعیف و یک فکر کوتاه تصور می‌کرد، فرضاً هم که خیلی زرنگ و ماهر بود، چه کاری می‌توانست بکند؟ دیگر راه امیدواری به کلی مسدود شده بود... بیچاره با آن همه زحمت از کنج سلول نقشه‌های خود را به موقع اجرا گذاشته و ماشین عظیمی را که به طرف مقصود راهنمائی می‌کرد و ضمناً از حبس هم

نجاتش می‌داد به حرکت درآورده بود، ولی افسوس که برای مراقبت و سرعت بخشیدن به این ماشین هیچ‌کاری از وی ساخته نبود.

لوپن بدترین ساعات حیات خود را می‌گذراند و حقیقتاً در قابلیت و زرنگی خود مردد شده بود و پیش خود می‌گفت: از کجا که همین زندان قبر همیشگی من نشود. هر وقت به خیال حسابهای سابق و تصور اینکه در روز بیستم اوت از بند نجاتش خواهند داد بی‌اختیار بر ساده‌لوحی خود می‌خندید و می‌گفت: من عجب دیوانه‌ای هستم... چطور ممکن است تصور کرد که مرا از حبس نجات دهند... یک جزئی موفقیت دشمنان مرا به بند دائمی دچار خواهد کرد.

مرگ استن وک و فقدان اسنادی که بنا بود پیرمرد به وی بدهد چندان در او مؤثر نشده بود. چون با همان چند کلمه‌ای که از استن وک در خصوص نامه‌ها شنیده بود، برایش کفایت می‌کرد و در صورت آزاد بودن می‌توانست به کمک ذکاوت و هوش به کشف اسناد نائل شود. ولی کلیه خیالش متوجه «شرلوک هولمز» بود که در مرکز اسرار یعنی در قصر «ولانز» یا آن هوش فطری معروف در راه اکتشاف نامه‌ها کار می‌کرد و جای تردید نبود که بالاخره به کشف آنها موفق می‌شد.

از طرف دیگر فکرش متوجه دشمن مخفی خود بود که حتی در سلول هم دست از سرش بر نمی‌داشت و کلیه اسرار و عملیاتش را برای پلیس فاش می‌ساخت.

۱۷ اوت... ۱۸ اوت... ۱۹ اوت... دو روز دیگر که مثل دو قرن در نظرش جلوه کردند گذشت... آه! دقائق چه طولانی شده بودند! لوپن با آنکه در اراده و صبر مشهور بود به کلی خود را گم کرد و باطناً به ناتوانی خود می‌نگریست.

روز بیستم اوت...

لوپن هر چه می‌خواست اقدام به طرح نقشه‌ای نماید نمی‌توانست و هر چه ساعات پیش می‌رفتند از اطمینان او کاسته می‌شد با این وجود امیدوار بود و انتظار می‌کشید که آخرین ساعت نیز سپری شود. گاهی فکر می‌کرد که ممکن است بخت با وی مساعدت کند و شرلوک هولمز موفق به کشف مکان نامه‌ها

نشود و در این صورت نقشه وی اجرا گردد. ولی باز خیال شرلوک هولمز و آن هوش و ذکاوتی که در وی سراغ داشت بر نویدیش می‌افزود و از قوت قلبش می‌کاست.

روز موعود فرا رسید...

لوپن آن روز خیلی دیر بیدار شد و شب را هم خوابهای موحش دیده بود. ابتدا در آن روز کسی را ملاقات نکرد. حتی بازپرس و وکیلش هم به دیدار وی نیامدند.

بعد از ظهر خیلی آهسته و دیر گذشت و شب با ظلمت هولناکی فرا رسید... لوپن حال اشخاص تب‌دار را داشت و قلبش در سینه می‌رقصید. دقائق یک به یک گذشته ساعت نه و ساعت ده اما آبی بر آتش انتظار لوپن نرسید. بیچاره تمام قوای خود را به جانب گوش متوجه نموده و سعی می‌کرد که کمترین صدای مجهول زندان را بشنود و از پشت آن دیوارهای بتنی، عاطفه امیدواری را جستجو می‌کرد.

ولی آیا واقعاً می‌توانست امیدوار باشد؟ مگر روز بیست و دوم به سر نیامده بود؟ یکدفعه فریاد زد: «آخ! نزدیک است دیوانه شوم... تاکی باید به این قضایا فکر کرد... باید خیال خود را به سوی دیگر معطوف نمایم... افسوس که چنین اراده‌ای در من موجود نیست».

سر خود را میان دو دست گرفته با قوت هر چه تمامتر فشار می‌داد و کلیه افکار خود را به یک چیز متوجه ساخته بود، مثل اینکه می‌خواست موفقیت را به قوه خیال برای خود ایجاد کند. می‌گفت: «باید آنچه من می‌خواهم انجام بگیرد... بازپرس حکم می‌کند که این کار به میل من تمام شود... حتماً همه چیز به میل من تمام خواهد شد».

آنوقت مشت چندی بر پیشانی زده بی‌اختیار کلمات هذیان ماندنی از دهانش بیرون جست.

قتل در صدا کرد. لوپن از شدت خشم و غضب صدای پای اشخاصی را که به طرف اتاقش می‌آمدند نشنیده بود. یک مرتبه شعاع چراغی به زندان نفوذ

کرد و سه مرد داخل شدند. در چهره لوپن ابدأ آثار تعجب دیده نشد چون همانطور که گفته بود کار می‌خواست به نفع او تمام شود. یکی از سه نفر که لوپن فوراً صدایش را شناخت و دانست که رئیس زندان است پرسید: اجازه می‌دهید چراغ برق را روشن کنم؟

یکی دیگر که از همه بزرگتر به نظر می‌آمد، با لهجه بیگانه‌ای گفت: خیر! لازم نیست همین چراغ کفایت می‌کند.

رئیس زندان باز پرسید: اجازه می‌دهید من خارج شوم؟

- هر طور میل دارید رفتار کنید.

- رئیس پلیس به من اطلاع داده است که کاملاً مطیع فرمان شما باشم.

- در این صورت بهتر است که تشریف ببرید.

مسیو بورلی از زندان خارج شد و در را باز گذاشت به قسمی که می‌توانستند از خارج هر صدایی را بشنوند.

ناشناسی که با رئیس زندان صحبت کرده بود چند دقیقه با رفیق خود که تا آن وقت ابدأ حرفی نزده بود آهسته صحبت کرد. لوپن جز هیکل سیاه آنها که در یک نوع شنل مخصوص اتومبیل پوشیده بود چیز دیگری نمی‌دید. ناشناس روشنایی چراغ را بر روی او افکنده گفت: شما آرسن لوپن هستید؟

لوپن تبسمی کرده گفت: بله من آرسن لوپن می‌باشم و فعلاً در سلول شماره ۱۴ در قسمت دوم ساته زندانی می‌باشم.

- شما بودید که در روزنامه گراند ژورنال یادداشت‌هایی درخصوص

نامه‌هایی مجهول انتشار می‌دادید؟

- ببخشید آقا! خواهشمندم قبل از اینکه من جواب بدهم مرحمت

فرموده اسم خود را بگویید تا بدانم مخاطب من کیست!

- این خواهش شما ابدأ فایده‌ای ندارد.

- برعکس خیلی برای من لازم است.

- برای چه؟

- آداب و رسوم اینطور حکم می‌کند، شما نام مرا می‌دانید و من از اسم

شما بی‌اطلاع می‌باشم و این برخلاف آداب و رسوم است.

ناشناس با کمال بی‌صبری گفت: مگر رئیس زندان را همراه ما ندیدید؟ آمدن او بهترین دلیل است بر اینکه ما حق داریم هر چه می‌خواهیم از شما بپرسیم.

- خیر! مسیو بورلی هم از ادب بی‌بهره است و الا ما را به یکدیگر معرفی می‌کرد. چون وقتی یکنفر از خارج زندان به ملاقات زندانی می‌آید ابدأ تفاوتی بین آنها نبوده و شخص خارجی هیچ مزیتی بر وی ندارد. در هر حال خواهش می‌کنم کلاه را از پیش چشم خود بالا بزنید و خود را به من معرفی کنید.

ناشناس به حرف او اعتنایی نکرده پیش آمد تا حرفی بزند ولی لوپن مهلت نداده گفت: به حرف من گوش نخواهید داد؟

- خیر!

- مجبور هستید که گوش بدهید.

- ابدأ!

در این موقع ناشناس دیگری که تا آن وقت ساکت بود نزدیک رفیق خود آمد و دستی بر شانه او زده به زبان آلمانی گفت: بگذار همان نقشه اولیه خود را اجرا کنم.

- چطور! شما را در سلول تنها بگذارم؟

- بله!

- آخر در باز است.

- در را هم ببند.

- این مرد را نمی‌شناسید؟... این همان آرسن لوپن معروف می‌باشد.

- به تو می‌گویم مرا تنها بگذار.

ناشناس اولی از سلول خارج شد و در را از پشت محکم بست. آنوقت رفیقش نزدیک آمده چراغ را برداشت و مقابل صورت خود نگاه داشته پرسید:

آیا لازم است که اسم خود را بگویم؟

لوپن جواب داد: خیر!

- برای چه؟

- برای اینکه اسم شما را می‌دانم.

- عجب!

.. بله! شما را می‌شناسم و مدتی بود که در انتظار شما بودم.

- منتظر من بودید؟

- بله! منتظر اعلی‌حضرت بودم.

شارلمانی

۱

ناشناس گفت: ساکت! دیگر این کلمه را تکرار نکنید.

آرسن لوپن گفت: پس به چه اسم باید اعلی‌...

ناشناس کلام او را بریده گفت: به هیچ اسم

آنوقت هر دو خاموش شدند. ناشناس مانند اشخاصی که به فرمان دادن و اطاعت دیدن معتاد باشد، عرض و طول سلول را زیر پا می‌گذاشت. لوپن هم ساکت ایستاده، تبسم تمسخرآمیز معمولی بر لبانش دیده می‌شد و ظاهراً قیافه‌ای جدی به خود گرفته بود ولی در باطن به خود می‌بالید که با وجود معروف بودن به دزدی و راهزنی، امپراتور آلمانی یعنی آن کسی که می‌خواست میراث سزار و شارلمانی را تصاحب کند در زندان از وی ملاقات می‌کرد. لوپن از شادی در پوست نمی‌گنجید و نزدیک بود اشک شمع از چشمانش جاری گردد.

ناشناس یک مرتبه مقابل او توقف کرد و گفت: فردا روز بیست و دوم

اوت است و گویا نامه‌ها باید فردا منتشر شوند؟

- بله رفقای من مأمورند که تا دو ساعت دیگر صوت صحیح نامه‌ها را

که به خط شخص گرانند دوک هرمان است به روزنامه گرانند ژورنال تسلیم

نمایند.

- خوب! لابد دیگر این صورتها فردا منتشر نخواهد شد.

- خیر!

- البته آنها را به من خواهید داد.

- بله! آنها را به دست اعلی‌حضرت خواهم سپرد.

.. نامه‌ها را هم البته به من تسلیم خواهید کرد؟

- بله! نامه‌ها را هم تسلیم می‌کنم.

.. کپی آنها را برداشته‌اید؟

- خیر!

مردان ناشناس ابداً با عجز و لایه یا امر و فرمان آمیخته نبود، خیلی طبیعی و آرام صحبت می‌کرد و یقین داشت که اگر لوپن می‌گوید نامه‌ها را تسلیم می‌کنم راست می‌گوید و حتماً تسلیم خواهد کرد. به علاوه در صدد تعیین قیمت هم نبود، چون حاضر بود نامه‌ها را به هر قیمتی که بتواند به دست آورد.

لوپن در دل می‌گفت: با حریف پرزوری طرف هستم که اگر بخواهد به جوانسردی من متکی شود، ابداً صرفه‌ای برایم نخواهد داشت.

ناشناس پرسید: شما هیچیک از آنها را خوانده‌اید؟

- خیر!

- هیچیک از رفقای شما هم آنها را خوانده‌اند؟

- ابداً

- پس از کجا آنها را مهم می‌شمارید؟

- از روی عنوان مطالبی که گراند دوک هرمان در خصوص آنها یادداشت نموده است به اهمیت آنها پی برده‌ام. به علاوه به مکان مخفی آنها نیز واقفم.

- پس چرا تاکنون آنها را تصرف نکرده‌اید؟

- برای اینکه پس از حبس شدن به محل مخفی آنها پی بردم و فعلاً رفقای من در صدد تصرف آنها می‌باشند.

- چطور رفقای شما می‌توانند آنها را تصرف کنند؟! قصر و لائز محاصره

است و دویست نفر از سربازان من مراقب آنجا هستند.

- اگر ده هزار نفر هم باشند نمی‌توانند مانع ورود رفقای من شوند.

ناشناس کمی فکر کرده گفت: از کجا به محل مخفی نامه‌ها پی برده‌اید؟

- حتماً این مشکل را حل کرده‌ام.

- غیر از آنچه روزنامه‌ها تاکنون در این خصوص نوشته‌اند اطلاعات

دیگری ندارید؟

- خیر

- پس اگر دست‌نوشته‌ها در قصر پنهان بود، حتماً تاکنون پیدا می‌شد.

چون امروز چهار روز است که قصر را مورد بررسی قرار داده‌ام.

لوپن اظهار کرد: متأسفانه شرلوک هولمز نتوانسته است محل مخفی آنها

را پیدا کند.

- خیلی عجیب است... شما مطمئنید که حدستان به خطا نرفته است؟

- حدس لوپن هیچ‌وقت خطا نمی‌کند.

- تا این اوراق به دست نیاید من نمی‌توانم ادعای شما را بپذیرم.

آنوقت سر را نزدیک لوپن آورده پرسید: چقدر باید به شما داد؟

- در چه خصوص؟

- در عوض اوراقی که به من تسلیم می‌کنید چقدر پول بایستی به شما

بدهم؟

منتظر بود که لوپن مبلغی معین کند و چون او را ساکت دید سؤال کرد:

پنجاه هزار... صد هزار...

لوپن باز جوابی نداد و ناشناس تصور نمود که مبلغ مکفی نبوده است لذا

گفت: بیشتر لازم است، دویست هزار هم باشد من قبول می‌کنم.

لوپن خندیده آهسته گفت: دویست هزار فرانک کم پولی نیست، ولی البته

تصدیق می‌فرمایید که مثلاً پادشاه انگلستان حاضر است این کاغذها را به یک

میلیون هم بخرد.

- بله! ممکن است

- به علاوه لابد جای تردید نیست که این نامه‌ها درحقیقت برای

اعلی‌حضرت قیمتی ندارند، چه در عوض آنها دویست هزار فرانک و چه دو

میلیون و یا سه میلیون مثلاً داده شود؟

- بله! این را هم تصدیق می‌کنم.

- بنابراین در صورت لزوم اعلی‌حضرت حاضر هستند که در عوض دست‌نوشته‌ها اگر سه میلیون فرانک هم قرار شود، بپردازند؟

- بله!

- پس مطمئن باشید که در این معامله موافقت حاصل خواهیم کرد.

ناشناس با اندک اضطرابی پرسید: یعنی واقعاً باید در مقابل این اوراق سه میلیون فرانک پرداخته شود؟

- خیر! من چندان به پول علاقمند نیستم، مقصود من چیز دیگری است.

من یک چیز دیگری را در مقابل آنها درخواست می‌کنم که برای من از چندین میلیون پول بیشتر ارزش دارد.

- این چیزی که می‌گویید کدام است؟

- من حاضرم آنها را با آزادی خود مبادله کنم.

ناشناس با نهایت تعجب پرسید: چطور؟ ... حاضرید آنها را با آزادی خود مبادله کنید... من چطور می‌توانم شما را آزاد کنم؟... آزادی شما در دست حکومت فرانسه است... من در مملکت شما اقتداری ندارم.

لوپن پیش آمده باز آهسته گفت: اعلی‌حضرت همه‌گونه اقتدار دارید... به علاوه آزادی من چندان اهمیتی ندارد که حکومت فرانسه درخواست اعلی‌حضرت را در این خصوص رد نماید.

- پس معلوم می‌شود میل دارید که من آزادی شما را از حکومت فرانسه

بخواهم؟

- بله!

- از که باید خواست؟

- از والانکلای نخست‌وزیر وقت.

- والانکلای هم مثل من اقتداری ندارد و نمی‌تواند شما را بدون محاکمه آزاد کند.

- والانکلای اگر نتواند مرا رسماً آزاد کند می‌تواند در زندان را به رویم باز بگذارد.

- چنین کاری برای او موجب رسوایی و افتضاح است.

- مقصودم از باز گذاشتن در اینست که مثلاً در سلول را سهواً قفل نکند و

یا اینکه بعضی از نگهبانان اشتباهاً مرا نبینند... به علاوه چون منتظرند که من از اینجا فرار کنم به این واقعه اهمیتی نخواهند داد و ایرادی متوجه دولت نخواهد شد.

- بسیار خوب! ولی من تصور نمی‌کنم که والانکلای به چنین کاری تن

دردهد.

- من یقین دارم که قبول خواهد کرد.

- چطور؟

- برای اینکه برخلاف میل شما رفتار نخواهد نمود.

- میل من در او به منزله حکم نیست.

- صحیح می‌فرمایید ولی در بین دو حکومت اینگونه قضایا همیشه به

آسانی حل می‌شود. به علاوه والانکلای هم مرد سیاستمداری است.

- خوب به عقیده شما دولت فرانسه حاضر می‌شود که فقط به خاطر من

به چنین عمل فضااحت‌باری دست بزنند؟

- فقط برای خاطر اعلی‌حضرت به این کار اقدام نخواهد کرد.

- پس برای چه درخواست مرا می‌پذیرد؟

- برای اینکه به فرانسه خدمت نماید... چون درخواست اعلی‌حضرت

در خصوص آزادی من، البته با پیشنهادی ضمیمه خواهد بود.

- چطور؟ من به فرانسه پیشنهادی خواهم داد؟

- بله.

- مثلاً چه پیشنهادی می‌دهم؟

- نمی‌دانم... ولی لابد بین دو حکومت همیشه قضایای لاینحلی هست

که ممکن است بدین وسیله حل شود.

ناشناس مقصود وی را نمی‌فهمید و چشم بر چشمش دوخته بود. لوپن

سر را خم نمود، مانند کسی که الفاظ را در ذهن مرتب می‌کند گفت: مثلاً من

تصور می‌کنم که دو مملکت در یک موضوع با هم کشمکش داشته باشند...

یعنی نقطه نظرشان در موضوعی خارج از قضایای داخلی مخالف باشد...

فرض کنیم که در خصوص مستعمره‌ای عقیده آنها با هم مخالفت داشته باشد...

در این صورت آیا ممکن نیست که سلطان یکی از این دو مملکت درخواستی از حریف بکند و در عوض راضی شود که در موضوع آن مستعمره با او موافقت نماید؟...

ناشناس خنده بلندی نموده گفت: گویا مقصود جناب عالی اینست که من مراکش را به فرانسه واگذار نمایم؟

خیالات لوپین در نظر او خیلی کودکانه و مضحک جلوه می‌کرد و در دل به او می‌خندید، گفت: بدفکری نیست! سیاست دنیا را به هم بزینم که آقای لوپین از حبس آزاد شود... نقشه‌های مملکتی را زیر پا بگذاریم که آقای لوپین به آزادی عملیات خود را تعقیب نماید... خیلی عجیب است که «الساس لورن» را از من مطالبه نمی‌کنید!

لوپین گفت: در این خصوص هم فکری کرده‌ام.

ناشناس خندیده گفت: پس گویا فعلاً به من ترحم فرموده‌اید؟

- بله این دفعه قدری ملاحظه‌ای با آقای لوپین را نمودم.

لوپین دستها را به سینه گذاشته بود و می‌خواست از قدرت آبی خود کاملاً استفاده نماید، لذا به سخن ادامه داده گفت: ممکن است یک روز باز در اثر پیش‌آمدهای مهم، من مانند امروز قادر و توانا شوم. در یک چنین روزی البته در خصوص «الساس لورن» با آقای لوپین مذاکره خواهیم کرد ولی فعلاً به صلح و موافقت در قضیه مراکش اکتفا می‌کنم.

- دیگر چیزی نمی‌خواهید؟

- خیر!

- خوب حالا من باید حتماً مراکش را در راه آزادی شما فدا کنم؟

- آقای لوپین گویا مسبب این ملاقات را از نظر دور فرموده‌اند... به عقیده من موافقت در موضوع مراکش در مقابل کاغذهایی که فعلاً در تصرف من می‌باشد هیچ قابل مقایسه نیست.

امپراتور با اندک اضطرابی گفت: این اوراق کجاست؟ شاید اصلاً نتوان برای آنها قیمتی قایل شد.

- چگونه ممکن است آنها بی‌قیمت باشند؟ در صورتی که فقط برای آنهاست که آقای لوپین از آلمان به قصد ملاقات من عزیمت فرموده و راضی

شده‌اید که در گوشه سلول با من در این خصوص صحبت کنید!

- خوب چه اهمیتی دارد؟

- پس معلوم می‌شود که هنوز آقای لوپین به اهمیت آنها آشنا نیستند؟

اگر مایل باشند من حاضر در خصوص بعضی از آنها توضیحاتی بدهم.

امپراتور با حالت مضطرب گفت: عجب! پس هر اطلاعی دارید واضح و بی‌شاخ و برگ بگویید.

لوپین با آهنگ متین و مستحکمی گفت: اینکه بیست سال است که معاهده‌ای بین آلمان و انگلستان و فرانسه بسته شده...

- دروغ است! هیچ‌کس نمی‌تواند معاهده‌ای با این دول ببندد.

- پدر آقای لوپین و ملکه انگلستان به یاری امپراتور نقشه این معاهده را طرح کرده‌اند.

- ممکن نیست!

- دست‌نوشته آنها در قصر ولانز پنهان است و فقط من از محل مخفی آن اطلاع دارم.

امپراتور با اضطراب کامل در سلول قدم می‌زد. عاقبت در مقابل لوپین توقف کرده پرسید: متن معاهده هم جزو اوراق هست یا نه؟

- بله! متن معاهده به خط پدر آقای لوپین موجود است.

- مضمون آن چیست؟

- برحسب این معاهده انگلستان و فرانسه متعهد می‌شوند که یک مستعمره بزرگی را به دولت آلمان واگذار نمایند.

- خوب! در عوض این مستعمره انگلستان چه توقعی داشت؟

- محدود کردن قسمتهای آبی مرز آلمان را می‌خواست.

- فرانسه چه طلب می‌کرد؟

- فرانسه الساس لورن را مطالبه می‌کرد.

امپراتور ساکت شد و به میز تکیه کرده به فکر فرو رفت. لوپین به سخن ادامه داده گفت: این معاهده در شرف تمام شدن بود و دولتین فرانسه و انگلیس

برای امضای آن حاضر بودند ولی مرگ ناگهانی پدر شما این تصمیم را به کلی برهم زد... حالا من از امپراتور می‌پرسم که ملت آلمان چه فکر خواهد کرد

امپراتور چند دقیقه با تردید دست به گریبان برد ولی بالاخره کاغذ را از دست لوپین گرفته کلاه و شل خود را برداشت و از زندان خارج گردید.
لوپین چند ثانیه مانند اشخاص گیج، مبهوت بود و بالاخره روی صندلی افتاده فریادهای شادی و سرور سرداد.

وقتی که بفهمد فرد یک سوم، پدر بزرگوار اعلی حضرت، که رشادتش در سال ۱۸۷۰ زبانه‌زد خاص و عام بود، حاضر شده است الساس لورن را به فرانسه برگرداند؟ حالا دیگر اختیار با اعلی حضرت است، اگر میل دارید که این معاهده در صفحات تاریخ ثبت شود که بگذارید آن را منتشر کنند و الا به هر قیمتی هست باید آن را به دست بیاورید.

چون کلام لوپین ختم شد، سکوت ممتدی بر محیط حاکم شد. لوپین با نهایت سرور و شعف منتظر نتیجه بود و به خود می‌بالید که در آن ساعت سرنوشت بزرگترین ممالک اروپا را در دست دارد... در مقابل او قیصر ایستاده فکر می‌کرد و معلوم نبود که بالاخره شرایط لوپین را می‌پذیرد یا نه.
مجدداً چند مرتبه در عرض و طول سلول قدم زد و باز مقابل لوپین توقف نموده پرسید: شرایط دیگری هم دارید؟

- بله! اعلی حضرت و ولی چندان مهم نیستند.
- چه هستند؟

- من پسر گراند دوک «دوپین ولانز» را پیدا کرده‌ام و از اعلی حضرت درخواست می‌کنم که دوک‌نشین پدرش را به وی واگذار نمایید.
- دیگر چه شرطی دارید؟

پسر گراند دوک دختری را دوست می‌دارد. اعلی حضرت باید مرحمت فرموده وسایل عروسی آنها را فراهم سازند.
- باز هم شرطی باقی هست یا خیر؟
- خیر!

- شرایط شما تمام شد؟

- بله! شرایط من همین‌ها بود... حالا اعلی حضرت بایستی این دست‌نوشته را به اداره روزنامه گراند ژورنال بفرستند تا اینکه اداره روزنامه نوشته‌ای را که امشب رفقای من برایش می‌فرستند نخوانده پاره کند.

لوپین کاغذ را با دست لرزانی به جانب امپراتور دراز کرده بود. و اگر قیصر آن را از دستش می‌گرفت واضح می‌شد که کلیه شرایطش را پذیرفته است.

کلود» عبور کرد لوپن فریاد زد: بسیار خوب، گویا به گارش می‌رویم! ظاهراً برای بعضی بازرسی‌ات در خصوص مرگ آلتن هیم وجود من لازم شده است ولی باطناً می‌خواهند مرا فرار داده و منتشر کنند که لوپن در زیرزمین مفقود شده از راه مخفی مخصوصی که خودش می‌دانسته است فرار کرده... عجب مردمان احمقی هستند... واقعاً چه اشخاصی بر مردم بیچاره حکومت می‌کنند! اگر به خود من رجوع می‌کردید یک راه بسیار آسانی برای فرار خود به شما نشان می‌دادم که مردم هم نتوانند به هیچ‌وجه ایرادی بر پلیس وارد سازند... در هر حال گذشته است... حقیقتاً همانطور که لوپن گفته بود او را به باغ «هورتانس» و از آنجا به زیرزمین بردند. و در زیرزمین وبر رو به او کرده گفت: آزاد هستید.

لوپن گفت: جناب مسیو وبر از جناب عالی تشکر می‌کنم و از اینکه اسباب زحمت شما را فراهم ساخته‌ام معذرت می‌خواهم... آقای رئیس پلیس خیلی از قول من به خانم خود سلام برسانید.

آنوقت از پلکان بالا رفته دری را که به زیرزمین خانه «آلتن هیم» باز می‌شد، گشود و از آنجا بیرون جست ولی بلافاصله دستی بر شانه‌اش خورد و چون روی برگرداند آن شخص ناشناسی را که دیشب با تیصر آلمان در سلول خود دیده بود در مقابل یافت. چهار نفر دیگر هم محاصره‌اش کرده بودند.

عجب! معلوم می‌شود با من مزاح می‌کنید... این چه قسم آزادی است؟ آلمانی با صدای خشنی گفت: شما آزاد هستید... منتهی بایستی همراه ما پنج نفر مسافرت کنید.

لوپن لحظه‌ای به وی نگریسته، پیش خود فکر کرد که مثنی سخت بر بینی‌اش آشنا سازد، ولی آلمانی‌ها به قسمی برای دفاع از خود حاضر بودند که لوپن فوراً ناچار تن به رضا داده گفت: بسیار خوب نهایت آرزوی من این بود که با آقایان مسافرت کنم.

در حیاط یک اتومبیل سرپوشیده بزرگی منتظر بود. دو نفر از آلمانی‌ها پهلوی راننده، دو نفر در قسمت میان اتومبیل و لوپن با رفیق تیصر هم در انتهای آن قرار گرفتند.

لوپن به زبان آلمانی فریاد زد: حرکت کن و زود به طرف ولانز بران.

۲

لوپن رو به بازجوی پلیس نموده گفت: آقای بازپرس! امروز با کمال تأسف می‌خواهم با جناب عالی خداحافظی کنم.

- چطور؟ آقای لوپن معلوم می‌شود قصد دارید ما را ترک کنید؟
... بله! متأسفانه اینطور تصمیم گرفته‌ام، ولی یقین بدانید که از این تصمیم خود چندان خوشوقت نیستم. چون خیلی به حضرت عالی ارادت دارم و در فراق شما به من خیلی سخت خواهد گذشت. اما چه کنم که دوره زندگانی زندان ساخته‌ام سرآمده و برای انجام مقاصد دیگر مجبورم که امشب از زندان فرار نمایم.

- خوب آقای لوپن دست حق به همراه!

لوپن جواب داد: خیلی از جناب عالی متشکرم.

آرسن لوپن منتظر ساعت فرار بود، ولی نمی‌دانست که فرارش به چه ترتیب انجام خواهد گرفت و در این خصوص دول آلمان و فرانسه چه تصمیمی اتخاذ کرده‌اند. بعد از ظهر نگاهیانی به سلول او آمد و به او گفت که به حیاط بیایید، در حیاط زندان مسیو «وبر» منتظرش بود و بلافاصله او را به اتومبیلی که یک نفر دیگر هم در آن جا گرفته بود سوار کرد.

لوپن خندیده گفت: عجب! وبر معلوم می‌شود تو مأمور فراری دادن من هستی! اقرار کن که از این مأموریت خیلی دل‌تنگ می‌باشی، ولی تصور می‌کنم فرار من زیادتر از آنچه در موقع دستگیری‌ام برایت فایده داشت مفید باشد.

آنوقت نظری به مرد دیگر که پهلویش جا گرفته بود افکنده گفت: سلام علیکم آقای رئیس پلیس! معلوم می‌شود شما هم در مأموریت مسیو وبر شرکت دارید؟ عجب مأموریت مهمی به شما داده شده است.

اتومبیل به سرعت راه کنار رود سن را می‌پیمود و چون از «بولوی» و «سن

کنت به وی گفت: ساکت هیچ یک از همراهان ما نباید به مقصود پی ببرد، اگر می‌خواهید در این خصوص حرفی بزنید به زبان فرانسه تکلم کنید... چون اینها فرانسه نمی‌دانند ولی اصلاً چه لزومی دارد که حرف بزنید؟
لوپن در دل گفت: واقعاً برای چه حرف بزنم.

آن روز عصر و تمام شب اتومبیل در حرکت بود و ابدأ سانحه‌ای رخ نداد. دو مرتبه در دهکده‌های کوچکی که اهالی آنها در خواب بودند اتومبیل را بنزین زدند.

برای صرف طعام در یک میهمانخانه‌ای که روی تپه واقع شده بود توقف کردند، در آنجا لوپن به نابلویی که مسافت را معین می‌کرد نظر انداخته فهمید که فاصله آنها با شهر «منز» و «لوکزامبورگ» یک اندازه است.

اتومبیل به طرف شمال شرقی پیچید. لوپن رو به رفیق خود نموده گفت: گویا حضرت‌عالی کنت «والامار» و همان کسی هستید که خانه هرمان سوم را بازرسی کردید؟

کنت ابدأ جوابی به او نداد. لوپن گفت: آقای کنت، چرا جواب مرا نمی‌دهید... من می‌خواستم به نفع جناب‌عالی صحبت کنم وقتی از تپه سرازیر می‌شدیم پشت سرمان اتومبیلی را از دور مشاهده کردم، آیا جناب‌عالی هم آن را دیده‌اید؟

کنت جواب داد: خیر مقصودت چیست؟

- هیچ...

- آخر از این سؤال چه مقصودی داشتید؟

- هیچ... فقط می‌خواستم بدانم که شما هم آن اتومبیل را مشاهده کرده‌اید یا نه... در هر حال ما ده دقیقه پیش هستیم و اتومبیل‌هایمان هم گویا متجاوز از چهل اسب قوه داشته باشد.

کنت با گوشه چشم نظر اضطراب‌آمیزی به وی افکنده گفت: اتومبیل ما قوه هشت اسب دارد.

لوپن اظهار کرد: خوب! پس در این صورت کاملاً باید مطمئن بود آنوقت از سراسیمگی بالا رفتند و کنت ناگهان نظری به عقب انداخته فریاد زد: لعنت بر

شیطان!

لوپن پرسید: مگر چه شده است؟

کنت رو به او کرده گفت: مواظب خود باشید... اگر اتفاق سویی رخ دهد هر چه ببینید از چشم خود دیده‌اید.

لوپن گفت: عجب معلوم می‌شود اتومبیلی که عرض می‌کردم نزدیک شده است ولی آخر از چه می‌ترسید؟ شاید حامل مسافری باشد... یا اصلاً اشخاصی را به کمک شما فرستاده باشند!
کنت گفت: من محتاج به کمک نیستم.

آنوقت مجدداً به عقب نگرست. اتومبیل‌ها با هم بیش از سیصد متر فاصله نداشتند. کنت رو به رفقای خود کرده لوپن را به آنها نشان داد و گفت: دستش را ببندید و اگر مقاومت کرد آنوقت اسلحه خود را از جیب بدر آورید. - برای چه من مقاومت می‌کنم، واقعاً مضحک است که مردم در بعضی مواقع احتیاط بی‌جا به عمل می‌آورند و گاهی احتیاط را در موقعی که نهایت لزوم را دارد از دست می‌دهند، آخر برای چه از این اتومبیل می‌ترسید؟ شاید تصور می‌کنید که همدستان من در آن می‌باشند؟ واقعاً چه خیال کودکانه‌ای است...

ولی کنت اصلاً به کلمات او جواب نداده و به راننده دستور می‌داد: از طرف راست بران... آهسته... بگذار اتومبیل بگذرد... اگر او هم آهسته کرد نگهدار!

اما اتومبیل دیگر با کمال سرعت از پهلوی آنها عبور کرد و در گردبادی از گرد و غبار ناپدید گشت. در عقب اتومبیل مردی ایستاده به نظر می‌رسید، لباس سیاه بر تن داشت و به محض اینکه از اتومبیل کنت و رفقایش جلو افتاد، دست خود را دراز کرد دو تیر به جانب آنها خالی نمود. بر اثر شلیک او کنت در غلطید و رفقایش قبل از اینکه متوجه وی شوند، به لوپن حمله‌ور گشته دست و پایش را محکم بستند.

لوپن گفت: احمق‌ها برای چه دست و پای مرا می‌بندید؟ مرا رها کنید و آن کسی که ارباب شما را هدف تیر ساخته دستگیر نمایید! آخر بی‌شعورها او را دنبال کنید... این همان آدم‌کش است... ای احمق‌ها.

- دست‌نوشته‌ها در خرابه‌های قصر است.
 - بسیار خوب! همراه من بیا تا تو را به خرابه‌ها ببرم.
 لوپن ابداً از جا حرکت نکرد. قیصر گفت: چرا معطلی؟
 - اعلی‌حضرتا پیدا کردن آن کاغذها آنچنان که تصور می‌کنید آسان نیست. برای پیدا کردن محل مخفی آنها وقت زیاد لازم است.
 ... چقدر وقت می‌خواهید؟
 - بیست و چهار ساعت.
 قیصر حرکتی غضب‌آلود نموده گفت: بین ما از این صحبت‌ها بوده نشده؟

- صحیح است، ولی میان ما صحبتی هم از این نشده بود که مرا به زور سر نیزه و نگهبان به قصر ولانز بیاورند. من فقط شرط کردم که دست‌نوشته‌ها را به اعلی‌حضرت تسلیم نمایم.

- من هم شرط کرده بودم که شما را پس از تصرف آنها آزاد نمایم.
 .. اگر علی‌حضرت به قول من اعتماد می‌داشتند تاکنون آنها را تصرف کرده بودند. چون البته تصدیق می‌فرمایید که من آن نوشته‌ها را در جیب خود موجود نداشتیم و می‌خواستیم از بند آزاد شوم تا بتوانم به راحتی در صدد جستجوی آنها برایم ولی متأسفانه عدم اطمینان شما سبب شد که ما یک روز بی‌جهت در راه معطل شدیم و کشف آنها یک روز به تأخیر افتاد.

قیصر چند دقیقه با نظری تعجب‌آمیز به وی نگریسته زنگ زد و چون نگهبان وارد شد فرمان داد که صاحب منصب کشیک را حاضر کنند. پس از لحظه‌ای کنت «والامار» وارد شد. قیصر نظری به رنگ پریده او افکند، گفت: والامار تو هستی؟ حالت چطور است؟

- به مرحمت اعلی‌حضرت قدری بهبودی حاصل شده است.
 - زود پنج نفر با خود بردار و این آقا را تا فردا صبح با هر کسی که دارد همراهی کن. آنوقت ساعت خود را نگاه کرد و گفت: تا فردا ساعت ده... خیر تا ظهر به او مهلت می‌دهم... تا فردا ظهر هرکجا که می‌خواهد با او برو و هر چه می‌گوید اطاعت کن. اگر تا فردا ظهر پاکت اوراق را به من تسلیم نکرد بدون معطلی او را سوار اتومبیل نموده به فرانسه ببر و به دست نگهبانان زندان ساتنه

آلمانی‌ها دست و پایش را محکم بستند. بعد مشغول بستن زخم کنت گردیدند. زخم او چندان سخت نبود و طولی نکشید که تب شدیدی بر وی مستولی گردیده بنای هذیان گفتن را گذاشت.

ساعت هشت صبح بود. اتومبیل در وسط بیابان و از کلیه دهات اطراف دور بود. رفقای کنت هم ابداً از مقصد اطلاع نداشتند و نمی‌دانستند که باید به کجا رفت.

اتومبیل را در جنگلی نگاه داشته و تمام روز را به انتظار گذرانیدند تا آنکه یک نفر از شهر «ترو» به سراغ آنها آمد.

دو ساعت بعد اوپن از اتومبیل پیاده شد و به همراهی دو نفر از آلمانی‌ها، در روشنایی چراغ از پلکانی بالا رفت و به اتاق کوچکی که پنجره‌های آهنین داشت وارد گردید.

شب را در این اتاق به سر برد. فردا صبح صاحب منصبی او را به حیاطی راهنمایی کرد که از سربازان آلمانی لبریز بود و از آنجا وی را داخل عمارات متعددی نموده بالاخره به اتاق وسیعی برد. در این اتاق همان شخصی که پریشب در سلول با لوپن صحبت کرده بود، در مقابل میزی نشسته روزنامه‌ها و نقشه‌های مختلفی را مطالعه نموده با مداد قرمز یادداشت‌هایی برمی‌داشت.

وقتی که صاحب منصب و لوپن وارد اتاق شدند امپراتور رو به صاحب منصب نموده گفت: ما را تنها بگذارید.

بعد نزدیک لوپن آمده گفت: اوراق را بده!

این دفعه ابداً صدای امپراتور با دو شب قبل شباهت نداشت و آهنگ آن آمرانه و خشن بود. اینجا دیگر حوزه حکمرانی و اقتدار او بود و به لوپن اهمیتی نمی‌داد و همانطور که درحقیقت بایستی با یک نفر دزد و راهزن صحبت کرد با وی سخن می‌گفت.

مجدداً گفت: اوراق را بده!

لوپن با نهایت آرامی گفت: اوراق در قصر ولانز است.

قیصر اظهار کرد: ما اینک در قصر ولانز می‌باشیم.

بسیار.

- اگر درصدد فرار برآمد چه کنم؟

- خلاصش کن.

آنوقت قیصر از اتاق خارج شد. پس از رفتن او لوپین سیگاری از روی میز برداشته خود را به روی نیمکتی انداخته گفت: بسیار خوب شد. من اینگونه اخلاقها را دوست می‌دارم، چون خیلی صاف و پوست‌کنده با انسان صحبت می‌کنند.

کنت نگهبانان خود را آورده به لوپین گفت: راه بیفت!

لوپین سیگارش را آتش زده ابدأ از جا حرکت نکرد.

کنت گفت: دستهایش را ببندید.

و وقتی که دستهای لوپین بسته شد باز گفت: زود باش... حرکت کن!

لوپین گفت: ممکن نیست.

- چطور ممکن نیست؟

- برای اینکه می‌خواهم کمی فکر کنم.

- در چه خصوصی می‌خواهی فکر کنی؟

- می‌خواهم فکر کنم بلکه بتوانم به محل مخفی نامه‌ها پی ببرم.

کنت از تعجب حرکتی کرده گفت: چطور؟ مگر از محل مخفی آنها آگاه نیستید؟

- خیر! متأسفانه نه از محل مخفی آنها اطلاع دارم و نه در خصوص پیدا

کردن آن راهی به دست آورده‌ام... بله جناب کنت والامار ابدأ در این خصوص اطلاعی ندارم.

دست‌نوشته‌های امپراتور

۱

هرکس که به سواحل رود رن و موزل سفر کرده باشد به خوبی از خرابه‌های ولانز با اطلاع خواهد بود. این خرابه‌ها عبارتند از آثار قصر ملوک الطوایفی «فیس تن ژن» خلیفه که در سال ۱۲۷۷ ساخته شده و دیوارهای قصر وسیعی که در قرن شانزدهم به توسط گراند دوک‌های «دوپین» بنا شده است.

همانطور که در فصول قبل گفته شد، این قصر به توسط رعایای هرمان دوم که بر وی شوریده بودند سوخته شد و اکنون هزاران سوراخ، که همگی نمونه‌ای از در و پنجره‌های قدیم هستند، به نظر می‌رسد. تیرهای سقف و کف اتاق‌ها عموماً در اثر آتش سیاه هستند و اغلب از شکاف سقفها می‌توان آسمان را تماشا کرد.

پس از دو ساعت لوپین با همراهان خود کلیه قصر را بررسی نمود و به رفیق خود گفت: کنت عزیزم! من خیلی از شما متشکرم چون تا به حال هیچ وقت راهنمایی به بی‌اطلاعی و کم‌حرفی شما ندیده بودم... حالا اگر اجازه می‌دهید خوب است ناهار بخوریم.

درحقیقت از بازرسی قصر چیزی بر معلومات سابق او اضافه نشده بود و به همین واسطه لحظه به لحظه اضطرابش بیشتر می‌شد. برای اینکه خود را از

بند نجات دهد، دروغی گفته و خود را از محل نامه‌ها آگاه معرفی کرده بود ولی فعلاً نمی‌دانست که برای پیدا کردن جایگاه مخفی آنها چه باید کرد.

از طرف دیگر در هوش و ذکاوت فطری وی هم خللی وارد شده بود. چون افکارش را خیال دشمن نامرئی که یقین داشت همیشه او را دنبال می‌کند مشوش ساخته بود. فکر می‌کرد که دشمن از کجا به خلاصی او و مسافرتش به جانب آلمان و لوکزامبورگ پی برده که با اتومبیل تعقیبش کرده است؟ مگر خلاصی او از چنگ پلیس مخفیانه انجام نگرفت؟ پس چگونه ممکن است کسی فوراً به این مطلب پی برده و حتی مقصود اصلی را هم بداند؟

لوپین در ساعت چهار بعد از ظهر پس از اینکه کلیه زوایای قصر را بررسی کرد و قطر دیوارها را اندازه گرفت، و به مقصود رسید، رو به کنت کرد و گفت: جناب کنت! هیچ یک از ملازمین گرانند دوک، که اخیراً در این قصر زندگی می‌کرد باقی نمانده است؟

- خیر! کلیه ملازمین قدیمی قصر متفرق شده‌اند، فقط یک نفر از آنها در دهات حوالی قصر زندگی می‌کرد.

- خوب این شخص فعلاً کجاست؟

- دو سال است که به سرای دیگر رفته است.

- از او فرزندی باقی نمانده است؟

- چرا یک پسر داشت که با زن خود روستای نزدیک قصر را ترک گفتند ولی دختر کوچک او که موسوم به «ای زیلدا» است با آنها رفته است.

- منزل او کجاست؟

- منزلش در قسمت عمومی همین قصر است. پدر پیر او، آن وقتی که مردم می‌توانستند به تماشای قصر بیایند شغلش راهنمایی تماشاچیان بود. ای زیلدا هم از آن وقت تاکنون قصر را ترک نگفته و در اینجا از روی ترحم وی را نگاهداری می‌کنند. این دختر یک وجود بیچاره ضعیفی است که هیچ وقت کسی صدایش را نشنیده است.

- از بدو امر همین طور ساکت بوده؟

- خیر! گویا از سن ده سالگی قدری عقلش کم شده است.

- علت کم شدن عقلش چه بوده؟ شاید در نتیجه ترس زیاد یا غم و اندوه

بسیار مبتلا به این مرض گردیده؟

- خیر از قراری که شنیده‌ام پدرش یک دائم‌الخمر بوده و مادرش هم بر اثر جنون شدید هلاک شده است.

لوپین قدری فکر کرده گفت: من میل دارم این دختر را ببینم.

کنت تبسمی کرده گفت: دیدن او کار آسانی است.

دخترک در اتاق متروکی زندگی می‌کرد. لوپین از دیدار او خیلی متعجب شد، چون هیكلی دید بسیار نحیف و باریک که آثار زیبایی هنوز در چهره‌اش هویدا بود. زلفهای بورش هنوز دلربایی می‌کردند. از چشمان این دختر می‌شد به خوبی خیالات درهم و افکار پریشان‌ش را حدس زد.

لوپین سؤالات مختلفی از او کرد که بعضی را جواب نشنید و بعضی دیگر را جوابهای بی‌معنی شنید. اصلاً ای زیلدا چنان می‌نمود که نه فقط کلمات طرف را نمی‌فهمد بلکه جوابهای خود را نیز بلا اراده و فکر ادا می‌کند.

لوپین دست او را گرفته اندکی نوازشش داد و از آن وقتی که هنوز عقلش برجا بود پرسید. خاطره‌های مادری و یادگار ایام جوانی او را به خاطرش آورد ولی نوازشها و کلمات او ابداً در دخترک مؤثر نیفتاد و به هیچ وجه تکلم نکرد. آن وقت لوپین مداد و کاغذ خواست و عدد ۸۱۳ را نوشته مقابل چشم دختر قرار داد. کنت تبسمی کرد. لوپین گفت: جناب کنت! برای چه خنده می‌کنید؟

- هیچ... هیچ... به شما نمی‌خندیدم...

دخترک مدتی ورقه کاغذ را نگاه کرد و بالاخره رویش را به طرف دیگر گرداند. کنت با لحن تمسخرآمیزی گفت: این حقه هم نگرفت.

لوپین جمله «آپون» را در روی کاغذ نوشته به دخترک نشان داد ولی باز حرفی از دهان وی بیرون نیامد.

لوپین دست از کار خود برداشت و حروف «آپون» را به اقسام مختلف گاهی جدا و گاهی متصل نوشت. بعد در میانه بعضی از حروف فاصله گذاشت و هر دفعه نظری به صورت دخترک می‌انداخت تا بلکه از حرکات صورت او اثر عملیات خود را حدس بزند. ای زیلدا ابداً حرکت نمی‌کرد و چشمانش از کاغذی که در دست لوپین بود جدا نمی‌شد.

یک مرتبه مداد را از دست لوپین گرفته روی کاغذ گذاشت. لوپین برخورد

لرزيد چون كلمه جديدي را روي كاغذ خواند. دخترک «آپون» را به «آپول لون» تبديل کرده بود و باز هم دست از مداد كاغذ برنداشته، سعی می‌کرد که خیالات ضعیف خود را بر روی كاغذ نقش سازد.

لوپن با نهایت بی‌صبری تأمل نمود. دخترک كلمه ديگري را بر روی كاغذ نوشت و لوپن چنین خواند: «ديان»

آنوقت با نهایت تعجب گفت: خوب! يك كلمه ديگري هم بر ما مكشوف شد.

دخترک قدری از مغز مداد را با دندان شكست يك حرف «ع» هم بر روی كاغذ نوشت و ماد را با نهایت غضب به دور انداخت. لوپن مجدداً قلم و مداد را به طرف او دراز کرده گفت: يك كلمه ديگر هم بنويس! ولی دخترک گویا ابدأ حرف او را نشنید و چشمانش به طرف ديگري چرخید.

لوپن به کنت و سايرين گفت: بفرماييد برويم.

هنوز چند قدمی از دختر دور نشده بودند که دوان دوان پيش آمد و سر راه لوپن قرار گرفت. لوپن پرسید: چه می‌خواهی؟

دخترک در جواب دست خود را به سويش دراز کرد.

لوپن متعجب شده از کنت پرسید: مگر در قصر گدایی هم معمول است؟ اگر معمول نیست پس برای چه اين دختر پول می‌خواهد؟

ای زيلدا دو پول طلا از جيب بيرون آورده با شعف و سرور تمام به يکديگر زد، لوپن پولها را گرفته و امتحان کرد. دید که از سکه‌های جديد فرانسه است.

آنوقت با نهایت حيرت پرسید: اين پولها را از کجا آورده‌ای؟ اينها سکه جديد فرانسه است... آنها را از که گرفته‌ای؟... حرف بز!

ولی چون از دخترک جوابی نشنید به سادگی خود خندیده گفت: من عجب احمقی هستم! چون تصور می‌کنم که از اين دختر جوابی خواهم شنید... آقای کنت! خواهش می‌کنم چهل مارک طلا به من قرض بدهيد... خیلی متشکرم... بيا ای زيلدا اين پولها را بگير.

دختر پولها را گرفته به يکديگر زد و بعد با دست خرابه‌های قصر

«جديد» را نشان داده دور شد. ولی از اين حرکت او معلوم بود که می‌خواهد در مقابل مارکهای طلا عوضی به لوپن بدهد. لوپن گفت: نمی‌فهمم مقصود اين زبان بسته چیست؟ مثل اينست که مملکتی را به من می‌بخشد.

بعد با همراهان خود به طرفی که دخترک نشان داده بود حرکت کرد.

طبقه اول قصر، تالارهای وسیع پذيرایی بود که همه به يکديگر مربوط بودند و يك قسمت از اشياء قديمی قصر که از حريق جسته بود، در آنجا به چشم می‌خورد.

در طبقه دوم يك دالان دراز دیده می‌شد که به دوازده تالار زیبای يك ساخت راه داشت و به همين شکل در طبقه سوم دالانی بود که درهايش به بيست و چهار اتاق شبیه به يکديگر باز می‌شد. کليه اين اتاق‌ها خالی از اثاثيه بودند و قسمت بالایی طبقه سوم هم کلاً طعمه حريق شده بود... لوپن يك ساعت تمام راه رفت و کليه قسمتها را زیر پا گذاشت و بررسی نمود. بالاخره نزديک غروب به طرف یکی از دوازده تالار طبقه اول رفت وقتی وارد آنجا شد خیلی تعجب کرد از اينکه امپراتور را در آن تالار یافت.

امپراتور روی نیمکتی نشسته مشغول سيگار کشیدن بود، ولی لوپن ابدأ از حضور او را احساس نکرده، مشغول بررسی افکار خود شد و شروع به بازرسی تالار نمود.

پس از بيست دقيقه رو به قيصر نموده گفت: خیلی شرمندهام از اينکه می‌خواهم تقاضا کنم قدری نیمکت خود را کنار بکشيد چون بخاری پشت نیمکت را می‌خواهم واری کنم.

امپراتور سر را حرکت داده گفت: حقیقتاً لازم است که از جای خود برخيزم؟

-- بله اعلی حضرت! اين بخاری توجه مرا به خود جلب نموده.

قيصر گفت: اين بخاری چیز تازه‌ای ندارد و يقين همانند بخاری تالارهای ديگر است.

لوپن نظری به امپراتور افکند و قيصر از جا برخاسته خنده کنان گفت:

آقای لوپن، تصور می‌کنم که اندکی مرا دست انداخته‌اید؟

لوپین با اضطراب کامل پرسید: در چه خصوص؟

- چیز مهمی نیست... همین قدر می‌خواهم به شما یادآور شوم که در زندان قرار ما براین بود که من شما را از حبس نجات دهم و شما هم در عوض نامه‌های مرموز را به من تسلیم نمایید. در صورتی که فعلاً از محل آنها هم ابداً اطلاعی نداشتید... بنابراین می‌توان گفت که درحقیقت مرا فریب داده‌اید؟

- واقعاً اعلی‌حضرت چنین عقیده‌ای دارید؟

- آخر اگر شما از محل آنها مطلع بودید دنبال آنها نمی‌گشتید... اکنون درست ده ساعت است که از این سوراخ به آن سوراخ می‌روید و هنوز هم به مقصود نرسیده‌اید... به عقیده من بهتر آن است که به زندان مراجعت کنید.

لوپین متعجب شده پرسید: مگر اعلی‌حضرت تا فردا ظهر به من وقت نداده‌اند؟

- چرا ولی آخر فایده معطلی بیهوده چیست؟

- فایده‌اش اینست که من مقصود خود را انجام خواهم داد.

- چطور می‌توانید مقصود خود را به اتمام برسانید، در صورتی که هنوز آن را شروع نکرده‌اید؟

- در این خصوص اعلی‌حضرت اشتباه فرموده‌اند.

- اگر اینطور است یک نمونه از عملیات ده ساعته خود را به من نشان دهید... من هم تا فردا ظهر به شما وقت می‌دهم.

لوپین اندکی فکر کرده گفت: اکنون که اعلی‌حضرت برای اعتماد به شخص من محتاج به نمونه عملیات و نتیجه تفتیشات ده ساعته من هستند، بنده هم یک قسمت از کشفیات خود را عرض می‌کنم. این دوازده تالاری که ملاحظه می‌فرمایید هر یک اسم مخصوصی دارند که حرف اول آن در روی درهایشان نوشته شده است. یکی از آنها که کاملاً در اثر حریق محو نشده بود توجه مرا به خود جلب کرد و مرا بر آن داشت که کلیه اتاق‌ها را خوب بگردم و حرف اول اسم کلیه آنها را در روی درها جستجو نمایم... روی یکی از درها حرف «د» خوانده می‌شود که مقصود از کلمه «دیان» است. در روی در دیگر حرف «آ» دیده می‌شود که مقصود «آپول لون» است. در روی در سوم حرف «غ» که مقصود از «عطارد» می‌باشد... در روی در چهارم و پنجم حروف «ز»

و «م» که مقصود از زهره و مریخ است به نظر می‌رسد... و همینطور در روی سایر درها هم حروف دیگری که نماینده اسم دیگر هستند خوانده می‌شود... پس معلوم شد که هر یک از تالارها دارای اسم مخصوصی است و کلمه «آپون» که ای‌زیلدا آن را تکمیل نمود و به «آپون لون» مشخص کرد پس نامه‌های مرموزی که در جستجوی آن هستیم در تالار «آپون لون» یعنی در همین تالاری که فعلاً در آن هستیم مخفی می‌باشد و من ظرف چند دقیقه به کشف آنها موفق خواهم شد.

امپراتور خندیده گفت: چند دقیقه که سهل است اگر چندین سال هم این تالار را بازرسی کنید فایده نخواهد داشت.

از چهره قیصر چنان می‌نمود که می‌خواهد لوپین را تمسخر کند. کنت «والامار» هم از وی تقلید نموده به حرکات لوپین می‌خندید. لوپین گفت: از اعلی‌حضرت خواهش می‌کنم که علت فرمایشات خود را بیان فرمایند.

قیصر گفت: کلیه این مطالبی را که شما به رخ من کشیدید رفیق عزیزتان شرلوک هولمز چند روز قبل کشف نمود و به یاری یکدیگر «ای‌زیلدا» را بازجویی نمودیم و در نتیجه همین عملیاتی را که شما فعلاً تعقیب می‌کنید انجام دادیم و به اسامی کلیه تالارها پی بردیم... بالاخره وارد این تالار که به نام «آپون لون» موسوم است شدیم.

لوپین با نهایت تعجب گفت: عجب! واقعاً شرلوک این مطالب را فهمیده است؟

- بله پس از چهار روز بازرسی پی در پی به این مطلب پی برد... ولی ابداً فایده‌ای از آنها به دست نیامد و نامه‌ها را توانستیم پیدا کنیم... اکنون هم من یقین دارم که محل مخفی آنها در این تالار نیست.

لوپین از شدت غضب سر از پا نمی‌شناخت. چون هیچ‌وقت اینطور تحقیرش نکرده بودند، اگر قدرت داشت کله کنت والامار را که به حرکاتش می‌خندید می‌کند.

لوپین به زحمت خود را کنترل نموده گفت: اگر شرلوک هولمز در چهار روز این مطالب را کشف کرده است من در ظرف چند ساعت به آنها پی برده‌ام و اگر در بررسی‌های خود به موانعی که برایم ایجاد کرده‌اند برنمی‌خوردم حتماً

زودتر از این به کشف آنها موفق می‌گشتم.

قیصر پرسید: چه کسی در راه شما ایجاد مانع کرده است؟ اگر مقصودتان کنت باشد من هرگز باور نخواهم کرد.

لوپن گفت: خیر اعلی‌حضرت! مقصودم جناب کنت نیستند... مقصود من آن وجود خبیثی است که رفیق خود «آلتن هیم» را به قتل رسانید.

امپراتور با کمال تعجب پرسید: مگر تصور می‌کنید که او در قصر است؟
- بله! من هرکجا بروم او نیز دنبالم خواهد آمد... او بود که فهمید من همان مسیولنورماندر رئیس پلیس هستم... او بود که بالاخره مرا به حبس دچار کرد و او بود که دیروز اتومبیل ما را تعقیب نمود و جناب کنت را مجروح ساخت.

- آخر از کجا می‌دانید که او به قصر والانز آمده است؟

- در دست ای‌زیلدا دو سکه طلای فرانسه دیده‌ام.

- آخر برای چه به قصر آمده و مقصودش چیست؟

- از مقصود او اطلاعی ندارم، ولی همین قدر خاطر اعلی‌حضرت باشد که این شخص مظهر بلا و خطر است و باید حتی‌الامکان از وی احتراز نمود.
امپراتور گفت: من تصور نمی‌کنم که او توانسته باشد وارد قصر شود... چون دو‌بست نفر سرباز مأمور محافظت قصر می‌باشند و اگر این شخص وارد می‌شد حتماً او را می‌دیدند.

- اکنون هم یک نفر او را دیده است.

- آن یک نفر کیست؟

- ای‌زیلدا

قیصر رو به کنت کرده گفت: زود لوپن را به اتاق این دختر ببرید و او را با هم بازجویی کرده نتیجه را به من اطلاع دهید.

لوپن دستهای بسته خود را نشان داده گفت: اعلی‌حضرتا با دست بسته چطور می‌شود درمقابل حملات حریف از خود دفاع کرد؟

قیصر به کنت امر کرد که دست او را باز کند و تا فردا ظهر از وی اطاعت نماید. بنابراین آرسن لوپن موفق شد که امپراتور آلمان را از دشمن نامرئی خود بترساند و یدین وسیله مهلتی گرفته مجدداً عملیات خویش را تعقیب نماید. در

دل گفت: سیزده ساعت دیگر وقت داریم و در این مدت به خوبی می‌توان به مقصود پی برد.

اتاق ای‌زیلدا در انتهای عمارت قصر، آنجایی که نگهبانان محافظ منزل داشتند واقع شده بود. وقتی که لوپن با همراهانش وارد اتاق او گردیدند اثری از وی در آنجا دیده نمی‌شد. کنت دو نفر از سربازان را مأمور جستجوی او کرد و سربازان پس از چند دقیقه خبر آوردند که از دخترک اثری نیافته‌اند و جای تردید نبود که ای‌زیلدا از قصر خارج نشده و به قسمت اصلی قصر هم که نمی‌توانست داخل شود، چون تقریباً نصف نگهبانان به محافظت آن قسمت مشغول بودند.

«رن» نایب نگهبانان نیز اظهار داشت که دخترک را در موقع ورود به اتاق خود دیده و از آن وقت هم دیگر از اتاق خارج نشده است.

کنت گفت: اگر از اتاق خود خارج نشده بود او را در آنجا پیدا می‌کردیم.

لوپن پرسید: آیا در بالای اتاق او قسمت دیگری هم هست؟

- بله! اما به آن قسمت اتاق نمی‌توان رفت چون ابداً پلکان ندارد.

- ممکن نیست پلکان نداشته باشد...

آنوقت در کوچکی را که در قسمت تاریک اتاق به نظر می‌رسید نشان داده گفت: این راه پلکان طبقه بالایی است.

کنت به طرف پلکان شتافت تا به طبقه بالا برود ولی لوپن دست او را

گرفته گفت: جناب کنت خواهش می‌کنم اجازه بدهید اول بنده بالا بروم.

- برای چه؟

- برای اینکه ممکن است خطری در بین باشد.

آنوقت به چابکی راه پلکان را گرفته بالا رفت و بلافاصله فریادی از وی

به گوش رسید. کنت از دنبال او بالا رفته پرسید: چه خبر است؟

- روی این تخته را نگاه کنید... نعش ای‌زیلدا است.

بعد پهلوی جسد دخترک زانو زده او را مورد معاینه قرار داد و فوراً

ملتفت شد که نمرده و فقط بیهوش شده است. هیچ علامت زخمی هم در بدن

ای‌زیلدا دیده نمی‌شد جز اینکه خراشیدگیهایی در مچ دست و بازوانش به نظر

می‌رسید.

لوپن دستمالی را که به دهان دخترک فرو برده بودند بیرون کشیده گفت: جای تردید نیست که دشمن نامرئی ما الآن در اینجا بوده و چون صدای ما را شنیده است به ضربت یک مشت دخترک را بیهوش کرده و برای اینکه ناله او به گوش ما نرسد این دستمال را به دهانش فرو برده است. ... خود او از کجا فرار کرده؟

لوپن سوراخی را نشان داده گفت: از اینجا فرار کرده ... این سوراخ کلیه قسمتهای زیر شیروانی را به یکدیگر متصل می‌سازد.

- از این زیر شیروانی به کجا رفته؟

- از آنجا به یکی از اتاق‌های دیگر رفته و فرار کرده است.

- در این صورت او را خواهند دید.

- ممکن نیست! برای اینکه این بدجنس مانند اجنه، نامرئی است.

محض امتحان می‌توانید چند نفر از سربازان را به جستجوی او بفرستید.

لوپن در فکر بود که خودش شخصاً به دنبال حریف برود ولی ناگهان ای‌زیلدا به حرکت درآمد و توجه وی را به خود جلب کرد و همین‌که از جا برخاست ده عدد سکه طلا از دامانش بر زمین ریخت. لوپن کلیه آنها را معاینه کرد و آنها را کلاً پول طلای فرانسه دید. آنوقت در دل گفت: دشمن برای چه اینقدر پول به این دختر می‌دهد... حتماً در مقابل از وی استفاده‌ای می‌کند؟

یک مرتبه در روی زمین چشمش به کتابی افتاد و با شتاب خم شده تا آن را بردارد ولی دخترک زودتر از او خود را به روی کتاب انداخت و کتاب را برداشته به خود چسباند و از صورتش مشخص بود که در مقابل هرگونه زجری کتاب را تسلیم نخواهد کرد.

لوپن گفت: فهمیدم... مقصود از بخشش پولهای طلا تصرف این کتاب بود و از قرار معلوم دخترک راضی به تسلیم آن نشده است... خراشهای دست و بازوی او ثابت می‌کند که با حریف در کشمکش بوده است... حالا باید فهمید که مقصود دشمن از تصرف کتاب چه بوده است و آیا قبلاً از مطالب آن اطلاع داشته است یا خیر؟

بعد رو به کنت کرده گفت: کنت عزیزم! خواهش می‌کنم امر بفرمایید

کتاب را از این دختر بگیرند.

والا مار به سربازان اشاره‌ای کرد و سه نفر از آنها به دخترک حمله برده و پس از کشمکش بسیار کتاب را از دستش درآوردند.

ای‌زیلدا خود را بر روی زمین انداخته می‌غلطید و فریاد می‌زد. لوپن گفت: دخترجان آرام بگیر... چرا بی‌جهت داد و فریاد می‌کنی؟

بعد رو به کنت کرده گفت: دستور بدهید او را مراقبت کنند تا من این کتاب را مطالعه کنم.

کتاب در ظاهر یکی از تألیفات موتسکیو بود که عنوان آن در روی جلد خوانده می‌شد ولی به محض اینکه لوپن جلد کتاب را از هم باز کرد دچار حیرت گردید چون مشاهده نمود که در روی هر یک از صفحات کتاب صفحه کاغذ سفید چسبانیده و در روی آن خطوط ریزی نوشته‌اند.

پس همانطور ایستاده شروع به خواندن نمود: «دفتر وقایع روزانه شوالیه (ژیل‌دمال‌رش) نوکر فرانسوی حضرت والا شاهزاده «دودپن ولانز» که در سال ۱۷۹۴ شروع شده است».

کنت گفت: عجب! واقعاً این کتاب حاوی وقایع روزانه شوالیه «دمال‌رش» است؟

- مگر چه اهمیتی دارد؟

- این شخص جدای‌زیلدا است و همان کسی است که دو سال قبل مرده.

- خوب! پس معلوم می‌شود کتاب به همین واسطه در تصرف ای‌زیلدا است.

آنوقت کتاب را ورق زده چنین خواند. «۱۵ سپتامبر ۱۷۹۶ حضرت والا به شکار رفته‌اند»

«۲۰ سپتامبر ۱۷۹۶ حضرت والا سوار اسب مخصوص خود «کویپی دن» شده بیرون رفتند»

لوپن در دل گفت: تا اینجا که چیز مهمی نبود.

آنوقت چند ورق دیگر زده خواند:

«۱۲ مارس ۱۸۰۳ ده اشرفی برای هرمان که در لندن آشپز شده است فرستادم»

لوپین خندیده گفت: عجب! معلوم می‌شود هرمان از شاهزادگی افتاده و آشپز شده است.
والامار اظهار کرد: بله صحیح است! قشون فرانسه شاهزاده را از قصر بیرون کردند.

«۱۸۰۹ امروز که چهارشنبه است ناپلئون در ولانز استراحت کرد و من شخصاً تخت‌خواب اعلی‌حضرت را مرتب نمودم.»

لوپین گفت: معلوم می‌شود ناپلئون در ولانز توقف کرده؟

کنت گفت: بله ناپلئون وقتی که می‌خواست به قشون خود ملحق شود و به جنگ اتریش برود در این قصر توقف نموده و مالکین قصر این قضیه را موجب سرافرازی و افتخار خود می‌دانند.

لوپین مجدداً ورق زده خواند: «۲۸ اکتبر ۱۸۱۴ والا حضرت به ملک خود مراجعت کرده است»

«۲۹ اکتبر شب گذشته والا حضرت را به محل مخفی یردم و خیلی خوشوقت شد از اینکه کسی بدانجا پی نبرده است. واقعاً هم چه کسی می‌توانست تصور کند که ما نامه‌ها را در ...

لوپین یک مرتبه توقف نموده فریاد تعجبی برکشید... چون ای‌زیلدا خود را از چنگ سربازان نجات داده و به طرف لوپین حمله برده کتاب را از دست وی ربود و فرار کرد.

لوپین فریاد زد: ای بدجنس! بدوید... بگیرید...

ولی دخترک در را بر روی خود بسته و کلون کرده بود. لوپین مجبور شد که از اتاق‌های دیگر راهی بیابد و برای دستگیری او چندین در و پنجره را بشکند. کنت والامار هم که از لوپین بیشتر عصبانی شده بود مرتباً پرده اتاق‌ها را با نوک شمشیر خود از هم می‌درید.

از طبقه اول صدای یک نفر بلند شد که آنها را به تعجیل طلبید. لوپین و کنت با شتاب پایین آمدند. کسی که آنها را صدا می‌زد زن یکی از صاحب منصبان بود و چون چشمش به آن دو افتاد خبر داد که دخترک در اتاق او است. لوپین پرسید: از کجا می‌دانید که ای‌زیلدا در اتاق شما می‌باشد؟

- می‌خواستم وارد اتاق خود شوم ولی ملاحظه کردم که در را از داخل

بسته است.

لوپین هم هر چه سعی کرد که در اتاق آن زن را باز کند نتوانست و بالاخره فریاد زد که باید از پنجره داخل شویم. آنوقت شیشه پنجره اتاق را با شمشیر کنت شکسته به کمک دو نفر از نگهبانان از سوراخ پنجره خود را به درون اتاق افکند و بلافاصله چشمش به ای‌زیلدا افتاد که پهلوی بخاری نشسته و مقابل او شعله آتش زیانه می‌کشد.

لوپین گفت: ای بدجنس! گویا کتاب را به آتش انداخته است.

دست‌نوشته‌های امپراتور □ ۲۶۱

گفت: جناب‌عالی هم می‌توانید سیگار بکشید... سیگار کشیدن شما مانع کار من نخواهد بود...

یک ساعت گذشت و والامار از خستگی چرت می‌زد، گاه‌گاهی نیز برای اینکه خواب را از چشم دور سازد یک گیلان شامپاین سرمی‌کشید.

سربازان برای انجام اوامر او بی‌دری در آمد و رفت بودند. لوپن گفت: قهوه بیاورید!

فوراً برای او قهوه آوردند، پس فنجان قهوه را نزدیک دهان برده قدری چشیده گفت: عجب قهوه بدی است! خدا کند که از این قهوه برای قیصر نبرند... تصور می‌کنم امشب به جناب کنت خیلی سخت بگذرد.

آنوقت یک سیگار دیگر آتش زده ساکت شد. دقایق بی‌دری گذشتند و لوپن ابتدا از جا حرکت نکرد و حرفی بر زبان جاری نساخت. ناگهان والامار از جا برخاسته و با تشدد به لوپن گفت: برخیز!

لوپن به خواب رفته و خرخر می‌کرد. کنت دوباره گفت: برخیز! برخیز! لوپن بیدار شده رو به او گردانید و دانست که امپراتور وارد می‌شود. آنوقت از جا برخاست و تعظیم کرد. امپراتور پرسید: آقای لوپن چه کردی؟

- تصور می‌کنم بالاخره به مقصود برسیم.

- چطور؟ مگر به مکان مخفی پی برده‌اید؟

- بله! تقریباً... فقط چند دقیقه دیگر بایستی فکر کنم.

آنوقت بدون اینکه احترام قیصر را مراعات کند بر جای خود نشست و از این حرکت کنت عصبانی شد.

امپراتور، والامار را به یک طرف اتاق برده چند دقیقه با وی صحبت کرد و مجدداً نزدیک لوپن آمده پرسید: آقای لوپن! فکرتان به کجا رسید؟

لوپن ابتدا جواب نداد و چون امپراتور سؤال خود را تکرار کرد، به کلی سر را به زیر انداخت.

قیصر گفت: گویا رفیق ما به خواب رفته باشد.

والامار متغیر شده پیش آمد و شانه‌ی لوپن را به شدت حرکت داده او را صدا زد ولی لوپن ابتدا جوابی نداد و از روی صندلی بر زمین نقش بسته حرکت نکرد.

۲

لوپن چشم بر چشم دخترک دوخته بود. کنت اظهار کرد: به نظر من این دختر کارهایی را که انجام می‌دهد از روی میل و اراده است.

لوپن گفت: خیر! کارهای او از روی اراده نیست... تصور می‌کنم پدرش این کتاب را به وی سپرده و آن را در نظرش مانند گنج گرانمایی معرفی کرده است. دختر هم به همین دلیل می‌خواهد سپرده پدری را حفظ کند و در نظر او سوزاندن کتاب بهتر از آنست که به دست دیگران بیفتد.

کنت گفت: از این قرار گویا بالاخره جناب‌عالی محل مخفی نامه‌ها را نخواهید یافت؟

- جناب کنت! تصور می‌کنم که آرسن لوپن در نظر شما آدم شارلاتان و دروغ‌گویی معرفی شده باشد... اگر اینطور است به شما اطمینان می‌دهم که اشتباه کرده‌اید... من محال است انجام کاری را به عهده بگیرم و آن را به اتمام نرسانم.

- بنابراین تا ساعت دوازده فردا به مقصود خواهید رسید؟

- امیدوارم تا ساعت دوازده امشب به مقصود برسم... تنها یک چیز فعلاً مانع راه من شده است و آن گرسنگی است که نزدیک است مرا هلاک کند.

لوپن را به تالاری که صاحب منصبان در آنجا نهار می‌خوردند راهنمایی کردند. کنت هم برای عرض نقشه‌های خویش به اتاق قیصر شتافت. بیست دقیقه بعد والامار مراجعت نمود و مقابل لوپن قرار گرفت. مدتی چشم برچشم یکدیگر دوختند.

لوپن گفت: جناب کنت! اگر بدانید که سیگار پس از شام چه کیفی دارد... کنت قوطی سیگار خود را درآورده سیگاری به او تعارف کرد. لوپن سیگار را بر لب نهاد: آتش زد و پس از دو دقیقه سکوت رو به کنت نموده

قهوه لوپین ریخته است.

آن شب را لوپین کلاً در خواب بود و صبح هم دکتر به فرستاده قیصر اطلاع داد که هنوز بیدار نشده است.

در ساعت نه حرکتی جزئی کرد و چند دقیقه بعد چشم گشوده پرسید: چه ساعتی است؟

دکتر جواب داد: نه و سی و پنج دقیقه.

لوپین حرکت دیگری به خود داد و به خوبی معلوم بود که از حال بیهوشی می‌خواهد خود را به هوش بیاورد.

زنگ ساعت ده به گوش رسید. لوپین از شنیدن آن برخورد لرزیده گفت: زود مرا به قصر ببرید.

با اجازه قیصر لوپین را روی تخته‌ای انداخته بنا به دستور خودش به طبقه اول قصر بردند. در آنجا لوپین امر داد که به آخرین اتاق دست چپش ببرند.

در آن اتاق لوپین به زحمت روی صندلی قرار گرفت و وقتی هم که قیصر وارد شد ابتدا از جای خویش برنخاست و با نظر بهت‌آمیزی به اطراف می‌نگریست.

پس از چند دقیقه مثل آنکه کاملاً به هوش آمده باشد نظری به سقف و دیوارهای اتاق افکنده گفت: گویا به من داروی بیهوشی داده بودند؟

دکتر جواب داد: بله! بیهوش شده بودید.

- دشمن را پیدا نکردند؟

- خیر!

لوپین بعضی کلمات نامفهوم زیر لب ادا کرده سر را چند مرتبه حرکت داد و مجدداً به خواب رفت.

امپراتور نزدیک والامار آمده گفت: کنت بگو اتوموبیل را حاضر کنند.

کنت متعجب شده گفت: مگر اعلی‌حضرت ناامید شده‌اند؟

- آری من تصور می‌کنم که کلیه این حرکات ساختگی باشد و تمام این

حقه‌بازیها برای آنست که مجدداً مهلتی به او بدهند.

- بله... ممکن است.

امپراتور متعجب شده پرسید: او را چه می‌شود... مبادا مرده باشد؟!

سیس چراغ را از روی میز برداشته نزدیک صورت او برد و گفت: چرا رنگش اینطور پریده است... والامار قلبش را امتحان کن ببین زنده است یا مرده؟

والامار گوش به قلب لوپین گذاشت گفت: قلبش مرتباً می‌زند... اگر اجازه بفرمایید دکتر را خبر کنم.

- آری زود دکتر را خبر کن ببینم چه بر سر او آمده.

دکتر به زودی وارد شد و لوپین را مورد آزمایش قرار داد و بالاخره او را روی تخت‌خوابی خوابانیده از آنچه خورده بود کسب اطلاع نمود. قیصر گفت: دکتر مگر او را مسموم کرده‌اند؟

- خیر اعلی‌حضرتا، علامت سم در وی دیده نمی‌شود.

بعد چون چشمش به فنجان قهوه افتاد پرسید: در این فنجان چه بود؟

کنت جواب داد: قهوه بوده است.

- شما خورده‌اید؟

- خیر! لوپین خورده است.

دکتر کمی از باقی‌مانده آن را ریخته و چشید و گفت: بله اشتباه نکرده‌ام! به او داروی بیهوشی داده‌اند.

امپراتور با نهایت تعجب پرسید: چه کسی به او داروی بیهوشی داده... نزدیک است باور کنم که حق با او بوده و شخص خارجی در قصر پیدا شده است وگرنه آن پولهای طلا و این داروی بیهوشی از کجاست؟!

کنت گفت: اعلی‌حضرتا اگر کسی وارد آشپزخانه می‌شد او را می‌دیدند... به علاوه سه ساعت است که کلیه قصر را می‌گردند.

قیصر گفت: با این وجود فقط داروی بیهوشی را در قهوه لوپین ریخته‌اند... در هر حال باید جستجو نمود و او را در قصر پیدا کرد چون جای

تردید نیست که دشمن در اینجاست و حتی با آشپزخانه قصر هم رابطه دارد... آخر والامار خود را حرکت بده و با دو بیست نفر نگهبانی که داری او را پیدا کن.

والامار بیچاره تمام شب را در حرکت گذرانید ولی کوچکترین اثری هم از دشمن پیدا نکرد و معلوم نشد که کدام دست نامرئی داروی بیهوشی را در

قیصر اظهار کرد: به گمان من موضوع پولهای طلا هم یک نوع پشت هم‌اندازی از طرف خود او بوده است و اگر ما اندکی متانت به خرج دهیم به کلی فریبمان داده، خواهد گریخت.

کنت از اتاق خارج شده امر داد تا اتومبیلش را حاضر کنند و مجدداً مراجعت نمود. لوپین هنوز بیدار نشده بود. قیصر گفت: والامار مگر اسم این تالار می‌ترو نیست؟

— چرا

— پس این دو حرف «ن» که در بالای بخاری و ساعت دیواری مشاهده می‌شود علامت چیست؟

در حقیقت بالای بخاری و بالای ساعت دیواری که از کنار بازمانده و لنگرهایش در انتهای زنجیر آویزان بود، این حروف دیده می‌شد.

لوپین یکبار دیگر حرکت کرد و چشم باز نمود. بعضی کلمات نامفهوم بر زبان جاری ساخت و از جا برخاسته چند قدم در تالار راه رفت و دوباره نقش بر زمین شد. از این منظره والامار متأثر گردید و به قیصر گفت: بیچاره گویا حقیقتاً در زحمت است.

— اگر در زحمت و رنج نباشد خوب با مهارت خود را ضعیف و بیگانه جلوه می‌دهد... واقعاً عجب حقه‌بازی است.

لوپین رو به دکتر کرده گفت: دکتر! زود یک آمپول کافئین به من تزریق کنید.

دکتر رو به قیصر نموده پرسید: اجازه می‌فرمایید؟

— البته... تاظهر هر چه می‌گویید اطاعت کنید.

لوپین پرسید: به ظهر چند دقیقه داریم؟

— چهل دقیقه.

— چهل دقیقه... حتماً در این مدت به مقصود خواهیم رسید...

آنوقت سر خود را میان دو دست گرفته گفت: آخ! اگر هوش و ذکاوت من به حال طبیعی برمی‌گشت ظرف چند ثانیه مشکل را حل می‌کردم! فقط یک نقطه بر من مجهول است... افسوس که اختیار انکار خود را ندارم.

بعد زیر لب گفت: ۸۱۳... ۸۱۳

و آهسته کلمات ذیل را بر زبان جاری ساخت: ۸۱۳... یک ۸... یک ۱...۱

یک ۳... بله حتماً اینطور است... ولی آخر برای چه؟

امپراتور آهسته گفت: عجب حقه بازی است! من تا به حال هیچ‌کس را ندیده بودم که به این درجه در تظاهر زبردست و ماهر باشد...

یکریغ بیشتر به ظهر نمانده و امپراتور چشم بر ساعتی که کنت والامار در دست داشت دوخته بود. پنج دقیقه دیگر گذشت... پنج دقیقه بیشتر به ظهر نمانده است.

امپراتور رو به کنت کرده پرسید: اتومبیلت حاضر است؟

— بله!

— ساعتت زنگی است؟

— بله!

— به محض اینکه ساعت دوازده را زد مأموریت خود را انجام بده.

واقعاً منظره حزن‌انگیزی در آن تالار جلوه‌گر بود. وقایعی که لوپین هیچ‌وقت به آنها اهمیت نمی‌داد، در نظرش چه قدر و قیمتی پیدا کرده بودند.

امپراتور هم باطناً در تشویش بود و حرکات آرسن لوپین خاطرش را مشوش می‌ساخت و با آنکه ظاهراً خود را به نامه‌ها بی‌علاقه نشان می‌داد در باطن هنوز امیدوار بود. دو دقیقه بیشتر به ظهر نمانده... یک دقیقه دیگر هم سپری شد... اکنون دیگر باید ثانیه ثانیه شماری کرد.

لوپین در ظاهر خواب جلوه می‌کرد. امپراتور به کنت گفت: خودت را حاضر کن.

کنت نزدیک لوپین آمد و دست بر شانه او گذاشت. در همان لحظه ساعت وی شروع به زنگ زدن نمود و طنین زنگهای آن حضار را به خود متوجه ساخت.

لوپین رو به کنت نموده گفت: والامار لنگرهای ساعت دیواری را بالا بکش.

والامار اهمیتی به حرف او نداد و شانه‌ها را از روی لاقیدی بالا انداخت. امپراتور گفت: هر چه می‌گویید اطاعت کن.

لوپین با لحن تمسخر آمیز معمولی گفت: آری والامار هر چه من می‌گویم

اطاعت کن... زودباش لنگرهای ساعت را بالا بکش.

به محض اینکه کنت لنگرهای ساعت دیواری را بالا کشید پاندول آن به حرکت آمد و تیک تاک منظم آن به گوش رسید.
لوپن به کنت گفت: عقربک‌ها را نزدیک ساعت دوازده بیار... بسیار خوب... دیگر دست به ساعت نزن.

آنوقت از جا برخاسته نزدیک رفت و با کمال دقت صفحه ساعت را مورد توجه قرار داد. همین که عقربک‌ها بر روی ۱۲ قرار گرفتند صدای ساعت دیواری با طنین وحشت‌انگیزی بلند شد و پس از آن سکوت بر تالار مستولی گشت.

با آنکه هنوز از کشف نامه‌ها اثری ظاهر نشده بود، امپراتور انتظار می‌کشید و کنت هم در گوشه‌ای ایستاده حرکت نمی‌کرد.

لوپن پس از دقیقه‌ای چشم از صفحه ساعت برداشته گفت: معما را حل کردم بعد به جای خود برگشته روی صندلی قرار گرفت و رو به کنت نموده گفت: والامار خواهش می‌کنم مجدداً عقربک‌ها را نزدیک دوازده ببرید ولی نه برخلاف سیر معمولی... بگذارید ساعت زنگهای خود را یکایک بزنند اگر کمی هم این کار به طول می‌انجامد اهمیتی ندهید. ساعت دیواری کلیه ساعات و نیم‌ساعتها را زد و بالاخره عقربک‌ها در نزدیک ساعت دوازده قرار گرفتند.

لوپن گفت: والامار درست گوش بده و آنچه می‌گویم به ذهن بسپار... صفحه ساعت یک را نشان می‌دهد و این نقطه مدور حرکت می‌کند. انگشت اشاره دست چپ خود را روی آن بگذار و شست همان دست راست را هم روی نقطه‌ای که ساعت سه را تعیین می‌نماید قرار بده و با دست راست خود نقطه ساعت هشت را فشار بده... خوب! اکنون دیگر با شما کاری ندارم، بفرمایید و به جای خود بنشینید.

یک دقیقه بعد عقربک بزرگ ساعت، به دوازده رسید و مجدداً صدای ساعت بلند شد و به محض اینکه آخرین طنین به گوش رسید، ساعت از کار باز ماند و قسمت فوقانی صفحه جدا شده یک نوع سوراخی را که از سنگ تراشیده بودند ظاهر ساخت. در میان آن سوراخ جعبه کوچکی که از نقره به نظر می‌رسید نمایان شد. لوپن فوراً از جا جسته آن جعبه را بیرون آورد و به

امپراتور داده گفت: بفرمایید اعلی‌حضرت! با دست خود اوراق را از میان این جعبه خارج نمایید.

امپراتور در جعبه را باز کرد و بلافاصله رنگ از رویش پرید. چون درون جعبه را خالی یافت.

- نگهبانان شما اشخاصی به زبردستی و چابکی او را ممکن نیست
بینند.

- پس چگونه صدای زنگ ساعت را دیشب کسی شنیده؟

- تصور می‌کنید از زنگ زدن ساعتی ممانعت کردن برای اشخاصی مانند
او کار مشکلی است؟

قیصر گفت: در هر حال من اظهارات شما را دور از عقل می‌دانم.

- برعکس چیزی که عرض می‌کنم عین حقیقت است... چنانکه اگر
اینک جیب کلیه سربازان شما را بگردند، حتماً در جیب دو یا سه نفر آنها
چندین اسکناس فرانسه پیدا خواهند کرد.

کنت با کمال تعجب گفت: چه حرف‌ها می‌زنید!

- بله جناب کنت این کارها بدون پول انجام پذیر نیست... من می‌توانم
قسم یاد کنم که حریف ما می‌توانست به وسیله پول شخص جناب عالی را هم
با خودش هم‌دست نماید.

امپراتور در افکار خود غوطه‌ور بود و ابتداً به کلمات او گوش نمی‌داد...
بالاخره چند مرتبه عرض و طول تالار را زیر پا گذاشته یکی از صاحب
منصبان را که در راهرو ایستاده بود پیش طلبیده گفت: بگویند اتومبیل مرا
حاضر کنند... سربازان را هم جمع کنید چون باید قصر را ترک کنید.

بعد نظری به لوپن افکنده نزدیک کنت رفت و گفت: والامار تو هم زود به
طرف پاریس حرکت کن و مأموریت خود را انجام بده.

لوپن گوشها را تیز کرده و شنید که کنت در جواب قیصر گفت: بهتر این
است که دوازده نفر نگهبان هم همراه بردارم... چون ممکن است این حقه‌باز از
دست ما فرار کند.

امپراتور گفت: در هر حال زودتر حرکت کن که امشب او را به زندان
برسانی.

لوپن شانه‌ها را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخته گفت: خیال خامی است.
قیصر رو برگردانید و لوپن مجدداً اظهار کرد: بله اعلی حضرت! بازگشت
من به زندان خیال خامی است... چون والامار نمی‌تواند مرا تا پاریس مراقبت
کند و یقین بدانید که از چنگش خواهم گریخت.

۳

جعبه خالی بود و امپراتور پس از آن همه انتظار و امیدواری او را که به
دست نیاورد، لوپن بیچاره هم از تعجب برجا خشک شد. رنگ خود را باخته
بود. پس با دستمال عرق سرد پیشانی را پاک کرد و جعبه را از دست قیصر
گرفته چند مرتبه با امید به اینکه در دیگر و مکان مخفی دیگری داشته باشد
زیر و رو کرد ولی بالاخره چون مطمئن گردید با نهایت غضب آن را بر زمین
زده بشکست و بدین وسیله اندکی خشم و غضب خود را تسکین داده نفسی به
راحتی کشید.

امپراتور پرسید: به عقیده شما نامه‌ها را چه کسی دزدیده است؟

- همان کسی که مقصود مرا تعقیب می‌کند... همان کسی که دنبال من
آمده... همان کسی که مسیو کسلباخ را کشته است.

- در چه موقعی نامه‌ها را سرقت نموده؟

- شب گذشته آنها را ربوده است. اعلی حضرت! اگر مرا از ساعت اولی که
زندان را ترک گفتم آزاد می‌گذاشتید اکنون نامه‌ها در تصرف شما بود... چون
بلافاصله به قصر حرکت می‌کردم و زودتر از دشمن به اینجا می‌رسیدم. قبل از
او به ای‌زیلدا پول می‌دادم و یادداشتهای روزانه جدّ دختر را می‌خواندم و به
مکان مخفی نامه‌ها پی می‌بردم.

قیصر گفت: معلوم می‌شود تصور می‌کنید که دشمن از روی
یادداشت‌های روزانه «مالرش» به محل نامه‌ها پی برده است؟

- بله اعلی حضرت! دشمن کلیه کتاب را خوانده است و به علاوه در خفا
کاملاً مراقب حرکات ما بوده و برای آن مرا با داروی بیهوشی دچار خواب
کرده است که بتواند شبانه او را برآورد.

- چطور می‌شود نگهبانانی که مواظب قصر بوده‌اند، او را ندیده باشند؟

بعد با لحنی بسیار جدی گفت: اعلی حضرت! تصور نکنید که من دیگر بی جهت به اتلاف وقت خود راضی شوم. اگر اعلی حضرت از تعقیب دشمن صرف‌نظر فرموده‌اید من حتماً او را دنبال خواهم کرد و اوراق را به دست خواهم آورد.

قیصر گفت: من ابداً از این کار صرف‌نظر نکرده‌ام و پلیسان من او را تعقیب خواهند نمود.

لوپین خندیده گفت: اگر چه پلیسان اعلی حضرت خیلی ماهر و مشهور هستند ولی اگر اجازه فرمایید می‌خواهم عرض کنم که آنان هم مثل سایر پلیسان عالم بی‌عرضه و بی‌کفایت می‌باشند! در هر حال اعلی حضرت مطمئن باشد که من به زندان مراجعت نخواهم کرد و تا نامه‌ها را از دشمن نامرئی خود نگیرم آسوده نخواهم نشست.

امپراتور با عصبانیت گفت: شما چگونه می‌توانید دشمن خود را تعقیب کنید در صورتی که اصلاً او را نمی‌شناسید؟

- بالاخره خواهم شناخت و تنها من هستم که می‌توانم او را از پس پرده ابهام بیرون آورده به مردم معرفی نمایم. تنها دشمن او من هستم و تنها خیال او هم معدوم کردن منست... روز قبل مقصودش از هدف ساختن اتومبیل ما، هلاکت من بود و برای ربودن نامه‌ها فقط خواب کردن مرا کافی می‌دانست، چون من می‌توانستم مانع انجام مقصود او شوم هیچ‌کس نمی‌تواند به من یا او مساعدت کند... ما دو نفر تنها حریف یکدیگر می‌باشیم، منتهی تاکنون بخت با وی یاری کرده است و مرا مغلوب ساخته ولی بالاخره من بر وی غالب خواهم شد.

امپراتور پرسید: به چه دلیل شما بر وی غالب می‌شوید؟

- به دلیل اینکه من قوی‌تر از او هستم.

- او ممکن است شما را بکشد؟

- خیر مطمئن باشید که این کار از او ساخته نیست... من بالاخره

پنجه‌هایش را خواهم شکست و قدرتش را از وی سلب نموده آن اوراق را تصرف خواهم کرد و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را از چنگ من به درآورد.

لوپین به قدری محکم و متین صحبت می‌کرد که امپراتور دیگر نتوانست

جوابی به او بدهد و باطناً در فکر بود که باز به هر قیمتی هست او را با خود متحد سازد، ولی نمی‌دانست که برای انجام این مقصود چه راهی را پیش گیرد و بی‌اراده در عرض و طول تالار قدم می‌زد. عاقبت باز در مقابل لوپین توقف نموده پرسید: شما چه دلیلی دارید که اوراق را دیشب دزدیده‌اند؟

- دزد به خط خودش تاریخ گذاشته است.

- چه می‌گویید؟ چگونه به خط خود تاریخ گذاشته؟

لوپین جعبه را از زمین برداشته درونش را به امپراتور نشان داد و انگشت خود را روی خطی که با گچ نوشته بودند نهاد و گفت: ملاحظه می‌فرمایید!... نوشته است نیمه‌شب ۲۴ اوت...

قیصر متعجب شده گفت: بله حق با شماست ولی چگونه من این خط را قبلاً ندیدم؟ راستی مقصود از این دو حرف «ن» که در روی دیوار نقش شده است چیست؟... مگر ما در تالار موسوم به «می‌نرو» نیستیم؟

لوپین گفت: خیر این همان تالاری است که ناپلئون پادشاه فرانسه شبی را در آن صبح کرده است.

- این مطلب را از کجا می‌دانید؟

- در این خصوص بایستی از جناب کنت سؤال نمود... من پس از اینکه یادداشتهای جدّی‌زیلدا را مطالعه کردم فوراً مطلع شدم که مقصود از کلمه «آپون» «آپون‌لون» بوده و مقصود نویسنده «ناپلئون» بوده است.

قیصر فکری کرده گفت: بله حق با شماست... در هر دو کلمه حروف «آپون» مشترک است و همانطور که گفتید مقصود گراند دوک از نوشتن «اسم» «ناپلئون» بوده... ولی راستی مقصود از ۸۱۳ چیست؟

- آخ! واقعاً داغ مرا تازه کردید! اگر بدانید برای کشف معمای ۸۱۳ چقدر به خود زحمت دادم... اول اعداد ۸ و ۱ و ۳ را با هم جمع کردم و همین که عدد ۱۲ به دست آمد تصور نمودم مقصود همین تالاری است که اینک در آن هستیم چون این تالار دوازدهمین اتاق راهرو است.

ولی کشف تالار برای انجام مقصود من کافی نبود و متأسفانه مغز ضعیف شده من هم نمی‌توانست اصل معما را حل کند... تا اینکه ناگهان چشمم به ساعت دیواری افتاد و حدس زدم که آن را به علت مخصوص در تالار ناپلئون

قرار داده‌اند و یقین کردم که مقصود از عدد ۱۲ هم دوازدهمین ساعت می‌باشد... ولی هر چه فکر کردم ملتفت نمی‌شدم که به چه علت برای تشکیل دادن عدد دوازده اعداد ۸ و ۱ و ۳ را انتخاب نموده و مثلاً ۲ و ۴ و ۶ را نگزینده‌اند. به همین علت به خیال افتادم که یک دفعه ساعت را به کار انداخته ناظر حرکات عقربک‌ها و صفحه آن شوم. همین که ساعت شروع به کار نمود و زنگ زد فوراً متوجه شدم که اعداد ۸ و ۱ و ۳ در روی صفحه آن متحرک است. این بود که از جناب کنت خواهش کردم با انگشت اعداد مذکور را فشار دهند و بر اثر این کار محل مخفی کاغذها پیدا شد.

امپراتور با نهایت دقت به کلمات او گوش می‌داد و لحظه به لحظه تعجبش افزون می‌شد و در دل بر هوش و ذکاوت لوپن آفرین می‌گفت. بالاخره کنت والامار را خواسته دهان باز کرد تا با او حرفی بزند که داد و فریادی بلند شد و والامار بر اثر آن خارج گردیده به زودی بازگشت و گفت: اعلی حضرتان دختر دیوانه می‌خواهد داخل شود و نگهبانان از وی ممانعت می‌کنند. لوپن گفت: اعلی حضرتان اجازه بدهید وارد شود. وجود او خیلی لازم است.

قیصر اشاره‌ای کرد و کنت از دنبال دخترک شتافت. وقتی که ای‌زیلدا داخل شد حضار جملگی متعجب شدند چون رنگش به کلی سفید شده بود و در روی چهره‌اش لکه‌های سیاهی جلب توجه می‌کرد و از سیمای غمزده‌اش معلوم بود دچار رنج و درد عظیمی گردیده. بیچاره دستها را بر سینه نهاده نفس می‌زد. لوپن به محض اینکه چشمش به او افتاد فریاد زد: ای‌وی!

قیصر پرسید: مگر چه شده است؟

– اعلی حضرتان زود بفرماید دکتر حاضر کنند باید عجله کرد.

آنوقت نزدیک دختر آمده گفت: ای‌زیلدا بگو ببینم چه دیده‌ای؟ مقصود خودت را بیان کن.

دخترک ابدأ جوابی نداد و چشمان بهت‌زده‌اش به یک نقطه نامعلوم متوجه بود.

لوپن گفت: گوش بده و آن چه می‌پرسم اگر با اشاره سر هم شده است جواب بده... تو او را دیده‌ای؟... می‌دانی کجاست... او را می‌شناسی؟...

دخترک باز هم جوابی نداد. آنوقت لوپن مداد خود را از جیب به درآورد روی دیوار سفید یک «ل» و یک «م» نوشت.

دخترک با دست به حروف مذکور اشاره‌ای کرده سر را به حالت یأس حرکتی داد.

لوپن گفت: خوب، بیا این مداد را بگیر و آنچه در این خصوص می‌دانی بنویس.

ولی ای‌زیلدا ناگهان فریادی زد و بر زمین نقش بسته، پس از جزئی ارتعاش بی‌حرکت ماند.

امپراتور گفت: گویا مرد؟

لوپن اظهار کرد: بله او را مسموم کرده‌اند.

– چه کسی او را مسموم کرده؟

– همان شخصی که نامه‌ها را دزدیده... گویا از آن ترسیده است که روزی دخترک اسرارش را فاش سازد.

دکتر داخل شد و امپراتور ای‌زیلدا را به وی نشان داده رو به والامار نمود و گفت فوراً کلیه سربازان را به جستجوی قاتل این دختر بفرست و به پلیس لب مرز هم تلگراف بزن که او را دستگیر نمایند.

بعد نزدیک لوپن آمده گفت: خوب آقای لوپن برای به دست آوردن اوراق چقدر وقت لازم دارید؟

– یک ماه

– بسیار خوب! والامار در همین قصر خواهد ماند تا در موقع لزوم بتواند به شما مساعدت کند و آنچه را که مایل هستید انجام دهد.

– فعلاً جز آزادی خود طالب هیچ چیز نیستم.

– از این دقیقه آزاد هستید.

لوپن همین که قیصر دور شد زیر لب گفت: آری! فعلاً جز آزادی خود چیزی از تو نمی‌خواهم ولی وقتی که آن کاغذها را برایت از دشمن گرفتم و تو با کمال میل دست مرا فشردی و مشهور شد که امپراتوری دست دزدی را فشار داده است با تو قدری صحبت خواهم کرد... فعلاً خوب از زندان خلاص شدیم.

دزدان هفتگانه

۱

- «خانم وقت ملاقات دارند»

مادام کسلباخ کارت ملاقات را از دست نوکر خود گرفته خواند و گفت:
«آندره بونی» کیست؟ من چنین شخصی را نمی‌شناسم و فعلاً وقت ملاقات او
را ندارم.

نوکرش گفت: خانم! صاحب این کارت اظهار می‌کند که شما منتظرش
هستید و کاملاً او را می‌شناسید!

- آری... راست می‌گویید... شاید او را بشناسم... بگو داخل شود.

چندی بود که «دولرس کسلباخ» از میهمانخانه بریستول هم تغییر مکان
داده، در یکی از خانه‌های کوچک «وین‌بی» سکنی گزیده بود. در اطراف عمارت
او باغ مفرحی به نظر می‌رسید که خیابان‌بندی‌های آن خیلی قشنگ و مقرون به
سلیقه بود و طولی نکشید که مجدداً ریگهای زمین باغ در پای نوکر وی و
شخصی که می‌خواست او را ملاقات کند به صدا درآمد و سروکله ملازم با مرد
جوانی که لباس خیلی ساده و نظیفی درداشت ظاهر گردید. پس از رفتن
نوکرش دولرس رو به جوان نموده پرسید: اسم جناب‌عالی «آندره بونی» است؟
- بله!

- متأسفانه به جا نمی‌آورم.

- چرا! باید بنده را بشناسید چون مخصوصاً به دوست من مادام «ارنه‌مون» نوشته بودید که مایل هستید مرا ملاقات کنید.

دلرس مضطرب شده از جا برخاست و گفت: عجب! شما هستید؟
- بله!

- خیلی غریب است... من ایداً شما را نشناختم... حق دارم چون هیچ چیز شما به پرنس سرنین شباهت ندارد... نه پیشانی و نه چشمها... به علاوه روزنامه‌ها هم طور دیگری...

جوان کلام او را قطع کرده گفت: راست است... جرائد هم بندی زندان ساخته را طور دیگر معرفی کرده و عکس برداشته بودند ولی در هر حال مطمئن باشید که من همان پرنس سرنین قدیمی هستم.

بعد اندکی سکوت نموده بالاخره پرسید: خوب! ممکن است علت احضار نمودن مرا بفرمایید؟

- مگر «ژنه وی‌یو» علتش را به شما نگفته است؟

- خیر! او را ندیده‌ام... مادام ارنه‌مون هم تصور می‌کرد که شما به کمک من محتاج هستید.

- بله همین طور است!

- در چه خصوصی میل دارید به شما کمک کنم... از این بابت خیلی خوشحال خواهم بود.

«دلرس» دقیقه‌ای سکوت نموده گفت: میل دارم شما از من حمایت کنید... چون از همه چیز و همه کس می‌ترسم. از آنچه که تا به حال اتفاق افتاده و بعد اتفاق خواهد افتاد بیم دارم... حتی از زندگی هم می‌ترسم... رنج و عذاب‌هایی که در مدت حیات خود تحمل نموده‌ام مرا به کلی ضعیف و پایمال نموده است.

لوپن با نظر ترحم‌آمیزی به وی نگریست و آتش عشقی که از سابق در دلش تولید شده بود بر حرارت خود می‌افزود و بر خود لازم می‌شمرد که کاملاً از «دلرس» حمایت نموده و بدون انتظار هیچگونه پاداشی از وی محافظت نماید.

مادام کسلباخ گفت: من فعلاً به کلی تک و تنها هستم و ملازمین خود را

هم جدیداً استخدام نموده و ایداً با اخلاق آنها آشنایی ندارم و چنین تصور می‌کنم که دشمنان من در اطرافم مشغول طرح نقشه جدیدی هستند.

- نقشه برای چه کاری می‌کشند؟

- نمی‌دانم! ولی همین قدر اطمینان دارم که دشمن هر لحظه به من نزدیکتر می‌شود.

- مگر او را دیده و یا از عملیات وی نشانه‌ای به دست آوردید؟

- بله! امروز در کوچه دو نفر را دیدم که چندین مرتبه از مقابل خانه من عبور کردند و بالاخره هم در همانجا توقف نمودند.

- این دو نفر را می‌شناسید؟

- یکی از آنها را خوب دیده و می‌شناسم... مردی چهارشانه و ریش تراشیده است و تیم تنه کوتاهی از ماهوت سیاه در بردارد.

- معلوم می‌شود از کارکنان میهمانخانه‌ها است؟

- بله صاحب میهمانخانه‌ای است چون نوکر خود را به دنبال او فرستادم و معلوم شد که در کوچه «پمپ» به خانه بدمنظره‌ای که در طبقه اولش تاجر شراب فروشی منزل دارد رفته ... شب قبل نیز از پنجره هیکل سیاهی را در باغ تشخیص دادم.

- چیز دیگری ندیده‌اید؟

- خیر!

لوپن کمی فکر کرده گفت: آیا اجازه می‌دهید دو نفر از کسان من در طبقه اول بخواهند.

مادام کسلباخ با لحن تردید آمیزی پرسید: دو نفر از کسان شما؟

- بله! ایداً متوحش نباشید چون این دو نفری که برای مواظبت شما تعیین می‌کنم اشخاص پاکدامن و نجیبی هستند و با وجود آنها می‌توانید از هر حیث مطمئن باشید.

لوپن مدتی با محبوبه خود به گفتگو پرداخت. لوپن میل داشت که دنباله صحبت را بکشد و مدتی با محبوبه خود حرف بزند ولی در آن موقع ادامه صحبت را مقتضی ندید و از جا برخاسته ضمن خداحافظی و از اتاق خارج شده به سرعت از باغ عبور نمود و به طرف در آن پیش رفت ولی در همان

موقعی که می‌خواست پا از در بیرون گذارد دختر جوانی وارد شد. لوپن چون چشمش به وی افتاد بر خود لرزیده گفت: ژنه وی یواست!؟

دخترک هم نظری بر چهره لوپن انداخت و از حالت چشمانش او را شناخته آثار اضطراب در چهره‌اش پدیدار شد و خود را به در تکیه داد.

لوپن کلاه از سر برداشته تعارف کرد ولی جرأت آن را که دست به سوی دخترک دراز نماید، نداشت و از آن می‌ترسید که «ژنه وی یو» به فشردن دستش حاضر نشود... چون او دیگر پرنس سرنین نبود و ژنه وی یو به خوبی اسم اصلی او را می‌دانست.

دختر ابتدا با لوپن تکلم نکرد و وارد باغ گردید. لوپن در دل به خود گفت: رفیق این چیزهایی که می‌بینی برای حالت عصبانی و قلب حساس تو خیلی مضر است... می‌بینم که چشمانت از اشک حسرت پر شده‌اند.

آنوقت وارد کوچه شده دست بر شانه مرد جوانی که از آنجا عبور می‌کرد نهاد. جوان رو برگردانید و نظری به لوپن افکنده گفت: آقا ببخشید تصور می‌کنم بنده را با دیگری اشتباه گرفته‌اید.

- خیر عزیزم «له دوک» تصور تو به خطا رفته است و گمان می‌کنم که جدیداً قدری از هوش و ذکاوت کاسته شده باشد. اگر می‌خواهی مرا بشناسی میهمانخانه ورسای و آن وقایعی را که بر تو گذشت به خاطر بیاور.

«پی‌یرله دوک» بیچاره بر خود لرزیده گفت: شما هستید!؟

- آری من هستم... همان پرنس سرنین قدیمی و اگر بهتر بخواهی بشناسی آرسن لوپن!... گویا تصور می‌کردی که لوپن مرحوم شده است و او را از بند به سرای دیگری فرستاده‌اند.

آنوقت دستی بر شانه او زده گفت: رفیق این روزها وقت شعر ساختن و پروراندن افکار است. چون هنوز موقع آن نرسیده است که من مقاصد خود را توسط تو انجام دهم... ولی فراموش مکن که جان تو در اختیار من است و باید کاملاً مطیع اراده من باشی.

آنوقت پی‌یرله دوک را همانطور در حالت تعجب و تشویش گذاشته دور شد و به گوشه کوچه «پمپ» رفته به دکان شراب‌فروشی که مادام کسل‌باخ نشانی داده بود وارد شد. مدتی با صاحب میهمانخانه نجوا نموده خارج شد و سوار

اتومبیلی گردیده به منزلی که در گراند هتل به اسم آندره بونی کرایه کرده بود شتافت.

دودویله‌ها در آنجا انتظارش را داشتند.

رفقا از دیدن لوپن خیلی خوشحال بودند. یکی از دودویله‌ها پرسید: راستی ارباب به چه وسیله از زندان خلاص شدید؟ عملیات شما خارق‌العاده است و ما هم از آنها سر در نمی‌آوریم... چند روز قبل در زندان ساته اسیر بودید و امروز در مرکز پاریس آزادانه زندگی می‌کنید!

لوپن گفت: سیگار می‌کشی؟

- خیر متشکرم

- دودویل تو اشتباه می‌کنی، خلاصی من از زندان ساته چندان مهم نیست... این خدمت را یکی از آشنایان که به دوستی من افتخار می‌کند برایم انجام داد.

- ممکن است این دوست را به ما معرفی کنید؟

- بله! اسم او قیصر پادشاه آلمان است... چرا این قدر تعجب کردی؟... راستی روزنامه‌ها در خصوص فرار من چه نوشتند و مردم در این باب چه تصور کردند؟

- فرار شما در پاریس هنگامه‌ای برپا کرد. اداره پلیس انتشار داده بود که شما را برای پاره‌ای از تحقیقات محلی به گارش برده‌اند و در آنجا از راه مخفی زیرزمین فرار کرده‌اید ولی متأسفانه روزنامه‌ها این موضوع را دنبال نموده به ثبوت رسانیدند که چنین چیزی ممکن نیست... در هر حال فرار شما برای مردم بهانه خوبی شده و یدین وسیله پلیس را مورد تحقیر و تمسخر قرار داده‌اند.

- و بر در چه حالی است؟

- و بر بیچاره به کلی بدنام و بی‌اعتبار شده!

- خوب! غیر از اینها واقعه تازه‌ای در اداره آگاهی رخ نداده و اثری از قاتل «آلتن هیم» به دست نیامده است؟

- خیر! در این خصوص ابداً خبری فاش نشده است.

- واقعاً باید بر این اداره پلیس رحمت فرستاد... بیچاره ملت در سال چندین میلیون خرج این اداره را تحمل می‌کند و ابداً از آن فایده‌ای نمی‌بیند. اگر اینطور باشد، من از این به بعد سهم مالیاتی خود را نخواهم پرداخت... در هر حال فعلاً یک قلم و کاغذ به دست بگیر و آنچه می‌گویم نوشته امشب به اداره گراند ژورنال ببر، چون مدتی است که مردم از من خبری ندارند و بدون تردید از این حیث به آنان سخت می‌گذرد.

دودویل قلم برداشت و لوپن جملات ذیل را به وی تلقین نمود:

«آقای مدیر»

«خیلی از شما و خوانندگان محترم عذر می‌خواهم از اینکه نتوانستم

تاکنون به وعده‌های خود وفا کنم.

در هر حال فعلاً از بند رسته‌ام و بنا به دلایلی نمی‌توانم روشی را که برای فرار خود اتخاذ نمودم، فاش سازم. به علاوه پس از خلاصی مکان مخفی اسرار را پیدا کرده‌ام ولی متأسفانه از پوشیده داشتن رازها و چگونگی حل آن ناگزیرم شاید به زودی شرح مفصل آن انتشار یابد و فرزندان ما از خدمات من آگاه شوند، عجلتاً به واسطه بی‌لیاقتی که از کارکنان پلیس مشاهده می‌شود مصمم هستم که مسیو ویر را عزل نموده مجدداً ریاست آگاهی را همانطور که سابقاً به اسم مسیو لنورماند دارا بوده‌ام عهده‌دار شوم.»

«آرسن لوپن - رئیس آگاهی»

۲

در ساعت هشت بعد از ظهر لوپن و دودویل وارد میهمانخانه کناپارد شدند و در قسمتی که از تالار عمومی آنجا به وسیله دو ستون بزرگ مجزا شد، قرار گرفتند. میهمانخانه‌چی با کمال ادب پیش آمد و منتظر دستور ایستاد. لوپن با کمال دقت اسامی خوراکیها را سؤال نمود و بالاخره چند قسم از آنها را خواسته سفارش نمود که در خوبی آن دقت نماید. طولی نکشید که خوراکیها روی میز چیده شد و لوپن با کمال اشتها شروع به خوردن نمود و در ضمن رو به دودویل کرده آهسته گفت: واقعاً حکایت غریبی است... با آدم خبیثی طرف شده‌ایم... شش ماه است دشمن خود را تعقیب می‌کنم و هنوز از مقصود اصلی او آگاه نیستم... «آلتن هیم» که بزرگترین همدست او بوده است کشته شد؛ و موضوع کسل‌باخ تقریباً خاتمه یافته، با این حال هنوز من به حقیقت مقصود دشمن پی نبرده‌ام... مقصود من خیلی روشن و آشکار است، می‌خواهم با کشف اوراق مرموز دوک‌نشین ولانز را تصاحب کنم و ژنه وی‌یورا برای پی‌بره دوک عقد کرده برای خود حکومتی تشکیل دهم ولی مقصود دشمن معلوم نیست و هنوز نتوانسته‌ام حدس بزنم که در پیش خود چه نقشه‌ای طرح کرده است؟

آنوقت صدا زد: پیشخدمت!

میهمانخانه‌چی پیش آمده گفت: چه فرمایشی دارید؟

لوپن اظهار کرد: سیگار می‌خواهم.

میهمانخانه‌چی فوراً چند جعبه سیگار آورده مقابل او باز کرد. لوپن یک سیگار به دودویل تعارف نموده یکی هم بر لب خویش گذاشت. میهمانخانه‌چی کبریتی از جیب درآورده آتش زد و نزدیک سیگار لوپن آورد ولی در عوض اینکه سیگار خود را آتش بزند به چابکی مچ دست او را گرفته و

گفت: داد و فریاد بیجا مکن که تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که اسمت «دومی نیک‌لرا» می‌باشد.

میهمانخانه‌چی که مرد قوی هیکل و پر زوری بود خواست خود را از چنگ لوپن خلاص کند. ولی لوپن چنان میج دستش را فشار داد که فریادش به آسمان رفت. بعد به او گفت: درست گوش بده وگرنه استخوانت را خرد خواهم کرد... اسم تو «دومی نیک» است و تا چندی قبل نوکر بارون «آلتن هیم» بودی... اکنون هم در طبقه چهارم یکی از خانه‌های کوچه «پمپ» منزل داری.

میهمانخانه‌چی از شنیدن این کلمات رنگ خود را باخت و سست شد. در اطراف، آنها تالار کوچک میهمانخانه به کلی خلوت بود و غیر از سه نفر که در گوشه‌ای مشغول می‌گساری بودند کسی دیده نمی‌شد.

لوپن گفت: می‌بینی که در تالار کسی نیست و خوب می‌شود با یکدیگر صحبت کنیم.

میهمانخانه‌چی پرسید: آخر شما کیستید؟ اسمتان چیست؟

— عجب مرا نمی‌شناسی؟ مگر آن روز میهمانی بارون آلتن هیم را فراموش کرده‌ای... تو خودت بودی که آن بشقاب مخصوص نان قندی را پیش من گذاشتی... واقعاً عجب نانهای خوبی بود.

«دومی نیک» چشمها را از حد طبیعی بازتر کرده زیر لب گفت: شاهزاده است... شاهزاده است.

لوپن گفت: آری شاهزاده لوپن... شاهزاده آرسن... عجب می‌بینم که از شنیدن اسم اصلی من نفس راحت می‌کشی... گویا تصور می‌کنی که از لوپن نباید ترسیدی... ولی اشتباه کرده‌ای باید خیلی ملاحظه لوپن را کرد.

آنوقت کارتی از جیب بیرون کشید و به وی نشان داد و گفت: مشاهده می‌کنی که من از مأمورین پلیس شده‌ام و انجام هر کاری برایم سهل است.

دومی نیک با تشویش پرسید: مقصود شما چیست؟

لوپن گفت: فعلاً جواب آن مشتری را که صدایت می‌زند بده و زود برگرد تا مقصود خود را برایت بگویم ولی متوجه باش که نمی‌توانی از میهمانخانه فرار کنی... چون ده نفر از پاسبان‌های من مراقب تو می‌باشند.

ده دقیقه بعد میهمانخانه‌چی برگشت و در مقابل سیز لوپن پشت به

میهمانخانه ایستاده پرسید: خوب مقصود خود را بفرمایید.

لوپن چند ورق اسکناس صد فرانکی در روی میز نهاده گفت: هر قدر که به سؤالات من جواب صحیح و درست بدهی همان قدر اسکناس صد فرانکی خواهی گرفت.

— بسیار خوب!

— ملازمین آلتن هیم با تو کلاً چند نفر بودند؟

— غیر از من هفت نفر

— جز این هفت نفر کسی نبود؟

— خیر! فقط یک مرتبه هم چند نفر ایتالیایی را برای اینکه «گای سین» و «گارش» را با نقب به یکدیگر ربط دهند استخدام کردند.

— در آنجا که نقب کنده بودند؟

— بله یکی به عمارت هورتانس راه داشت و دیگری در زیر عمارت مادام کسلباخ باز می‌شد.

— مقصودشان از حفر این دو نقب چه بود؟

— می‌خواستند مادام کسلباخ را بدزدند.

— سوزان، وگرتروود هم از همدستان شما بودند؟

— بله!

— فعلاً این دو نفر کجا هستند؟

— از فرانسه خارج شده‌اند.

— آن هفت نفر رفیق تو چه شدند؟

— آنها به کار سابق خود اشتغال دارند ولی من از آن دست کشیده‌ام.

— در کجا می‌توان آنها را پیدا کرد.

دومی نیک در جواب کمی تردید داشت. لوپن دو ورق اسکناس هزار فرانکی روی میز گذاشته گفت: زودباش جواب بده!

دومی نیک اظهار کرد: رفقای قدیمی من فعلاً در «تولی» کوچه رولت در شماره ۳ منزل دارند و اسم یکی از آنها هم «خرده فروش» است.

— خوب اکنون بگو ببینم که از اسم حقیقی آلتن هیم اطلاعی داری یا نه؟

— بله اسم اصلی او ری‌برا است.

- چرا اذیت می‌کنی؟ ری‌برا یک اسم جعلی است اسم اصلی او را بگو.

- اسم اصلی او پاربوری می‌باشد.

- پاربوری هم ساختگی است.

میهمانخانه‌چی در تکلم تردید داشت. لوپن ۳ ورق اسکناس صد فرانکی دیگر از جیب بیرون کشید. دومی‌تیک چون چشمش به اسکناس‌ها افتاد اظهار کرد: آلتن هیم مرده است... دیگر اسم اصلی او به چه درد شما می‌خورد؟

لوپن گفت: زود باش اسم اصلی او را بگو.

- او شوالیه دمال‌ریش بود.

لوپن از شنیدن این کلمه جستی زده با کمال تعجب پرسید: چه گفتی اسم او چه بود؟!

- عرض کردم اسم او شوالیه «رائول دمال‌ریش» بود.

لوپن به فکر فرو رفت و کلیه خیالش به جانب دختر دیوانه‌ای که در قصر ولانز ملاقات کرده بود متوجه گردید چون ای‌زیلدا نیز از خانواده دمال‌ریش بود و جوانی هم که در قرن هیجدهم به دربار ولانز آمده بود به همین اسم نامیده می‌شد.

- میدانی دمال‌ریش اصلاً کجایی بوده است؟

- بله در اصل فرانسوی بود ولی در آلمان متولد شده بود... من یک روز

مخفیانه اوراق او را خواندم و این مطلب را کشف کردم... اگر می‌فهمید که من به اسم اصلی‌اش پی برده‌ام حتماً مرا خفه می‌کرد.

لوپن کمی فکر کرده گفت: کلیه ملازمین مطیع او بودند؟

- بله!

- گویا او همدست و مشاور می‌باشد؟

میهمانخانه‌چی رنگ خود را باخته و با عجز و لابه اظهار کرد: از این شخص صحبت نکنید... خواهش می‌کنم اسم او را به میان نیاورید.

- مگر او کیست؟ هیچ او را دیده‌ای؟ گویا خیلی قسی‌القلب و آدم‌کش است؟

- بله! انسان را مانند مورچه له می‌کنند... ولی خواهش می‌کنم از او

صحبت نکنید... به خدا موجب بدبختی است.

اهمیتی که میهمانخانه‌چی به رفیق آدم‌کش آلتن هیم می‌داد در لوپن هم بی‌اثر نماند و پس از مدتی تفکر از جا برخاسته گفت: این پولها کلیه‌اش متعلق به تو است ولی اگر می‌خواهی به راحتی زندگی کنی از ملاقات امشب با هیچ کس صحبت نکن.

آنوقت با دودویل از آن جا خارج شد و به طرف دروازه «سن رنی» شتافتند. لوپن تا مدتی ساکت بود و به اطلاعاتی که از نوکر قدیمی آلتن هیم کسب نموده بود فکر می‌کند. بالاخره بازوی دودویل را گرفته گفت: گوش بده، الان به راه‌آهن شمالی می‌روی و فوراً یک بله‌ط گرفته سوار ترن سریع‌السیر می‌شوی و به ولانز رفته از راهنمای آنجا تاریخ و شرح تولد شوالیه دمال‌ریش را سوال نموده پس فردا صبح به پاریس برمی‌گردی.

- پس اجازه می‌دهید از اداره اجازه بگیرم.

- لازم نیست! من به اداره تلفن خواهم کرد که تو مریض شده‌ای... راستی یک چیز را فراموش کردم بگویم... پس فردا ظهر به لباس عمده‌ها در کافه کوچکی که در کوچه «رولت» واقع است و رستوران «بوفالو» نام دارد منتظر من باش.

از فردا صبح، لوپن نیم تنه کوتاهی به تن کرده، کلاه آفتابی به سر گذاشت و به طرف «نویی» رفته شماره ۳ کوچه رولت را که مادام کسلباخ نشانی داده بود تحت مراقبت خویش قرار داد. در این خانه شبیه به در شبکه خانها بود ولی از آنجا به حیاط بزرگی داخل می‌شدند. در حیاط طبقات مختلفی از کارگرها، از زن و مرد و بچه جمع بودند. لوپن طولی نکشید که با سرایدار رفیق شده و تقریباً یک ساعت با وی صحبت کرد. در ضمن صحبت اشخاصی را که داخل و خارج می‌شدند زیر نظر داشت و در میان آنها سه نفر توجهش را به طرف خود جلب کردند.

بعد از ظهر آن روز و صبح شنبه فردا را هم لوپن به بررسی‌های خود ادامه داد و بالاخره مطمئن شد که هفت نفر ملازم آلتن هیم همگی در آن خانه منزل دارند.

چهار نفر از آنها رسماً شغل دوره‌گردی داشتند، دو نفر هم روزنامه‌فروش بودند، هفتمی هم خود را «خرده‌فروش» می‌خواند و سایرین هم او را به همین نام می‌خواندند. این هفت نفر وقتی که با هم روبه‌رو می‌شدند مثل آن بود که ابدأ یکدیگر را نمی‌شناختند ولی لوپین به زودی متوجه شد که شبها در اتاق کوچک انتهای حیاط که محل اشیاء خرده‌فروش است جمع می‌شوند.

آن وقت در دل گفت: نزدیک است به مقصود برسم و با آنکه از پسر عمومی آلمانی خود یک ماه مهلت خواسته‌ام تصور می‌کنم که پانزده روز کافی باشد و بهتر از همه هم اینست که اول از اشخاصی که مرا در رود سن انداختند شروع کنیم... بیچاره گورل امروز روزی است که انتقام تو را از این بدجنس‌ها بگیرم.

در حوالی ظهر لوپین وارد میهمانخانه «بوفالو» شد و به اتاق کوچکی که بناها و درشکه‌چپها مواقع ظهر در آنجا جمع می‌شدند رفته پشت میزی جای گرفت و طولی نکشید که یک نفر وارد شده پهلویش نشست و آهسته گفت: ارباب مأموریت خود را انجام دادم.

لوپین با تعجب گفت: عجب! دودویل تو هستی! خوب بگو ببینم چه کردی و از هویت شوالیه دودمال‌ریش چه اطلاعاتی کسب نمودی؟

- نخست اینکه مادر و پدر آلتن هیم در خارج مرده‌اند و از آنها سه فرزند باقی مانده است.

-- سه فرزند؟

-- بله! ارشد آنها امروز باید سی سال داشته باشد و اسم او رائول دودمال‌ریش است.

- خوب! این همان آلتن هیم رفیق ما بوده است و اسم دو تای دیگر؟

- جوان‌ترین آنها هم اسمش ای‌زیلدا است و جدیداً در مقابل اسم او نوشته بودند مرحوم شده است.

لوپین گفت: "عجب! ای‌زیلدا خواهر آلتن هیم بوده... من از همان نظر اول قیافه او را آشنا یافتم... خوب اسم سومی چیست؟"

- سومی هم پسر بوده و اکنون بایستی بیست و شش سال داشته باشد.

- اسمش چیست؟

- اسمش لوپین دمال‌ریش است.

لوپین فکری کرده گفت: همین است: «ل» و «م»... رفیق آدم‌کش آلتن هیم برادر اوست که خواهر و برادر خود را از ترس اینکه شاید روزی اسرار او را فاش کنند به قتل رسانید.

دودویل گفت: من شنیدم که خواهرش دیوانه بوده، بنابراین علتی نداشت که از طرف او ترس داشته باشد؟

- درست است خواهرش دیوانه بود ولی با این حال می‌توانست خاطره‌های جوانی را به یاد آورد... به‌علاوه لابد برادرش را شناخته و شاید به همین جهت هم هلاک شده است.

بعد از اندکی فکر کرده گفت: به‌علاوه کلیه این خانواده دیوانه هستند... مادرشان دیوانه بوده... پدرشان عرق‌خور بوده... آلتن هیم هم واقعاً حیوان بود... ای‌زیلدا دیوانه بود... این یکی از همه بدتر آدم‌کش و خونخوار و احمق است.

دودویل پرسید: برای چه او را احمق می‌خوانید؟

- برای اینکه با همه زبردستی و مهارت بی‌جهت حریفان خود را می‌کشد... فقط اشخاص دیوانه هستند که بدون علت مردم را می‌کشند... مخصوصاً اشخاص دیوانه‌ای مثل این مرد.

- کدام مرد؟

- نگاه کن تا او را ببینی.

۳

مردی وارد کافه شد. کلاه‌نمدی سیاه خود را به میخ چوب‌لباس دیواری آویخته جلو میز کوچکی قرار گرفت و صورت خوراکی‌هایی را که پیشخدمت برایش آورده بود نگاه کرد. فرمانی داد و بی حرکت نشست. لوپن صورت او را به خوبی تماشا کرد. رویش خیلی لاغر و قیافه‌اش خیلی زننده بود... چشمانش گود رفته و وحشت‌انگیز بودند. پوست صورتش هم مثل کاغذ روی استخوانها کشیده شده بود و به قدری ضخم برد که هیچگونه مویی نتوانسته بود آن را سوراخ کرده بیرون بیاورد.

با این حال از سیمایش نمی‌شد به افکار درونی وی پی برد و مثل آن بود که هیچ فکری در سرش موجود نیست. مژگانش هم ابداً حرکت نمی‌کرد و چشمانش مثل چشم مجسمه بی‌روح بودند. لوپن یکی از پیشخدمت‌ها را خواسته پرسید: اسم این آقا چیست؟

- آن آقا که نهار می‌خورند را می‌فرمایید؟

- بله همان را می‌گویم.

- ایشان از مشتریان ماست و هفته‌ای دو سه مرتبه به کافه می‌آید.

- اسمش را نمی‌دانید؟

- چرا اسمش لئون ماسیه است.

لوپن متعجب شد زیر لب گفت: حکایت غریبی است «ل» و «م» حروف اول لئون و ماسیه هم می‌تواند باشد.

قیافه این مرد کاملاً با آنچه لوپن از اخلاق و قساوت قلبش سراغ داشت مطابقت می‌کرد ولی چشمان بی‌روحش با صفت آدم‌کشی و بیرحمی مغایر بود. لوپن از پیشخدمت پرسید: نمی‌دانید شغل این آقا چیست؟

- خیر! این شخص اخلاق عجیبی دارد... همیشه تنه‌است و ما تاکنون

صدایش را شنیده‌ایم... غذایی را که میل دارد روی مینوت با انگشت نشان می‌دهد و پس از صرف آن هم بلافاصله وجهش را پرداخته خارج می‌شود.

- چه روزهایی به میهمانخانه می‌آید؟

- آمدن او ترتیب صحیحی ندارد... گاهی چهار روز یک مرتبه گاهی پنج روز یک مرتبه می‌آید.

لوپن در دل گفت: خودش است... این همان «دمال‌ریش» و دست‌های او همان دست‌های آدم‌کشی هستند... این همان مغزی است که از بوی خون تغذیه می‌کند و این آدم همان گول بیرحمی است که از خونخواری باک ندارد. بعد به دودویل گفت: برخیز برویم.

- ارباب! شما را چه می‌شود چرا رنگ خود را باخته‌اید؟

- برخیز برویم! هوای اینجا مرا کسل کرده است.

در خارج میهمانخانه لوپن چند نفس طولانی کشیده عرق پیشانی را با دستمال پاک کرد و زیر لب گفت: آخ! نزدیک بود خفه شوم... بعد رو به دودویل کرده گفت: موقع فداکاری رسیده است... مدتی بود که در تازیکی دشمن نامرئی خود را تعقیب می‌کردم ولی اکنون قضا و قدر او را در سر راه من قرار داده است و دیگر با هم در یک مرتبه هستیم.

دودویل گفت: ارباب خوب است از یکدیگر جدا شویم، چون یارو ما را با هم دیده و خواهد شناخت ولی ممکن است اگر تنها باشیم شناسد.

لوپن گفت: تصور می‌کنی که ما را دیده باشد؟ ظاهراً مثل آنست که هیچ‌کس را نمی‌بیند و هیچ صدایی را نمی‌شنود... واقعاً صورت غریبی دارد.

ده دقیقه بعد لئون ماسیه از کافه بیرون آمد و بدون اینکه نظری به لوپن و رفیقش بیاندازد سیگار آتش زده یک دست را بر پشت نهاد و مانند اشخاصی که از آفتاب بعدازظهر خوششان می‌آید با کمال راحتی به راه افتاد.

لوپن و دودویل از دور او را تعقیب کردند تا اینکه از اداره گمرک عبور کرده از راه باستیان وارد پاریس شد و به طرف کوچه «رولت» شتافت. لوپن در دل می‌گفت: اگر وارد خانه‌ی عمه‌ها شود واضح است که با ملازمین آلتن هیم همدست می‌باشد.

ولی (لئون ماسیه) از کوچه رولت به کوچه دلزمان پیچید و در انتهای

کوچه مقابل در عمارت کوچکی که باغچه‌ای آن را احاطه کرده بود توقف نمود و آهسته کلید خود را از جیب به در آورده در را باز کرد و وارد باغ شده به عمارت داخل گردید.

لوپن با نهایت احتیاط پیش رفت و پس از دقت کامل متوجه شد که عمارت کوچه «رولت» به درون باغ «لئون ماسیه» منتهی می‌شود و چون پیشتر رفت، مشاهده کرد که دیوار باغ خیلی بلند است و در انتهای آن درشکه خانه‌ای ساخته‌اند که بدون تردید با اتاق خرده‌فروش دیوار به دیوار است. از این قرار معلوم شد که «لئون ماسیه» در همسایگی اتاقی که همدستان قدیمی آلتن‌هیم سکنی دارند، زندگی می‌کند و در حقیقت ریاست آنان را عهده‌دار است و از راه پنهانی که درشکه‌خانه باغ آن را به اتاق خرده‌فروش و رفقاییش اتصال می‌دهد دستورات خود را به ایشان می‌رساند.

لوپن گفت: خوب! مطلب آشکار شده... لئون ماسیه همان لویی دمال ریش است. اکنون دیگر وضعیت ما کاملاً روشن گردید.

دودویل گفت: پس تا چند روز دیگر یقیناً کار یکسره خواهد شد.

- آری! کاردی به گلوی من فرو خواهد رفت و کار را تمام خواهد کرد.

- ارباب چه می‌گویید! چه کسی می‌تواند به گلوی شما وارد بزند؟

- از این بدجنس هر چه بگویی ساخته است... من یقین دارم که این

شخص بالاخره برای من بدبختی عظیمی ایجاد خواهد کرد.

منبعد لازم بود که زندگانی و عملیات «دمال‌ریش» را مورد بررسی قرار

دهند و هیچ یک از حرکات او را از نظر دور نسازند.

دودویل همسایگان او را تحت بازجویی قرار داد و از طرز زندگانی وی سؤال کرد، ولی هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و می‌گفتند که تاکنون ابدأ کسی را در منزل خود نپذیرفته و حتی نوکری هم استخدام ننموده است. پنجره‌های اتاق او هم شب و روز باز است ولی هیچ وقت چراغی در اتاق‌ها نمی‌سوزد.

به علاوه تعریف می‌کردند که اغلب «لئون ماسیه» قبل از طلوع آفتاب از خانه خارج می‌شود و شب را هم خیلی دیر مراجعت می‌کند.

دودویل اطلاعات خود را برای ارباب نقل کرد و لوپن از وی پرسید:

همسایگان این مرد از اعمال او اطلاعی دارند یا نه؟

- خیر! هیچ‌کس از شغل او و کار و کاسبی او اطلاعی ندارد. گاهی چندین

روز به خانه نمی‌آید و گاهی چندین روز از خانه خارج نمی‌شود.

- خوب! امیدوارم به زودی با مقاصد او آشنا شویم.

امیدواری لوپن بیجا بود، چون پس از هشت روز تعقیب و بازرسی

پی‌درپی هم نتوانست به کمترین مقصود حریف پی برد.

مضحکتر از آن این بود که لوپن گاهی در ضمن تعقیب دشمن او را گم

می‌کرد و حریف مانند اجنه یک مرتبه از مقابل چشمش غایب می‌شد. آنوقت

لوپن با نهایت خشم به کوچه «ولزمان» می‌آمد و مدتی در آنجا انتظار می‌کشید

تا این که در اواخر شب مجدداً سرو کله لئون ماسیه پیدا می‌شد و به خانه

می‌رفت و معلوم نبود که در ضمن این چند ساعت مشغول چه کار بوده است.

ع

به زیر شیروانی رسید. حدسش هم به خطا نرفته بود و چون وارد قسمت زیر شیروانی که محل تاریک و تنگی بود گردید در آنجا انواع و اقسام آلات باغبانی و اشیاء متفرقه دیگر نظرش را جلب نمود. در انتهای آن پنجره‌ای بود که لوپین هر چه سعی کرد آن را حرکت دهد موفق نشد. ولی یک قاب آن پنجره شکسته بود و چون لوپین از سوراخ آن روشنائی چراغ قوه جیبی خود را به قسمت مجاور انداخت محل وسیع‌تری را مشاهده نمود که از هر قبیل اشیاء و آهن‌آلات در آن دیده می‌شد. آنوقت در دل گفت: این قسمت حتماً منزل خرده‌فروش است و دشمن از همین سوراخ اوامر خود را به همدستان آلتن‌هیم رسانیده و بدون این که خویشتن را به آنها نشان دهد اعمالشان را مراقبت می‌کند.

آنوقت چراغ قوه را خاموش کرد تا از زیر شیروانی خارج شود، ولی در همان موقع در اتاق خرده‌فروش باز شد و چراغی روشن گردید. در روشنائی چراغ، لوپین خرده‌فروش را به خوبی شناخت و به همین جهت تصمیم گرفت که در جای خود توقف کند و به مقاصد دشمنان خود پی برد. خرده‌فروش دو عدد ششلول از جیب بیرون کشیده پر کرد و بعد شروع به سوت زدن نمود. یک ساعت گذشت و هیچ‌کس به سراغ خرده‌فروش نیامد. لوپین نزدیک بود ناامید شود، تا بالاخره پس از نیم‌ساعت دیگر خرده‌فروش به صدای بلند گفت: داخل شو!

بر اثر صدای او یکی از همدستانش خود را به درون اتاق انداخت و پس از او سه نفر دیگر یکایک وارد شدند. خرده‌فروش گفت: تعداد ما کامل است، چون «خدا داد» و «ژوفلو» هم در آنجا به ما ملحق خواهند شد... زود باشید نباید وقت را تلف کرد... مسلح شده‌اید یا خیر؟

گفتند: تا دندان مسلح هستیم.

- بسیار خوب! تصور می‌کنم جنگ سختی در پیش داشته باشیم.

یکی از رفقا پرسید: از کجا می‌دانی که جنگ سختی در پیش داریم؟

- رئیس خودش به من گفت... چون او را دیده‌ام... نه اینکه کاملاً دیده باشم.

رفیقش گفت: می‌دانم... مثل همیشه در تاریکی... باز آلتن‌هیم خودش را

دودویل نزد لوپین آمده گفت: ارباب یک کاغذ شهری برای شما آورده‌اند. لوپین پاکت را باز کرد و معلوم شد که مادام کسلباخ او را به کمک خواسته و نوشته است که دو نفر نزدیک غروب زیر پنجره اتاقش ایستاده، صحبت می‌کرده‌اند و بالاخره یکی از آنها گفته است که بر طبق دستور رئیس امشب کار را تمام خواهیم کرد.

لوپین گفت: این خود دشمن است که ما را به جنگ دعوت می‌کند و من مدتی بود که انتظار این دعوت را داشتیم... در هر حال دودویل ده نفر از رفقای پرزورت را جدا کن و آنها را به کوچه وین سن ببری... عقیده من این است که «ژرم» و «مارکو» را هم همراه ببری... آنوقت با رفقا تا ساعت یازده و نیم در آنجا می‌مانی. بعد آنها را همانجا گذاشته به گوشه کوچه «وین‌می» و «ری توارد» آمده به من ملحق می‌شوی و از آنجا با یکدیگر خانه را مورد مراقبت قرار می‌دهیم.

دودویل دور شد. لوپین یک ساعت دیگر هم تأمل کرد و چون کوچه «ولزمان» خلوت شد و لئون ماسیه مراجعت نکرد. تصمیم گرفت که وارد خانه او شود. هیچ‌کس در کوچه نبود و لوپین موفق شد که به آسانی خود را به باغ دشمن رساند و خیالش این بود که قفل در عمارت را بشکند و اتاق‌ها را کاوش نموده هر طور هست اوراق مرموز را به دست آورد، ولی باز فکر کرد که بازرسی درشکه خانه انتهای باغ فعلاً واجب‌تر است.

پس به طرف درشکه خانه رفت و چون در آن را باز یافت وارد گردید به بررسی دیوارها مشغول شد. ولی هیچگونه راهی که آنجا را به خانه مجاور متصل سازد وجود نداشت. لذا از درشکه خانه بیرون آمد و بلافاصله چشمش به نردبانی افتاد که به دیوار آنجا تکیه داده و حدس زد که از آن نردبان می‌شود

به انسان نشان می‌داد و می‌دانستیم که برای چه کسی زحمت می‌کشیم و می‌فهمیدیم که چه می‌خواهیم بکنیم.

«خرده‌فروش» گفت: مگر نمی‌دانی؟ می‌خواهیم منزل مادام کسلباخ را غارت کنیم.

- مگر لوپین دو نفر محافظ برای او قرار نداده است؟

- چه اهمیت دارد؟ آنها دو نفر بیشتر نیستند و ما هفت نفریم.

- مادام کسلباخ را چه باید کرد؟

- اول باید دهانش را بست... بعد هم دست و پایش را گرفته به اینجا می‌آوریم و در روی این تخت خواب مندرس می‌خوابانیم تا دستورات بعدی رئیس برسد.

- در عوض به ما چه خواهند داد؟

- اول اینکه جواهرات مادام کسلباخ برای ما خواهد بود... بعد هم به هر کدام سه اسکناس صد فرانکی قبل از اجرای کار و دویزبر آن را پس از اتمام کار خواهند داد.

- پولها را گرفته‌ای؟

- بله!

رفیقش سر را پیش آورده آهسته گفت: خوب اگر کار خود را هم درضمن استفاده کنیم جایزه‌ای در کار خواهد بود؟

- در این صورت دو هزار فرانک جایزه خواهید گرفت.

- اگر لوپین را با کارد بزیم چقدر جایزه خواهیم گرفت؟

- سه هزار فرانک.

- ای کاش او را پیدا می‌کردیم.

آنوقت یکایک از اتاق خارج شدند و باز لوپین این کلمات را از دهان خرده‌فروش شنید: نقشه حمله این است که به سه قسمت شویم و به محض اینکه صدای شلیک اسلحه ارباب بلند شد حمله کنیم.

لوپین با نهایت شتاب از سوراخ خارج شده خود را به باغ رسانید و با سرعت هرچه بیشتر از آنجا بیرون آمده در دل گفت: حق با خرده‌فروش است... تصور می‌کنم جنگ سختی درگیرد... بیچاره‌ها آرزو دارند که پوست

مرا بکنند و برای کشتن لوپین جایزه تعیین می‌کنند!

آنوقت به اتومبیلی نشسته فرمان داد: به کوچه ری‌نوآرد برو!

در سیصد قدمی کوچه از اتومبیل پیاده شد و خود را به گوشه کوچی «وین‌بی» و «ری‌نوآرد» رسانید، ولی از دودویل در آنجا اثری نیافت. در دل گفت: چیز غریبی است! دودویل کجاست؟ ساعت از نصف شب هم گذشته است.

پس از نیم ساعت کاسه صبرش لبریز شد... به علاوه بیش از آن تأمل جایز نبود و کار از کار می‌گذشت. پس به طرف خانه مادام کسلباخ رفت و در سیاهی شب دو نفر را تشخیص داد که سعی می‌کردند خود را از انظار مخفی نمایند و به خود گفت: گویا پیش‌قراولان حریف باشند. بی‌جهت خود را از خانه دور نگاه داشتیم.

لوپین تکلیف خود را نمی‌دانست که آیا مستقیماً به جانب آن دو نفر رفته کار آنها را بسازد و از پنجره وارد عمارت شود یا اینکه باز هم صبر کند.

ناگهان صدای شلیکی بلند شد و آن دو سیاهی از پنجره بالا رفته ناپدید شدند. لوپین به یک جستن خود را از کوچه به ایوان رسانید؛ وارد آشپزخانه شد و در آنجا صدای پای دشمنان را از طرف باغ به طور واضح شنید. لذا با شتاب خود را به اتاق مادام کسلباخ رسانید و وارد گشت و بلافاصله چشمش به دلس افتاد که روی میزی بیهوش افتاده است. فوراً پیش رفته او را بلند کرد و با صدای آمرانه‌ای پرسید: شارلردا و پسرش که به مراقبت شما فرستاده بودم کجا هستند؟

مادام کسلباخ چشم باز کرده گفت: شما خودتان تلفن کردید که از خانه خارج شوند.

لوپین ورقه‌ای را که از مخابرات آورده بودند و روی میز دیده می‌شد برداشته کلمات ذیل را خواند: «آن دو نفری که برای مراقبت شما فرستاده‌ام، زود نزد من بفرستید... از رفقای من هم هرکس آمد، بگویند مراجعت کند... در گراند هتل منتظر آنها هستم... راحت باشید خطری متوجه شما نیست.»

لوپین با تعجب گفت: خیلی عجیب است! چطور باور کردید که ممکن است من چنین تلفنی کرده باشم؟ نوکرهای شخصی شما کجا هستند؟

— آنها هم رفته‌اند.

لوپن نزدیک پنجره آمده سه نفر از دشمنان را در انتهای باغ و دو نفر از آنها را در کوچه مشاهده نمود و در دل گفت: البته دو نفر دیگر هم با لویی دمال‌ریش در گوشه‌ای مخفی شده‌اند و این دفعه دیگر باید به شکست خود اعتراف کنم.

حریف نامرئی

۱

آرسن لوپن یقین حاصل کرد که او را به دام انداخته‌اند و حریف باکمال مهارت فریبش داده است، ولی در هر حال لازم بود که مادام کسلباخ را محافظت کند و میدان را برای دشمن خود خالی نگذارد. لذا پنجره اتاق را باز کرد و اسلحه خود را از جیب بیرون کشیده پر نمود و در دل گفت: اگر یک تیر هوایی خالی کنم، همسایگان و عابریین جمع خواهند شد و دزدان بالاجبار یا به فرار خواهند گذاشت.

با این حال تیری شلیک نکرد، چون فوراً به این فکر افتاد که ممکن است دشمنانش به واسطه کثرت تعداد فرار نکنند و به ریش همسایگان و مردم متفرقه بختند. آنوقت به اتاق «دلس» داخل شد و از جانب پلکان صدای پا شنید. لذا راه آنجا را از داخل اتاق محکم بست و رو به مادام کسلباخ که مشغول گریستن بود نموده گفت: میل دارید شما را با طناب از پنجره به درون باغ بفرستم و از آن جا فرار نمایید؟ چون در طبقه اول هستیم اینکار چندان مشگل نیست.

— خیر! خیر از من جدا نشوید... می‌خواهند مرا بکشند.

لوپن بازوی او را گرفته به اتاق مجاور برد و سر به گوش وی نهاد: گفت: از اینجا حرکت نکنید و مطمئن باشید که من نمی‌گذارم یک نفر از این

بدجنسها به شما دست‌درازی کند.

در همین لحظه در اتاق اول را به شدت حرکت دادند و مادام کسل‌باخ بیچاره از ترس بر خود لرزیده دست به دامان لوپین شده و گفت: آخ! آمدند... آمدند... شما را خواهند کشت... شما تنها هستید.

لوپین آهسته گفت: تا شما پیش من هستید، تنها نیستم.

آنوقت به اتاق اول بازگشته در را به دنبال خود بست و چراغ قوه را روشن نموده گفت: بچه‌ها قدری عجله کنید... معلوم می‌شود در مردن زیاد تعجیل دارید؟! گویا نمی‌دانید که لوپین در این اتاق است.

همدستان دشمن مشغول شکستن در بودند. لوپین به جانب در شتافته چفت آن را باز کرد و گفت: بفرمایید... خیلی خوش آمدید.

خرده‌فروش با رفتایش در آستانه در ظاهر شدند و از دهانشان دشنام و ناسزا می‌ریخت ولی هیچ‌کدام جرأت پیش آمدن نداشتند و ترس و اضطراب وجودشان را فرا گرفته بود.

لوپین هم وسط اتاق ایستاده یک دسته اسکناس در دست گرفته و در روی میزی به هفت قسمت مساوی تقسیم نمود و همین که از این کار فارغ شد رو به حریفان نموده گفت: گویا به شما وعده داده‌اند که اگر لوپین را دستگیر کنید به هریک سه هزار فرانک جایزه خواهند داد... من مضاعف این مبلغ را به شما می‌دهم.

خرده‌فروش با غضب گفت: دروغ می‌گویید... فریب نخورید.

و دست خود را با اسلحه بالا برد ولی رفتایش که از تماشای اسکناسها مست شده بودند، دست وی را گرفته نگاه داشتند.

لوپین گفت: فهمیدید چه گفتم؟ این اسکناسها متعلق به شماست و ابدأ در مقابل آنها انجام خدمتی را هم از شما متوقع نیستم... مقصود شما از آمدن به اینجا دو چیز است یکی اینکه مادام کسل‌باخ را بدزدید و یکی هم این که جواهرات او را تصاحب نمایید... ولی در حقیقت مقصود اصلی شما همانا ربودن جواهرات اوست... من هم حاضرم در این قسمت به شما کمک کنم.

خرده‌فروش گفت: مقصودت از این صحبت‌ها چیست؟

لوپین خندیده گفت: معلوم می‌شود به کلمات من دقت نکردی... یا شاید

صدای مرا خوب نمی‌شنوی... به اتاق بیایید... کسی در اینجا نیست و من به کلی تنها هستم... بفرمایید هوای پلکان سرد است... می‌ترسم سرما بخورید. دزدان همگی وارد اتاق شدند. لوپین رو به خرده‌فروش نموده گفت: خواهش می‌کنم در را هم ببندید تا آزادتر با شما صحبت کنم... خیلی از شما متشکرم... عجب! اسکناسها چه شد؟ معلوم می‌شود با هم موافقت حاصل کرده‌ایم؟!

خرده‌فروش گفت: خب! مقصود اصلی را بگو؟

- خب! اکنون که شما پول مرا قبول کردید و با یکدیگر رفیق شدیم در بقیه کارها نیز با هم شریک خواهیم بود... یعنی مادام کسل‌باخ را با هم خواهیم ربود و جواهرات را با هم قسمت خواهیم کرد.

خرده‌فروش زیر لب گفت: ابدأ به وجود تو احتیاجی نیست.

- چرا عزیزم! به وجود من محتاج هستید؟

- برای چه؟

- برای اینکه پیدا کردن جواهرات کار آسانی نیست و آنها را در مکانی مخفی کرده‌اند که به سهولت نمی‌توانید پیدا کنید و من از مکان آنها آگاهم.

- خیر! لازم نیست... ما خودمان محل جواهرات را خواهیم یافت.

- درست است... ولی تا فردا ظهر باید جستجو کنید... در صورتی که من

می‌توانم فوراً شما را از مخفی‌گاه آن آگاه سازم.

- حذف در عوض نشان دادن محل جواهرات از ما چه می‌خواهی؟

- من هم بایستی از آنها سهمی ببرم.

- اگر تو محل مخفی جواهرات را می‌دانی، چرا به تنهایی آنها را

تصاحب نکردی؟

- بازکردن صندوق جواهرات کار یک نفر نیست... چون ترتیب

مخصوصی دارد که بر من مجهول است... ولی هشت نفر بخوبی می‌توانند

صندوق را بشکنند.

- شاید در صندوق جز چند قطعه جواهرات بدل و کم قیمت چیز

دیگری نباشد؟

- عجب احمقی هستی! صندوق پر از طلا و جواهر است.

رفقای خرده‌فروش از شعف بر خود لرزیدند و خود او پس از اندک تفکری به لوپین گفت: مادام کسلباخ کجاست؟ تا ما بخواهیم صندوق جواهر را بشکنیم ممکن است فرار کند.

- واقعاً خیلی احمق هستی؟ مگر من او را آزاد گذاشته‌ام که بتواند فرار کند؟

آنوقت در اتاق مجاور را نشان داده گفت: او را در این اتاق دست و پا بسته حبس کرده‌ام.

- خوب! پس اکنون صندوق جواهرات را به ما نشان بده.

لوپین گفت: صندوق جواهرات، در سوراخ بخاری همین اتاق است ولی برای به دست آوردن آن باید آینه و سایر اشیاء بخاری را برداشت و دیوار را هم خراب کرد... تصور می‌کنم کار مشکلی باشد!

- به! الساعه خواهی دید که ما چگونه در ظرف پنج دقیقه صندوق را بیرون خواهیم آورد.

آن وقت به رفقای خود امر کرد تا مشغول کار شوند و بلافاصله دو نفر از آنها بالای صندلی رفته آینه را پایین کشیدند و خرده‌فروش هم شخصاً با چهار نفر دیگر به بخاری حمله‌ور شد.

لوپین وسط اتاق ایستاده دستها را به جیب شلوار فرو برده بود و بر قدرت و ذکاوت خویش می‌بالید و بالاخره از جیب دو اسلحه بزرگ بیرون کشیده دو بارو را دراز کرد و دو نفر از دشمنان را هدف قرار داده خالی نمود و بلافاصله دو نفر دیگر را هم بر زمین انداخت. صدای ناله دزدان بلند شد و چهار نفر پیاپی بر زمین غلطیدند. لوپین گفت: چهار منهای هفت! می‌ماند سه.

خرده‌فروش که پاک گیج شده بود اسلحه‌اش را جستجو می‌کرد. لوپین اسلحه‌اش را به سوی او نشانه رفت و گفت: دستهایت را بلند کن و الا شلیک خواهم کرد... خوب شما دو نفر هم زود اسلحه او را از جیبش بیرون بیاورید. دو نفر رفیق دیگر خرده‌فروش از ترس مثل بید می‌لرزیدند و با نهایت خوف رئیس خود را خلع سلاح کردند.

لوپین گفت: دست و پایش را هم ببندید... زود کمریندها را باز کنید و دست و پایش را ببندید.

خرده‌فروش بیچاره پس از لحظه‌ای به دست رفقای خود، دست و پا بسته به گوشه‌ای افتاد و در حینی که رفقای مشغول بستن دست و پای او بودند، لوپین با قنداق تفنگ ضربت سختی بر سر هریک زده، آن دو را هم بیهوش بر زمین انداخت... آن وقت نفس راحتی کشیده گفت: اینطور باید حریف را مغلوب کرد... اگر پنجاه نفر هم بودند، فریشان می‌دادم.

آنوقت دزدان را به حال خود گذاشته به جانب اتاق مجاور شتافت ولی به محض اینکه در را باز کرد و به درون اتاق نگریست فریاد تعجبی از سینه‌اش بیرون جست.

اتاق خالی بود! لوپین نزدیک پنجره آمد و نردبان پولادینی را دید که بر دیوار نهاده‌اند و معلوم شد که «لویی دمال ریش» مادام کسلباخ را از آنجا ربوده است.

آنوقت از حیاط اداره گذشته وارد سالنی شد و به بازرسانی که سر راهش بودند گفت: آقایان! شکار چاقی برایتان آورده‌ام... مسیو «وبر» هست یا نه؟!
 - مسیو وبر در اتاق خودش است... می‌خواهید او را خبر کنیم؟
 - خیر! چون خیلی عجله دارم لازم نیست او را خبر کنید... چند کلمه به وی می‌نویسم... به دستش برسانید.
 آنوقت مقابل میزی نشسته نوشت:

«وبر عزیزم»

«هفت نفر همدست بارون آلتن هیم را برایت دستگیر نموده آورده‌ام... اینها همان اشخاصی هستند که گورل را کشتند... به علاوه اشخاص دیگری را هم به قتل رسانیده‌اند که از آن جمله یکی مسیو لنورماند یعنی خود من هستم. فقط رئیس آنها باقی مانده و اینک می‌خواهم سراغ او بروم... اگر می‌توانی به «نریس» کوچه «ولزمان» بیا تا با هم او را دستگیر کنیم اسم ساختگی او «لئون ماسیه» است.»
 «فعلاً خدا حافظ»

«آرسن لوپن، رئیس آگاهی»
 آنوقت سر پاکت را مهر نموده به یکی از بازرسان داد و گفت: این پاکت را به مسیو وبر بدهید... هفت نفر پامبان هم با من بفرستید تا شکارها را تحویل بدهم.
 لوپن مقابل اتومبیلها به یکی از سربازرسها برخورد کرد و گفت: عجب! مسیو «کاو» شما هستید؟ اگر بدانی چه خدمتی کرده‌ام... کلیه همدستان «آلتن هیم» را دستگیر نموده‌ام و در این دو اتومبیل هستند.
 - آنها را از کجا گرفته‌اید؟
 - می‌خواستند مادام کسلباخ را بدزدند که من رسیدم... شرح کامل آن را در موقع مناسب برایت تعریف خواهم کرد.
 بازرس او را به کناری کشیده گفت: شما کیستید؟
 - عجب! مرا نمی‌شناسی؟ من ارباب قدیمی‌ات هستم.
 - اسم شما چیست؟
 - آرسن لوپن!

۲

لوپن مدتی متحیر بود و آتش خشمش زبانه می‌کشید و بالاخره از شدت غضب به اتاق اول برگشته بیچاره خرده‌فروش و رفقاییش را به ضرب لگد بی‌حال ساخت و با پرده‌ها و طنابهای آن دست و پای هریک را محکم بسته در گوشه‌ای انداخت و گفت: ای بدجنسها! شما تصور می‌کردید که به لوپن حمله کردن کار آسان است؟! ... نمی‌دانستید که لوپن حامی ضعفا و بی‌کسان است؟! ... می‌بینم که از ترسش نزدیک به مرگ هستید؟ ترسید... لوپن تابه‌حال یک مورچه را اذیت نکرده است و پا از جاده تکلیف خود بیرون نگذاشته.
 آنوقت اسکناسهای خود را از جیب آنان درآورده از اتاق خارج شد و از کوچه عبور نموده به اتومبیل خویش رسید و شوفاژ را به سراغ اتومبیل دیگر فرستاده، اتومبیلها را در مقابل خانه مادام کسلباخ نگاه داشت و به کمک راننده‌ها اسرای خود را بدون نظم و ترتیب میان اتومبیلها ریخته در آن دو را بست و پهلوی راننده خویش قرار گرفته گفت: حرکت کن!
 - به کجا باید رفت؟

- به شماره ۳۶ میدان «ارفور» ... یعنی به اداره آگاهی.

هنوز ستارگان در آسمان خاموش نشده بودند و نسیم سحرگاهی از هر سو می‌وزید که لوپن و اسرایش از میدان «کنکورد» و «لوور» گذشته به «نوتردام» نزدیک شدند.

لوپن سرش را به درون اتومبیل دومی برده با لحن تمسخرآمیزی گفت: حال رفقا انشاءالله خوبست... حال من هم از مرحمت شما بد نیست... از این هوای لطیف استفاده کنید.

بالاخره به اداره آگاهی رسیدند... لوپن به راننده گفت: همین جا بمانید و مشتریان خود را مواظب باشید تا من بازگردم.

آنوقت با پاشنه پا لگد سختی بر ساق پای بازرس زده فرار کرد و در کوچه ریولی به درون اتومبیلی جسته به دروازه «ترن» رفت و از آنجا خود را به خانه شماره ۳ کوچه «رولت» رساند و زنگ زده داخل حیاط شد و بعد به اتاق «خرده‌فروش» رفته به وسیله کلیدی که از جیب او بیرون آورده بود در را باز کرد و داخل شد.

بعد چراغ قوه جیبی‌اش را روشن نموده به طرف راست اتاق متوجه شد و محلی را که خرده‌فروش و رفقاییش در آنجا دور هم جمع می‌شدند پیدا کرد.

ناگهان در زیر نیمکتی چشمش به جسم سیاه‌رنگی افتاد و چون نزدیک رفت، مادام کسلباخ را دید در آنجا دست و پا بسته مخفی نموده‌اند.

بلافاصله دست و پای او را گشوده و دهانش را باز کرد. دلرس چون چشمش به لوپن افتاد گفت: آخ! شما هستید؟... شما هستید؟ به شما آسیبی نرسانده‌اند؟

بعد با دست انتهای اتاق را نشان داده گفت: دشمن از این طرف رفته است... صدای پایش را از این سو شنیدم... باید دنبال او رفت.

لوپن گفت: اول بایستی شما را از این دخمه نجات داد.

- خیر! خیر... اول باید او را کشت... من از شما خواهش می‌کنم که دست از وی برندارید و همین الان به دنبالش بروید.

لوپن او را به دقت روی نیمکت خوابانیده گفت: حق با شماست... باید اول کار او را ساخت... در اینجا هم خطری متوجه شما نیست... من بزودی بازخواهم گشت.

آن وقت مادام کسلباخ را گذاشته به انتهای اتاق رفت و همان طور که حدس می‌زد نردبانی را که به دیوار تکیه داده بودند یافت و از آنجا خود را به سقف درشکه‌خانه دمال‌ریش همان جایی که شب قبل هم در آنجا مخفی شده بود و به اسرار خرده‌فروش و رفقاییش پی برده بود رسانیده به باغ روان شد و به سمت اتاق دمال‌ریش شتافت.

وقتی که پشت در اتاق وی رسید، یک مرتبه به وی الهام شد که دشمن در آنجا نیست، پس به سوی دیگر شتافت و بی‌اراده دست بر دری نهاده داخل شد و از آشپزخانه‌ای گذشته به دالانی رسید و از پلکانی بالا رفته بین راه قدری

توقف کرد.

عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت و قلبش به شدت می‌زد. با این حال کاملاً بر اراده و عزم خویش تسلط داشت و ابداً تشویش و اضطرابی در وجودش راه نیافت.

لوپن با نهایت آرامی اسلحه‌های خود را از جیب درآورده روی پلکان گذاشت و گفت: اسلحه لازم نیست... باید فقط به قوت بازوان خویش حریف را مغلوب نمایم.

در مقابل او سه در مختلف دیده می‌شد. لوپن در دوم را انتخاب نموده با دسته کلید خود قفلش را باز کرد و داخل شد.

اتاق کاملاً در تاریکی فرورفته بود ولی از پنجره روشنائی خفیفی می‌تابید و در آن روشنائی لوپن توانست تختخوابی را تشخیص دهد.

در میان تختخواب یک نفر نشسته بود و لوپن یک مرتبه روشنائی چراغ خود را بر روی او افکند و بلافاصله دمال‌ریش در مقابل چشمش مجسم گردید.

چهره او مانند سابق رنگ‌پریده، چشمانش بی‌فروغ و گونه‌هایش فرورفته بودند... ولی ابداً حرکت نمی‌کرد و اندک اضطرابی در صورت تغییر ناپذیرش به نظر نمی‌رسید.

لوپن سه قدم دیگر به سوی او برداشت ولی دشمن ابداً حرکتی نکرد. پیش خود می‌گفت: مگر مرا نمی‌بیند و صدای پایم را نمی‌شنود.

باز یک قدم دیگر برداشت و تصور می‌کرد که حریف درصدد دفاع برخواید آمد ولی باز تصورش به خطا رفت.

آنوقت دست خود را به سوی او دراز کرد. ولی باز از جانب وی حرکتی مشاهده نشد و حتی خود را از چنگال لوپن عقب نکشید.

لوپن با نهایت راحتی او را بر روی تختخواب انداخت و در لحافش پیچیده مثل شکاری در زیر زانو فشار می‌داد. ولی باز هم از جانب دشمن مقاومتی به عمل نیامد.

لوپن از خوشحالی مست شده می‌گفت: آخ! بالاخره تو را دستگیر کردم و بر تو مسلط شدم...

از خارج صدایی به گوشش رسید و ملتفت شد که از کوچه دلزمان در خانه را می‌کوبند، پس به جانب پنجره شتافت و گفت: وبر تو هستی! خوب آمدی! زود در را بند و بالا بیا که حریف را دستگیر کرده‌ام. آنوقت لباسهای دشمن را رسیدگی و جستجو نمود. هر چه کاغذ در کشوها و طاقچه‌ها بود در روی میزی جمع کرد و آنها را مورد بررسی قرار داد و ناگهان فریادی از شعف برکشید. چون پاکت اوراق مرموز را در میانه آن اوراق پیدا کرد.

بعد کلیه کاغذها را به جای خود گذاشته به طرف پنجره رفت و گفت: وبر! زود باش! قاتل کسلباخ در این اتاق روی تختخواب خود افتاده است... می‌توانی به آسانی دست و پایش را ببندی... فعلاً خدا حافظ سپس با نهایت شتاب از اتاق خارج شده خود را به باغ رسانید و به سمت درشکه‌خانه شتافت و در همان موقعی که وبر وارد اتاق دشمن می‌شد به مادام کسلباخ پیوست. بنابراین لوپن به تنهایی موفق شده بود که همدستان آلتن هیم و رفیق آدمکش او را دستگیر کرده به اداره پلیس تسلیم نماید.

۳

در ایوان چوبی و سیعی، جوانی مقابل میز قرار گرفته مشغول نوشتن بود و گاهی چشم از روی کاغذ برداشته نظر مبهوتی به افق، چمنها و درختان که از نهیب باد خزان‌ی عربیان شده بودند، افکنده و مجدداً شروع به نوشتن می‌نمود. ناگهان کسی از پشت سر او گفت: شاعرک چه می‌کنی! گویا خیال داری در شعر از لامارتین هم پیش بیفتی؟

جوان رو برگرداند و با نهایت تعجب گفت: ای وای شما هستید؟!..

- بله شاعرک! آرسن لوپن است که فقط برای ملاقات تو آمده.

پی‌یرله دوک بر خود لرزیده با صدای خفیفی پرمید: مگر ساعت موعود فرا رسیده است؟

- بله! اکنون دیگر وقت آنست که شعر و شاعری را کنار بگذاری و به کاری که من برایت تهیه دیده‌ام مشغول شوی.

شاعر جوان از جا برخاسته گفت: اگر من نخواهم اوامر شما را اجرا نمایم تکلیف چیست؟

- فضولی موقوف.

- آخر چه کسی می‌تواند مرا به اطاعت اوامر شما مجبور نماید؟! و چه کسی حق دارد که مرا به اجرای کاری که ابداً با آن آشنایی ندارم وادار سازد؟ لوپن باز گفت: به تو می‌گویم فضولی موقوف!

آنوقت او را روی صندلی نشانده و در مقابلش قرار گرفت و با لحن ملایمی گفت: احمق! معلوم می‌شود نام اصلی خودت را فراموش کرده‌ای... اسم تو پی‌یرله دوک نیست و ژرار بویره شاعر است... پس اگر فعلاً خودت را به نام پی‌یرله دوک می‌خوانی معلوم می‌شود که او را کشته و هویتش را غصب کرده‌ای.

جوان بیچاره از جا جسته گفت: این چه حرفیست؟ شما خودتان مسبب این تغییر اسم بودید.

- بله من مسبب بودم ولی اگر در محکمه‌ای ثابت شود که پی‌یرله دوک به مرگ سختی مرده و تو نامش را تصاحب کرده‌ای می‌دانی چه حکمی درازدات صادر خواهند کرد؟

جوان بیچاره بهوت مانده گفت: محکمه هرگز قبول نمی‌کند که من پی‌یرله دوک اصلی را کشته‌ام... چون کشتن او برای من ثمری نداشته است.

- احمق! چطور مرگ او برای تو بی‌فایده بوده؟ در صورتی که خودت از تعقیب اعمال او خودداری می‌کنی... پس معلوم می‌شود که پی‌یرله دوک حقیقی مشغول انجام کاری مخصوص بوده است.

- آخر من پی‌یرله دوک را فقط به اسم می‌شناسم و شاید غیر از من سایرین هم او را ندیده باشند... آخر این شخص که بوده که من جانشین او شده‌ام... من کیستم؟

- اگر نام اصلی او را برایت فاش نمایم دیگر بهانه‌ای نخواهی آورد؟

- خیر! در اینصورت کاملاً اطاعت خواهم نمود.

- اسم اصلی پی‌یرله دوک «هرمان چهارم، گراند دوک دوپن ولانز» شاهزاده «برکاستل» می‌باشد.

سه روز بعد لوپن، مادام کسلیباخ را با اتومبیل از مرز رد کرد و شب وارد قصر کوچک مصفاایی که به قصر «بروکژن» موسوم بود گردیدند. «ژنه وی‌یو» هم قبل از آن دو به قصر آمده و برای استخدام ملازمین بومی به شهر نزدیک آنجا رفته بود. لوپن به مادام کسلیباخ گفت: اقامتگاه فعلی شما اینجاست و پی‌یرله دوک فردا به این قصر خواهد آمد و میهمان شما خواهند بود.

بعد بلادرنگ به ولانز رفته، پاکت محتوی اسناد مرموز را به کنت «والامار» سپرد و گفت: جناب کنت! البته از شرایط من مطلعید... قیصر قبل از هر چیزی باید دوک‌نشین «دوپن ولانز» را به گراند دوک هرمان واگذار نماید.

کنت گفت: طبق اطلاعاتی که داریم پس از تسلیم اوراق این کار اشکالی نخواهد داشت... ولی آخر گراند دوک هرمان شخصاً کجاست؟

- والا حضرت فعلاً به اسم ساختگی پی‌یرله دوک در قصر بروکژن اقامت گزیده است و من حاضرم اسناد هویت ایشان را در موقع لزوم ارائه دهم.

همان شب لوپن از نو راه پاریس را پیش گرفت و به قصد این که کار دمال‌ریش و همدستانش را یکسره کند به سوی پایتخت شتافت.

لوپن به پاریس آمد برای اینکه می‌خواست دشمن خود را هرچه زودتر محکوم نماید و به دست جلاذ بسپارد. کینه و عداوت مخصوصی از دمال‌ریش در قلبش تولید شده بود و یگانه آرزویش این بود که سرش را زیر ساتور گیوتین ببیند.

بازجویی دشمن هم خیلی عجیب بود و لوپن همه روزه به وسیله روزنامه‌ها و به امضاهای مختلف برای بازجویی او دستور می‌داد. باین حال تنها جوابی که قضات محکمه می‌توانستند از حریف لوپن بشنوند این بود که می‌گفت: من لئون ماسیه هستم.

لوپن هم در روزنامه می‌نوشت: دروغ می‌گوید! لئون ماسیه در شهر پریکو متولد شده و در سن ده سالگی پدرش مرده و خودش نیز هفت سال قبل دار فانی را وداع گفته است... این شخص اسناد و اوراق هویت او را دزدیده و خود را به نام وی موسوم ساخته است.

دشمن باز می‌گفت: من لئون ماسیه هستم.

لوپن مجدداً می‌نوشت: دروغ می‌گوید! این شخص اصلاً آلمانی و از نژاد طایفه بزرگی است. برادر او هم خود را به اسامی مختلف با پاری‌بوری، ری‌برا و آلتن‌هیم می‌خواند. این شخص برادر خود را کشته و خواهر خودش را هم که ای‌زیلدا نام داشته است مسموم نموده است.

ولی دشمن باز همان حرف اول را تکرار می‌کرد و لوپن باز بر علیه او قلم‌فرسایی می‌نمود و بالاخره اوراق هویت او، برادر و خواهرش هر سه را به محکمه فرستاد.

به‌علاوه لوپن کاغذهایی را که لئون ماسیه به همدستان خود در خصوص قضیه کسلیباخ نوشته و امضاء کرده بود به دست آورده به دادگاه فرستاد و دیگر

دشمن را به کلی مغلوب و تقصیرش را ثابت نمود. چون در هر کاغذ دستور معینی به رفقای خود داده و امضاء کرده بود و در پایان هر نوشته هم سفارش نموده بود که آن را پاره کنند. در یکی از دستورات، ریودن مسیو لنورماند و گورل و در دیگری دستور تعقیب آستن وک و جفر نقب زیرزمین گارش و همچنین در هریک از دستورات امضای او موجود بود و انکار نمودن آنها غیر ممکن به نظر می‌آمد.

چیزی که بیش از همه موجب تعجب محکمه شد، این بود که همدستان «دمال‌ریش» هیچ کدام او را صورتاً نمی‌شناختند و اظهار می‌کردند که هیچ وقت او را ندیده‌اند و دستورات او اغلب توسط تلفن یا یادداشت‌های کوچک به آنان می‌رسیده است.

با این وجود جای تردید نبود که حاکم عملیات آنان «دمال‌ریش» بوده و رابطه خانه او با اتاق «خرده‌فروش» برای اثبات این مطلب کافی بود. لوپن هم در این زمینه مقاله‌ای انتشار داد و در آن مقاله عملیات «دمال‌ریش» را از ابتدا تا آخر یکایک تشریح نمود و ثابت کرد که قاتل کسلباخ، مستخدم میهمانخانه و شاپمان منشی هم بوده است.

در مقابل کلیه این تهمت‌ها، زندانی ابداً از خود دفاع نمی‌کرد و تهدیدات محکمه به هیچ وجه در وی مؤثر نمی‌افتاد. مهمتر از همه این بود که مادام کسلباخ هم با آنکه تا آن وقت ابداً به محاکم مختلف حاضر نشده بود به محکمه آمد و پس از اینکه مقصر را به وی نشان دادند تصدیق کرد که همین شخص او را از خانه کوچکه وینی ربوده و در زیر نیمکت اتاق خرده‌فروش مخفی کرده است.

فردای آن روز لوپن دمال‌ریش که خود را لئون ماسیه می‌نامید، محکوم به اعدام گردید ولی باز هم وقتی که قاضی محکمه از وی برای اتمام حجت پرسید: «آیا مطلبی برای اثبات بی‌تقصیری خود دارید یا خیر؟» مقصر ابداً جوابی نداد.

لوپن فقط یک معما را نمی‌توانست حل کند و آن معما این بود که دمال‌ریش کلاً جنایات گوناگون را در راه چه مقصودی مرتکب شده بود و وجود کسانی که به دست او مقتول شده‌اند برای وی چه ضرری داشته است؟

لوپن دیگر از تعقیب موضوع دمال‌ریش دست کشید و همانطور که قبلاً گفته بود برای خود در صدد تهیه زندگانی و آتیۀ جدیدی برآمد و در ظرف چند هفته کلیه آثار اقامت خود را از پاریس محو نمود و کلیه همدستان خویش را سرمایه هنگفتی بخشیده مرخص کرد و به آنها اظهار داشت که می‌خواهد به آمریکای جنوبی مسافرت نماید.

یک روز صبح، بالاخره پس از این که تمام شب را غرق تفکر بود، در دل گفت: دیگر کاری در فرانسه نداریم... باید زندگانی سابق را ترک گفته لوپن قدیمی را مرده پنداشت و به سوی زندگانی جدید شناخت.

همان روز برایش تلگرافی از آلمان رسید که برای او مژده فتح و ظفر بود. مجلس آلمان بر طبق پیشنهاد دولت حاضر شده بود که دوک‌نشین را مجدداً به خانواده ولانز تخصیص دهد و کنت والامار با سه نفر نماینده مجلس مأمور شده بودند که به قصر بروگژن رفته هرمان چهارم را با شکوه و احترام به قصر ولانز ببرند.

لوپن پس از مطالعه تلگرام در دل گفت: گویا نقشه‌ای که کسلباخ کشیده بود انجام گرفت... حالا دیگر کاری جز تهیه وسایل عروسی ژنه وی‌یو و بی‌یرله دوک باقی نمانده است.

آنوقت یا نهایت خوشحالی سوار اتومبیلی گردید و راه قصر بروگژن را پیش گرفت و در بین راه شروع به آوازخوانی نموده به راننده گفت: اکتاو هیچ می‌دانی که به افتخار راندن اتومبیل چه شخصی مفتخر هستی؟... حکمران عالم در اتومبیل تو نشسته است... تعجب مکن و یقین بدان که من حکمران عالم هستم.

در چند صد قدمی قصر اتومبیل را امر به توقف داد و به اکتاو گفت: بیست دقیقه دیگر یعنی درست در ساعت چهار، وارد قصر می‌شوی و چمدان مرا به عمارت کوچکی که در انتهای پارک واقع شده است می‌بری، چون منزل من در آنجا خواهد بود.

سپس وارد قصر گردیده از خیابان طولی که در اطرافش دو ردیف درخت سرو صف بسته بود عبور کرد و از دور چشمش به ژنه وی‌یو افتاد.

حقیقت امر را به شما نگفته است؟ معلوم می‌شود عاشق شماس است و خیال گراند دوک شدن را در سر می‌پرورد. واقعاً چقدر مضحک است گویا خودش را به شما گراند دوک هرمان چهارم معرفی کرده... نام این بیچاره ژرار بویره است... بیچاره می‌خواست خود را به خاطر گرسنگی هلاک سازد... این یک گدایی است که من جانش را خریده و او را وسیله‌ای برای انجام مقاصد و خیالات خویش قرار داده‌ام... کاش آن روزی که می‌خواستم انگشت کوچکش را قطع کنم حاضر بودید و حال او را مشاهده می‌کردید... اکنون کارش به جایی رسیده است که به خانمها نگاه عاشقانه می‌کند و بر علیه اربابش قیام می‌کند... الان سزای او را دستش خواهم داد.

آنوقت پی‌یرله دوک بیچاره را در بغل گرفته نزدیک پنجره برد و از آنجا به خارج پرتابش نموده با لحن تمسخرآمیزی گفت: گراند دوک مواظب باش تیغ‌های درخت به چشمت نرود.

وقتی لوپن به جانب دلرس برگشت آن زن با نظر دیگری به وی می‌نگریست و از نگاهش کینه و عداوت می‌ریخت. به لوپن گفت: این چه کاری بود؟... با چه جرأتی به این عمل مبادرت کردید؟... واقعاً آنچه می‌گفتید حقیقت دارد؟... آیا پی‌یرله دوک به من دروغ گفته است؟

لوپن گفت: بله دروغ گفته است... او را با گراند دوکی چه نسبتی است... من برای انجام مقاصد خود می‌خواستم او را به چنین مرتبه‌ای برسانم و قصری را که شارلمان بنا کرده است به او بخشیده حکمرانی دوک‌نشین را به وی واگذار نمایم... راست است. او گراند دوک می‌شد و صاحب نفوذ و اقتدار می‌گشت ولی گراند دوکی بود که بایستی مطیع اراده من باشد و آنچه من دستور می‌دهم انجام داده و در حقیقت وسیله اجرای مقاصد و خیالات من گردد.

لوپن در ضمن ادای این جملات از شدت غضب مثل شتر مست، کف بر لب آورده بود و بی‌اختیار در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و بالاخره مقابل مادام کسلباخ ایستاده گفت: می‌دانید خیال اصلی من چیست؟ می‌خواهم قصر ولانز را در اختیار خود داشته باشم... تا در مرکز ایالات آلساس لرن، درار ورتامبرگ و آلمان جنوبی قرار بگیرم... این ایالات کلاً از قیصر آلمان منجرند

و فقط ترس سلطان پروس است که مطیعشان ساخته... شخصی مانند من خوب می‌تواند آنها را از خواب غفلت بیدار کند و کینه دشمن قدیمی فرانسه را در قلوبشان رسوخ داده آتش کینه و عداوتشان را دامن زند... به علاوه الساس لرن در جانب چپ مقر من است و به خوبی می‌توانم خیالاتی را که دراره این دو ایالت قدیمی فرانسه دارم انجام داده و آنها را از قید اسارت آلمان برهانم... خیالات من خیلی عالی و مهم است و کلیه آنها بایستی به وسیله این شاعر بیچاره عملی شود هیچ عنوانی در قصر ولانز برای خود نمی‌خواهم و کلیه عناوین را به مجسمه‌زی روحی که باید مجری مقاصد من باشد واگذار می‌کنم... شاید باغبانی قصر را به عهده بگیرم و در ضمن گلکاری نقشه اروپا را برهم زنم.

مادام کسلباخ با نظر آمیخته به حیرتی به وی می‌نگریست و از چشمانش آثار تمجید هویدا بود. لوپن دست خود را بر روی شانه او نهاده گفت: می‌دانید خیال من چیست؟ همانطور که گفتم خیال من خیلی مهم است و قسم یاد می‌کنم که بالاخره اجرا خواهد شد... بالاخره روزی خواهد رسید که به قیصر علناً اعلان جنگ بدهم چون والانکلای کاملاً مطیع اراده من خواهد بود و انگلستان نیز با مقاصد من مخالفت نخواهد کرد.

آنوقت یک مرتبه سخن را قطع کرد، چون احساس نمود که حرفهایش در مادام کسلباخ مؤثر واقع شده و باطناً در وی هیجانی تولید کرده است. حس کرد که قدرت و قوت خیالی او قلب محبوبه‌اش را تا اندازه‌ای جلب نموده و تصور کرد که ممکن است روزی با او در یکی از شهرهای نزدیک ولانز روزگاری با نهایت قدرت و سرور بگذراند.

مدتی سکوت بین آن دو حکمفرما بود. عاقبت مادام کسلباخ از جا برخاست و با نهایت ملایمت گفت: خواهش می‌کنم از این قصر فعلاً خارج شوید و مطمئن باشید که پی‌یر با ژنه وی‌یو عروسی خواهد کرد... من از اینجهت به شما قول می‌دهم و باز تکرار می‌کنم که پی‌یر حتماً با ژنه وی‌یو ازدواج خواهد نمود.

لوپن لحظه‌ای تأمل کرد و مانند آن بود که می‌خواهد مقصود مادام کسلباخ را صریحاً سؤال نماید ولی چون جرأت این پرسش را در خود نیافت

به جانب در شتافت و خوشحال بود از اینکه توانسته است خاطر محبوبه را اندکی به خود جلب نماید.

در موقع خروج از اتاق به صندلی‌ای برخورد و در ضمن اینکه خواست صندلی را از راه خود به کناری کشد، پایش با شیئی برخورد کرد و همین که به زمین نگریست آئینه کوچک جیبی را دید. سپس خم شد و آن را از روی زمین برداشته مورد معاینه قرار داد و بلافاصله رنگ از رویش پرید.

در روی آئینه با حروف طلایی دو حرف خوانده می‌شد و این دو حرف عبارت بود از یک ل. و یک م.

لوپن در دل گفت: مقصود همان لویی، دمال ریش است!

پس مجدداً به جانب مادام کسلباخ آمده پرسید: این آئینه از کجا به اتاق

شما آمده است؟

مادام آئینه را گرفته نگاه کرد و جواب داد: نمی‌دانم... هرگز چنین آئینه‌ای

را ندیده‌ام... شاید یکی از نوکران من آن را در اتاق انداخته است.

لوپن با نهایت تعجب گفت: بله! ممکن است... ولی چه تصادف عجیبی

شده است.

در همین موقع اتفاقاً ژنه وی‌یو وارد اتاق شد و چون چشمش در دست

مادام کسلباخ به آئینه افتاد قبل از اینکه لوپن را ببیند گفت: عجیب! دلرس

معلوم می‌شود آئینه خود را پیدا کرده‌ای؟... چقدر وقت شما بی‌جهت در

جستجوی آن تلف شد... بالاخره کجا بود؟

بعد از در خارج شد و ضمناً می‌گفت: خوب شد که آئینه را پیدا کردید

چون معلوم بود که از این حیث خیلی مضطرب و پریشان می‌باشید. الان به

نوکرها می‌گویم که دیگر در جستجوی آن نباشند.

لوپن ابتدا حرفی نزد و متعجب بود که دلرس به چه علت حقیقت امر را از

وی مخفی کرده است و مالک بودن آئینه را انکار نموده؟ ولی بلافاصله خیالی

در سرش تولید شد و از مادام کسلباخ پرسید: آیا شما هیچ «لویی دمال ریش» را

می‌شناختید؟

دلرس پس از اندک تفکری جواب داد: بله! او را می‌شناختم.

لوپن با کمال حیرت پیش رفته گفت: حقیقتاً او را می‌شناسید؟ پس چرا

تاکنون در این خصوص به من حرفی نزدید؟ حالا بگویید بدانم او کیست؟ از

کجا با وی آشنا شده‌اید؟ خواهش می‌کنم زود جواب دهید.

- خیر! در این خصوص از من سؤال نکنید.

- چطور! مگر نمی‌دانید که «لویی دمال ریش» قاتل شوهر شما و همان

کس است که چندین نفر بیگناه را تاکنون به قتل رسانیده است؟

مادام کسلباخ پیش آمده دست یر شانه او گذاشت و با آهنگ محکمی

گفت: همان طور که گفتم در این خصوص از من سؤال نکنید... چون این

مطلب از اسراری است که با من به‌گور خواهد رفت و ممکن نیست آن را برای

کسی فاش نمایم.

لوپن تا چند لحظه مبهوت ایستاده بود و با افکار پریشان خود زد و خورد می‌کرد و حالت استن‌وک و اضطرابی را که از پرسش اسرار در وی تولید گردید به باد آورد و دانست که مادام کسل‌باخ هم همان اسرار را می‌داند و از افشای آنها خودداری می‌نماید. آنوقت بدون این که دیگر حرفی بزند از اتاق خارج شد و چون به هوای آزاد باغ رسید اندکی هوش و هواسش قوت گرفت و گفت: خدایا چه حکایتی است! ... مدت‌ها با اشخاصی که مانع مقاصدم بوده‌اند. جنگیده آنان را مغلوب ساخته‌ام ولی در عین حال درصدد بررسی احوالشان برآمده و از نزدیک در خیالات و مقاصد دزدی ایشان دقیق نشده‌ام... بی‌یرله‌دوک را نمی‌شناسم، با روحیات ژنه وی یو و دلرس کاملاً آشنا نیستم... تصور می‌کردم که اینان مجسمه بی‌اختیاری بیش نیستند در صورتی که از قرار معلوم برای خود انسان باعقل و ذکاوتی بوده‌اند... امروز به موانعی برمی‌خورم که سابقاً ابداً خیال آنها در مخیله‌ام خطور نمی‌کرد... حالت روحیه ژنه وی یو و بی‌یرله‌دوک برای من چندان حائز اهمیت نیست ولی باید دانست که مادام کسل‌باخ در صورتی که دمال‌ریش را می‌شناخته به چه علت تاکنون بروز نداده است؟... باید فهمید از کجا یکدیگر را شناخته‌اند و چه رشته‌ای آن دو را به یکدیگر مربوط نموده است؟ شاید از آن می‌ترسد که روزی دمال‌ریش از زندان فرار کند و درصدد انتقام‌جویی برآید؟

لوپن شب به عمارتی که در انتهای قصر برای خود مهیا کرده بود رفت و با نهایت اوقات تلخی شام خورده از نوکر خود اکتاو بهانه‌جویی‌های بی‌علت نموده و آن بیچاره را مورد دشنام بی‌شمار قرار داد.

مثلاً وقتی که قهوه برایش آورد، نصف فنجان را نوشیده بقیه را بر زمین ریخت و فریاد زد: برو گمشو! این چه قهوه کثیفی است... چرا امشب اینطور

حیوان شده‌ای؟!!

پس از شام هم دوساعت تمام در پارک گردش کرد و بالاخره نتیجه گرفت که دمال‌ریش از زندان گریخته و مادام کسل‌باخ را تهدید نموده است. شاید تاکنون از موضوع آئینه هم مطلع شده باشد.

بعد شانه‌ها را از روی لاقیدی بالا انداخته گفت: شاید امشب هم به سراغ من بیاید. در هر حال باید خوابید و این خیالات مهمل را ترک کرد.

بعد وارد اتاق خود شده بر روی تخت‌خواب رفته، خوابید. آن شب به خوابهای وحشتناک و مختلفی دچار گردید. دو مرتبه بیدار شد و درصدد برآمد که شمع را روشن کند ولی مجدداً خواب بر وی غلبه کرد و از نو با رؤیاهای مخوف دست به گریبان شد.

تصور می‌کرد که به خواب رفته است ولی صدای زنگ دهکده را می‌شنید و به علاوه خیالات وحشت‌انگیزی در مقابل چشمش مجسم می‌شدند و عاقبت از پشت پلک چشم خود هیكل سیاهی را مشاهده نمود که به جانب تخت‌خوابش پیش می‌آید و بالاخره دید که این هیكل سیاه بر رویش خم شده و مانند آنست که قوطی کیریت را روی میز جستجو می‌کند.

بیچاره نمی‌دانست خواب است یا بیدار ولی می‌دید که شمع روشن شد و در روشنایی شمع چشمش به هیكل دشمن نامرئی قدیمی‌اش افتاد. عرق سرد از بدنش جاری شد و قلبش از تپیدن باز ماند.

آیا واقعاً دشمن او در اتاق بود... نمی‌توانست باور کند ولی با این حال او را عیناً می‌دید که با لباس سیاه ایستاده و پارچه سیاهی هم بر روی صورت کشیده است.

بخود می‌گفت: گویا خواب می‌بینم... باید بیدار شد و این صورت خیالی را از مقابل چشم دور ساخت.

با این حال نمی‌توانست به خیال خود بیدار شود... یک مرتبه به خیال قهوه‌ای که سر شب نوشیده بود افتاد و به خاطر آورد که مزه آن همان مزه قهوه قصر «ولانز» بوده است... آنوقت فریادی کشیده حرکتی کرد. مجدداً بی‌حرکت بر روی تخت افتاد.

در ضمن حس می‌کرد که هیكل سیاه با دست خود دگمه پیراهنش را باز

می‌کند و گلویش را ظاهر ساخته دست خود را بالا می‌برد و می‌دیده که از مشت او تیغه تیزی نمودار است. به‌علاوه مشاهده می‌کرد که این تیغه خیلی باریک و کوچک و مانند همان تیغه‌ایست که آثارش را در گلوی مسیوکسلباخ و شاپمان و آلتن‌هیم و سایرین ملاحظه کرده بود.

۳

چند ساعت بعد لوپن با ناراحتی از خواب بیدار شد و چندین دقیقه به جمع‌آوری خیالات پریشان خود مشغول بود. بالاخره بر روی تخت‌خواب نشسته گفت: من عجب احمقی هستم که از خواب هم می‌ترسم... اگر آنچه دیدم در بیداری بود و حقیقتاً دشمن نامرئی با کارد برهنه به بالینم آمده بود دیگر دلیل نداشت که مرا زنده بگذارد و برود و جای تردید نبود که مرا مثل جوجه زبح می‌کرد و ابتدا به چشمان بادامی من هم رحم نمی‌نمود.

آنوقت از جا برخاسته شروع به لباس پوشیدن و زیر لب آواز خواندن نمود، ولی در همان حال چشمانش در اطراف آثار عبور دشمن را جستجو می‌کردند.

بالاخره اکتاو را طلبیده پرسید: قهوه دیشب را از کجا تهیه کرده بودی؟
جواب داد: در قصر تهیه شده بود، چون در اینجا وسایل تهیه آن آماده نیست.

- خوب از این قهوه نجشیدی؟

- خیر!

- بقیه آن را دور ریختی؟

- بله! ارباب شما به قدری از آن بدگفتید که من جرأت نکردم بقیه‌اش را

نگاه دارم.

- بسیار خوب! اتومبیل را حاضر کن، تا حرکت کنیم.

لوپن از آن کسانی نبود که با تردید و بی‌تکلیفی بسازد، به همین جهت مصمم شد که بدواً به سراغ دودویل برود و در خصوص اطلاعات غربی که جدیداً از ولانز برایش فرستاده بود با وی صحبت کند. لذا سوار اتومبیل گشته مستقیماً به جانب دوک‌نشین حرکت کرد و در ساعت دو بدانجا رسید.

کنت والامار را ملاقات نمود و از وی تقاضا کرد که چند روزی مسافرت نمایندگان را به قصر بروکژن به تأخیر اندازد. بعد سراغ ژان دودویل شتافت و او را در میخانه‌ای یافته با وی به میخانه دیگری رفت و در آنجا دودویل شخص ثالثی را به لوپن معرفی نمود که آقای «استوکی» نامیده می‌شد و عضو شعبه ثبت اداره ثبت احوال دوک‌نشین بود. صحبت آن سه در میخانه مدتی طول کشید و عاقبت لوپن از آنجا خارج شده مجدداً به اتومبیل خویش نشست و به قصر بروکژن مراجعت کرده به منزل ژنه وی‌یو شتافت تا با او به اتاق مادام کسلباخ برود. ولی معلوم شد که مادام‌ازل ارنه‌مون را مادر بزرگش از پاریس احضار نموده و به پایتخت مسافرت کرده است، لذا لوپن به تنهایی به عمارت مادام کسلباخ رفت و از ملازم او پرسید: می‌شود خانم را ملاقات کرد؟ - تصور نمی‌کنم چون شام خورده و به اتاق خواب رفته‌اند... گویا تاکنون خوابیده باشند.

لوپن گفت: خیر! نخواهید‌اند چون چراغ اتاق روشن است.

بالاخره وارد اتاق مادام گردید و چون خادمه خارج شد رو به دلسر نموده گفت: خانم! مرا معذور دارید که مخل آسایشتان شده‌ام... ولی چه باید کرد، ملاقات شما برای من ضرورت داشت.

لوپن در ضمن ورود حس کرده بود که مادام کسلباخ در اتاق خود تنها نیست، با این حال وقتی که وارد اتاق شد او را تنها یافت ولی بوی سیگاری به مشاش رسیده و به کلی وی را متعجب ساخت. چون می‌دانست که دلسر سیگار نمی‌کشد و پی‌رله دوک هم از دخانیات بیزار است. پس معلوم بود که مرد دیگری در اتاق حضور داشته.

دلسر پرسید: خوب! با من چه فرمایشی دارید؟

- الان مقصود خود را بیان می‌کنم ولی خواهش می‌کنم شما بگویید که... می‌خواست از او بپرسد که چه کسی در اتاقش بوده ولی ناگهان خودداری نمود و آهسته گفت: علت اینکه موجب سلب آسایش شما شده‌ام اینست که به مطلب جدیدی پی برده و کاملاً حقیقت آن بر من روشن نیست... می‌خواستم شما در این خصوص به من کمک نمایید.

- مطلب چیست؟

- مطلب اینست که دفتر ثبت احوال ولانز اسم سه نفر از بازماندگان خانواده دمال‌ریش را ثبت نموده و البته شما هم مطلع که نام یکی از آنها را اول دمال‌ریش است که بیشتر او را به نام آلتن‌هیم می‌شناسند و همانطور که می‌دانید کشته شده است.

- بسیار خوب! مقصود چیست؟

- نام دومی لویی دمال‌ریش و همان کسی است که چندین نفر را تاکنون به قتل رسانیده و فعلاً هم در حبس آگاهی محکوم به اعدام می‌باشد... نام سومی هم ای‌زیلدا است که دختری دیوانه بوده است.

- بسیار خوب! این مطالب را می‌دانم.

لوپن اندکی نزدیکتر آمده آهسته گفت: ولی اسم دومی یعنی لویی دمال‌ریش در دفتر ثبت احوال بر روی خطی نوشته شده است که تراشیده شده و با یک ذره‌بین به خوبی می‌توان نامی را که سابقاً در زیر آن نوشته شده بود خواند... چنانکه من آن را خوانده و فعلاً می‌دانم که اسم تراشیده شده چیست؟ مادام کسلباخ رنگ خود را باخته گفت: آخ! آهسته تر صحبت کنید.

بیچاره در مقابل اظهارات لوپن نتوانست تجاها کند و بی‌اختیار مغلوب شده شروع به گریستن نمود.

لوپن مدتی به آن وجود ضعیف با چشم ترحم می‌نگریست و خیال می‌کرد که رشته بررسی‌های خود را پاره کند و از اتاق خارج شود ولی چون کشف حقایق را برای خلاصی خود او لازم می‌شمرد، از این خیال منصرف شد و پرسید: بگویید بدانم برای چه نام اصلی را تراشیده‌اند؟

- این کار شوهر من است... پس از اینکه با من عروسی کرد به وسیله پول یکی از اعضاء دفتر ثبت احوال را به تراشیدن نام اصلی واداشت.

- پس حدس من به خطا نرفته و نام تراشیده شده دلسر است.

- بله!

- برای چه اسم شما را تراشیده و اسم جعلی لویی را به جای آن نوشته‌اند؟

- برای اینکه من خواهر ای‌زیلدا دیوانه و آلتن‌هیم دزد بودم و شوهرم مایل به این نسبت نبود و چون من هم او را می‌خواستم راضی شدم که اسم مرا

در دفتر ثبت احوال با نام دیگری عوض کند و او هم به وسیله پول این کار را انجام داد و اوراق هویت دیگری به نام دلرس آلوتی برایم خریده در هلند به اسم جدید عروسی کردیم.

لوپین کمی فکر کرده گفت: خوب! پس معلوم می‌شود که در حقیقت لوپین دمال‌ریش وجود خارجی ندارد، بنابراین شخصی را که ما به حبس پلیس انداخته‌ایم و قاتل خواهر و برادر شما می‌باشد کیست؟

دلرس از جا برخاسته با هیجان شدید گفت: اسم او همان لوپین دمال‌ریش است مگر ل و م را فراموش کرده‌اید؟ به علاوه به فرض که اسم اصلی او چیز دیگری باشد، دانستن آن فعلاً برای شما چه لزومی دارد... مقصود دستگیر نمودن او بود که موفق شدید... اگر تقصیر نداشت از خود دفاع می‌کرد... مگر فراموش کرده‌اید که در مقابل اظهارات من ابداً حرفی نزد؟ مگر تقصیرات او از خاطرتان محو شده... کارد قاتل او را به پیاد آورید... کاش می‌توانستم حقیقت امر را فاش کنم و او را کاملاً به شما معرفی نمایم.

ضمناً دست لوپین را در دست گرفته با لحن رقت‌انگیزی گفت: از من محافظت نمایید... مرا تنها نگذارید! من خیلی بدبخت هستم.

لوپین موهای لطیف و پیشانی زیبای او را نوازش می‌داد و در دل خیال می‌کرد که چه اسراری در زیر این پیشانی زیبا مستور است و نمی‌دانست که مادام کسلباخ از چه می‌ترسد و برای چه از وی کمک می‌خواهد. ناگهان هیکل سیاه دشمن مجدداً در پیش چشمش مجسم گردید و یک مرتبه به نظرش آمد که ممکن است حریفش از زندان گریخته و در صدد انتقام باشد، چون فرار از زندان برای کسی مانند او کار کودکانه‌ای بیش نبود. به اضافه شاید اصلاً آن کسی را که لوپین دشمن فرض نموده و به دست پلیس سپرده بود دمال‌ریش نبوده و یکی از همدستان او باشد. دشمن نامرئی در ضمن آنکه لوپین در زندان و محکوم به مرگش تصور می‌کند آزاد و در صدد قتل اوست. شاید دلرس هم از همین دشمن نامرئی بیم دارد و از تهدیدات او می‌ترسد.

لوپین پیش خود خیلی فکر کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که شاید دشمن نامرئی می‌خواهد مادام کسلباخ را هم آغوش پی‌یرله دوک نماید و خود او را از بین برداشته و عیناً همان خیالاتی را که لوپین در سر دارد انجام دهد.

یعنی با قدرت گراند دوکی پی‌یر و میلیون‌های مادام کسلباخ خوشگذرانی کند. این خیالات کاملاً مقرون به صحت جلوه می‌کرد و کلید کلیه اسرار و عملیات گذشته به نظر می‌آمد ولی لوپین در دل گفت: اگر مقصود دشمن نابود کردن منست پس به چه علت دیشب در موقعی که در بالین من با کارد برهنه ایستاده بود کار مرا نساخت و مقصود خود را انجام نداد؟!

عاقبت دلرس نظری به وی افکنده تبسمی نمود و گفت: خواهش می‌کنم مرا تنها بگذارید.

لوپین از جا برخاست و مراقب بود که کسی در پشت پرده‌ها مخفی است یا نه؟.

بالاخره از اتاق خارج شد و در باغ زیر انبوه درختان توقف نمود تا اینکه چراغ اتاق دلرس خاموش گشت و منتظر بود که دشمن را اگر در اتاق مادام کسلباخ باشد در حین خروج ببیند ولی انتظارش به هدر رفت و پس از دو ساعت معطلی بیجا، هیچ‌کس از اتاق مادام خارج نگردید.

آنوقت در دل گفت: معلوم می‌شود در اتاق دلرس کسی نبوده و دشمن یا خود را در یکی از زوایای باغ مخفی داشته و یا اگر هم در اتاق مادام کسلباخ بوده است از در دیگری که من نمی‌شناسم خارج شده است.

سپس سیگاری آتش زده به سمت عمارت خود رفت. ولی وقتی به حوالی عمارت رسید هیکل سیاهی را که در نظرش دور می‌شد مشاهده کرد و تصور کرد که هیکل سیاه دمال‌ریش است، پس با شتاب به دنبال او شتافت. اما سیاهی فرار کرد و از نظر ناپدید شد.

خودش مخابره کرده بود به دستش داد و لوپن آن را باز نموده در جیب نهاد.

کمی قبل از ظهر پی‌یرله دوک را در یکی از خیابانهای باغ ملاقات کرد و دست وی را گرفته گفت: کجا هستی؟... مدتی است دنبال تو می‌گردم... از تو می‌خواهم سؤالی بکنم و لازم است که صریحاً جواب بدهی... بگو بدانم از وقتی که به این قصر آمده‌ای غیر از نوکرهای آلمانی که من استخدام کرده‌ام مرد دیگری را ندیده‌ای؟

— خیر!

— درست فکر کن... مقصودم از این مرد یک آدم عادی نیست... این شخص کسی است که خود را از انظار مخفی می‌دارد و سعی می‌کند که کسی او را نبیند... آیا تو به وجود چنین شخصی در باغ پی‌برده‌ای؟

— خیر... مگر شما یقین دارید که کسی در قصر مخفی است؟

— بله... یک نفر خود را در قصر مخفی کرده و ناظر اعمال ما است... ولی او را نمی‌شناسم و نمی‌دانم مقصودش چیست... ولی عاقبت او را خواهم شناخت... در هر حال تو نیز چشم و گوشت را باز کن و متوجه باش... اما در این خصوص لازم نیست با مادام کسلباخ صحبت کنی چون بی‌جهت او را پریشان حال خواهی کرد.

پی‌یرله دوک مضطرب راه قصر را پیش گرفت ولی در میان خیابان چشمش به کاغذی برخورد که معلوم بود از جیب کسی افتاده، پس آن را از زمین برداشت و باز کرده، خواند.

این کاغذ تلگرافی به عنوان مسیو «مولن» یعنی اسم ساختگی لوپن در قصر «بروکژن» بود و این کلمات در روی آن خوانده می‌شد: «به حقیقت راز پی‌برده‌ایم... به وسیله نامه نمی‌توان مطالب را فرستاد، امشب با ترن حرکت می‌کنیم فردا صبح ساعت هشت به ایستگاه بروکژن بیایید.»

لوپن از دور پی‌یرله دوک را می‌دید و چون جوان از خواندن تلگراف فارغ شد پیش خود گفت: خوب شد... تا دو دقیقه دیگر این جوان احمق تلگراف مرا به دلس نشان خواهد داد و آنچه از من شنیده است برایش نقل خواهد کرد و صحبت امروز آن دو از این مقوله خواهد بود... بنابراین دشمن نامرئی

۵

لوپن به اتاق راننده خود اکتاو رفت. او را بیدار کرد و گفت: زود سوار اتومبیل شو و در ساعت شش خود را به پاریس رسانیده ژاک دودویل را ملاقات کن و از قول من به او بگو که اولاً اطلاعاتی درخصوص زندانی محکوم به اعدام برای من نوشته و ثانیاً تلگرافی به این مضمون به عنوان من مخابره کند.

آنوقت مضمون تلگراف را روی کاغذی نوشته به دست اکتاو داد و گفت: وقتی که کارت را در پاریس انجام دادی فوراً بازگرد ولی طوری وارد شو که کسی تو را نبیند و نفهمد که به پاریس رفته بودی.

آن وقت وارد اتاق خویش گردیده چراغ برق را روشن کرد و پس از مدتی تفکر در دل گفت: معلوم می‌شود من خواب ندیده بودم و حقیقتاً دشمن من به اتاق آمده است... و این دفعه دیگر از کار او بی‌بهره نخواهم ماند.

بعد احتیاطاً لحاف خود را برداشته از اتاق خارج شد و در یکی از زوایای باغ زیر آسمان پرستاره به خواب رفت.

فوراً یک ساعت به ظهر مانده اکتاو مراجعت کرده گفت: ارباب کار خود را انجام دادم و تلگران مخابره شد.

— از لویی دمال‌ریش چه خبر داری؟ هنوز در حبس است؟

— بله دیروز عصر دودویل به سلول او رفته و از زندانبانش سؤالاتی کرده بود و از قراری که نقل می‌کرد زندانی همچون گذشته ساکت و در مقابل هر سؤالی مثل مجسمه خاموش است.

لوپن در دل گفت: معلوم می‌شود دشمن از زندان فرار نکرده است و به زودی اعدام خواهد شد.

پس از چند دقیقه یکی از ملازمین قصر تلگرافی را که دودویل به دستور

سخنانشان را خواهد شنید، چون جای تردید نیست که او کاملاً مراقب دلرس می‌باشد و یک دقیقه او را از نظر دور نمی‌کند... در هر حال امشب باید منتظر دشمن باشم... زیرا حتماً از ترس اینکه مبادا فردا رفقای من حقیقت راز را برایم فاش نمایند به قصد هلاکت من خواهد شتافت.

بعد بر روی تخت افتاده به خواب رفت و در موقع شام برخاسته غذایش را خورد و به اکتان گفت: برخیز و به قصر برو با نوکرها شام بخور و بگو که امشب به پاریس خواهی رفت.

- باهم می‌رویم؟

- خیر! شایعه کن که تنها به پاریس می‌روی... بعد هم بازگرد و سوار اتومبیل شده از قصر خارج شو و در هزار متری قصر توقف نموده منتظر من باش.

پس از رفتن اکتان، لوپن اسلحه خود را پر کرده و بر روی صندلی قرار گرفته یک ساعت وقت خود را صرف مطالعه کتاب «مشاهیر علم» نمود و پس از آن برخاسته پنجره اتاق را باز کرد و اسلحه‌های خود را زیر سر گذاشته چراغ را خاموش کرد و بدون اینکه لباس از تن بیرون کند بر روی تخت افتاد. کم‌کم ترس در وجودش رخنه کرد ولی باز به خود جرأت داده از جا برخاست و اسلحه‌ها را از زیر سر برداشته به دور انداخته و گفت: اسلحه لازم نیست... باید دشمن را با دست خود هلاک کنم.

آنوقت مجدداً خوابید و باز ترس و اضطراب وجودش را پر کرد.

ساعت ده‌کده نیمه‌شب را خبر داد. لوپن از خیال آن وجود خونخواری که در صد قدمی وی فکر خود را برای کشتن او صرف می‌کرد خلاص نمی‌شد. یک ساعت از نصف شب گذشت... دقایق دیگری هم پیاپی گذشت. عرق از پیشانی لوپن جاری بود و تصور می‌کرد که خون از سر و رویش می‌بارد. ساعت دو فرا رسید... از دور صدای برگها به گوش لوپن رسید ولی معلوم بود که از وزش باد تولید نشده است.

آنوقت ترس از وجودش رخت بریست و سرور جانشین آن گردید. چون حدس می‌زد که دشمن به طرف او می‌آید... مجدداً صدای برگگی از جانب

پنجره به گوش رسید ولی به قدری خفیف بود که فقط گوش لوپن می‌توانست آن را تشخیص دهد.

چند دقیقه دیگر سپری شد و لوپن با نهایت بی‌صبری انتظار داشت که هیکل سیاه دشمن از پنجره نمایان شود. بالاخره متوجه شد که حریف در اتاق است و به سوی تختخوابش می‌آید.

حریف پیش می‌آمد ولی صدای پای او شنیده نمی‌شد. با این وجود لوپن از حرکاتش غافل نبود و حتی از آن حرکات افکارش را نیز حدس می‌زد. بالاخره حس کرد که دشمن با دست تختخواب را می‌جوید، صدای نفسش را شنید... تصور می‌کرد که ضربه‌ان قلبش را نیز می‌شنود.

دست دشمن در هوا بلند شد... ثانیه‌ای گذشت... لوپن با نهایت بی‌صبری سکوت اتاق را در هم شکسته گفت: معطل چه هستی؟ آخر بزن. دست حریف پائین آمد ولی در همان حال فریادش بلند شد، چون لوپن خود را از تخت به زیر افکند و با نهایت شجاعت گلوی دشمن را گرفته بود.

حریف ابداً مقاومت نکرد. مقاومتی هم نمی‌توانست بکند چون به زمین افتاده بود و دست‌های لوپن هم مانند چنگال آهنین گلوی او را فشرد.

لوپن بر خلاف عادت ساکت بود و فقط گلوی او را فشار می‌داد تا زودتر هلاکش کرده چراغ را روشن کند و دشمن خود را بشناسد. می‌خواست هر چه زودتر بفهمد که حریف نامرئی همان لویی دمال‌ریش زندانی است یا مرد دیگری است؟

کم‌کم قدرت حریف زائل شد، دستهایش سست شدند و کارد از میان انگشتان بی‌حالش بر زمین افتاد.

آنوقت لوپن دست از گلوی وی برداشته چراغ قوه خود را بیرون آورد و دست بر دگمه آن گذاشت تا فشار دهد و پرده ظلمت را بر روی رشته افکار خویش پاره کند. ولی باز چند دقیقه به علت نامعلومی تأمل نمود و بالاخره دگمه چراغ را فشرد و بی‌اختیار فریادی زده گفت: دلرس کسل‌باخ!!!

جنایتکار حقیقی

۱

چراغ قوه جیبی نورافشانی می‌کرد و لوپس در روشنایی آن با نگاهی وحشت‌آمیز به صورت دلرس می‌نگریست. ابتدا تصور می‌کرد که اشتباه کرده است و صورتی که در روشنایی چراغ می‌بیند همان صورت دشمن نامرئی لویی دمالریش است ولی بالاخره ملتفت شد که آنچه می‌بیند صورت زنی است. صورت همان زنی که عشقش را در دل می‌پرورید. صورت همان زنی که در راه او از بدل مال و جان مضایقه نداشت... آن وقت بی‌اختیار زیر لب گفت: دلرس... دلرس

فوراً به دیوانگی محبوه خویش پی برد و دانست که جنون در طایفه وی ارثی بوده است. ای زیلدا دیوانه بوده، آلتن هم در حقیقت مجنون بود... دلرس خواهر آن دو بود و جنون آدم‌کشی و خونخواری داشت. در راه نیل به مقصود از خون‌ریزی نمی‌ترسید و ملاحظه دوست و دشمن را نمی‌کرد... اگر صلاح خود را در هلاکت کسی می‌دید، فوراً کارد مخصوص خود را در تاریکی به گلویش می‌نشاند.

فوراً عملیات خون‌آلود او در نظر لوپن مجسم شد و کلیه اسرار پیش چشمش فاش گردید. دانست که مادام کسلباخ از اسرار شوهرش آگاه بوده و به همین دلیل می‌خواست است پی‌یرله دوک را پیدا کند و با او ازدواج نموده ملکه

ولانز شود و روزگار به خوشی بگذراند.

لوپن دلرس را می‌دید که در پی شوهرش به پالاس هتل آمده در اتاق برادرش آلتن‌هیم مخفی شده و در همان حال که کسلباخ بیچاره تصور می‌کند که او در موناکو می‌باشد در صدد قتل شوهر است... لوپن می‌دید که دلرس از پی فرصت می‌گردد و بالاخره یک شب به مقصود خود نائل شده، شوهر را دست و پا بسته در اتاق خویش یافته و کشته است.

لوپن در ظلمت اتاق پیش چشم خود صحنه‌های فجیعی را که به وسیله مادام کسلباخ به منصفه ظهور رسیده بود مشاهده می‌کرد، او را می‌دید که از ترس شناخته شدن، نوکر و منشی شوهرش را در میهمانخانه می‌کشد و پس از آن با نهایت مهارت به وسیله تلفن دو نفر خدمتکار و هم‌دستان خود را که از موناکو به پاریس آمده بودند و یکی از آن دو هم خود را به نام خانمش معرفی کرده بود به میهمانخانه احضار می‌کند و خود نیز لباس مردانه و زلف‌های ساختگی را از خویش دور نموده در موقع ورود به آن دو ملحق می‌شود و مردم تصور می‌کنند که مادام کسلباخ در آن ساعت از موناکو رسیده است.

لوپن تظاهرات دلرس را پس از مرگ شوهرش مشاهده می‌کرد و گریه‌های دروغین او را می‌دید. به علاوه آغاز دشمنی وی را با خود تماشا می‌کرد و می‌دید که چگونه آن زن خونخوار روزها مانند اشخاص غم‌زده و مریض بر روی تختی می‌افتاد و شبها با عزم خستگی‌ناپذیر مقصد خویش را دنبال می‌کند.

کلید عملیات دلرس، از به آب انداختن گورل و مسیو لنورماند، کشتن آلتن‌هیم، قتل استن‌وک، هلاک ای‌زیلدا تا معدوم ساختن سوزان و گرتروود، خدمتکاران خود، همه از مقابل چشم لوپن گذشتند... آن وقت از شدت ترس بر خود لرزیده صدا زد: اکتاوا! اکتاوا!

از راننده خویش کمک می‌خواست و غیبت او را فراموش کرده بود.

لوپن از قتل محبوبه خونخوار خویش قلباً پشیمان بود. با این حال می‌دانست که وسیله خشم خدایی شده است.

در باغ مرغ‌ها می‌خواندند و نسیم سحرگاهی برگ درختان را نوازش

می‌داد ولی لوپن در مقابل مقتول خویش نشست به جنایتهای بی‌شمار و جنون او فکر می‌کرد.

گاهی جمله‌ای را که از وی شنیده بود به خاطر می‌آورد. دلرس به او گفته بود: «از من حمایت کنید... من خیلی بدبخت هستم!» پس معلوم می‌شود خود او هم از خوی سیع و طینت خونخوار خویش می‌ترسید.

گاهی به یاد شب قبل هیکل سیاهی که به بالینش آمده بود می‌افتاد و پیش خود می‌گفت: به چه علت دیشب مرا هلاک نکرد؟ در صورتی که می‌توانست به یک ضربت مرا بکشد؟

پس معلوم می‌شود که از من محبتی در دل داشته است که در همان حال غضب او را از قتل من مانع شده و خواهی نخواهی از این کار منصرفش ساخته است.

لوپن تا صبح با این گونه خیالات دست به گریبان بود و نام محبوبه بی‌اختیار بر زبانش جاری بود، ولی همین که روشنایی روز به اتاقش نفوذ کرد متوجه شد که بایستی فکر و خیال را رها کرده مشغول کار شود، ولی نمی‌دانست تکلیفش چیست و چه باید بکند.

بالاخره مصمم شد که اول چشمان محبوبه را ببندد و چون از این کار فارغ شد بر جرأت خود افزوده دست به جیب او برد و دو کیف از آنجا بیرون کشید. در یکی از کیف‌ها نامه‌ای یافت که امضای استن‌وک پیر در ذیلش به نظر می‌رسید و مضمون آن بدین قرار بود:

«اگر من قبل از افشای راز مخوف خویش مُردم، بدانید که قاتل دوست من کسلباخ زن او دلرس دمال‌ریش، برادرش آلتن‌هیم و ای‌زیلدا است.

حروف «ل» و «م» مربوط به اسم او می‌باشند، چون که شوهرش هیچ وقت او را به نام «دلرس» که به زبان یونانی به معنی «بدبختی» است نمی‌خواند و اسم او را «لونیسپا» یعنی «سرور» گذاشته بود. بنابراین اسم او «لونیسپا دمال‌ریش» است و حروف «ل» و «م» هم که در روی قوطی سیگار دیده می‌شود به همین جهت می‌باشد.

دوست من کسلباخ، زن خود را بسیار عزیز می‌داشت و حقیقتاً تا چهار سال زندگانی «سرور» آمیزی با وی گذرانید.

من می‌خواستم از همان روز اول نام قاتلش را فاش کنم ولی نظر بر اینکه اسم او را داشت ملاحظه کرده و به احترام خانم دوست عزیزم از معرفی وی خودداری کردم.

از همان روزی که در اداره پلیس چشمم به چشمش افتاد، فهمیدم که حتماً مرا خواهد کشت و شاید علت بزرگ فاش نمودن اسم او هم ترسی بود که از دیدارش بر من غلبه کرد... با این وجود تصور نمی‌کنم که محافظه‌کاری بتواند از خطر مرگ مرا نجات دهد.

لوپن از مطالعه نامه استن وک، خیلی متأثر شد. و به علاوه دانست که برخلاف تصور او، مادام کسلباخ به سیگار کشیدن معتاد بوده و بوی سیگاری هم که شب قبل در اتاقش پیچیده بود از دود سیگار خود او بوده است.

بعد مجدداً به واریسی کیف اول مشغول گشت و در آن یادداشت‌هایی یافت که معلوم بود همدستان مادام کسلباخ برایش فرستاده‌اند. به علاوه آدرس‌های مختلف و عجیبی هم از قبیل هکتور قصاب، آرماند کفش‌دوز و غیره در کیف موجود بود. ناگهان عکسی توجه لوپن را جلب نمود و وقتی که به آن نگاه کرد بی‌اختیار کیف را رها نموده از اتاق خارج شد و به باغ دوید. عکس مزبور از لویی دمال‌ریش یعنی زندانی سانته بود و لوپن به محض دیدن آن به خاطر آورد که زندانی را فردا صبح خواهند کشت و در صورتی که دشمن نامرئی و حریف خونخوار شخص مادام کسلباخ بوده است. بی‌تقصیری «لویی دمال‌ریش» واضح و همانطور که خود آن بیچاره اظهار می‌کند شاید اصلاً اسمش «لئون ماسیه» است.

لوپن در دل می‌گفت: اگر لئون ماسیه بی‌تقصیر است پس نامه‌های امپراتور در اتاق او چه می‌کرد... در هر حال باید اقدام کرد و نگذاشت او را بکشند.

بعد به ساعت نگاه کرده گفت: ساعت ده است... ظرف چند ساعت به پاریس خواهیم رسید... تصور می‌کنم به موقع برسم... باید هر طور هست خود را به پایتخت رسانیده جان این بیچاره را از مرگ برهانم، ولی آخر چطور می‌توان بی‌گناهی‌اش را ثابت کرد؟!... اگر چه این کار هم اهمیتی ندارد... باید

تعجیل کرد.

آنوقت به طرف قصر دویده پی‌یرله دوک را صدا زد و گفت: گوش بده! دلرس از قصر خارج شده و با اتومبیل من حرکت کرده است... من هم فوراً عزیمت خواهم نمود... ولی تو نبایستی در این خصوص با کسی صحبت کنی... همین قدر کلیه نوکرها را مرخص کن و تا نیم ساعت دیگر قصر را تخلیه نموده تا بازگشت من به هیچ‌کس اجازه ورود نده... خودت هم اجازه نداری وارد قصر شوی... در دهکده منتظر من باش...

سپس از باغ بیرون دویده پس از ده دقیقه به اکتاو پیوست و گفت: زود به سمت پاریس بران.

اتومبیل با آخرین سرعت ممکن در حرکت بود، چون لوپن شخصاً به جای اکتاو نشسته، عنان اتومبیل را به دست گرفته بود. در دهکده‌ها، شهرها، خیابانها و در میدان جمعیت چنان به سرعت می‌رفتند که در هر ساعت صد هزار متر طی می‌شد... اکتاو بیچاره می‌گفت: ارباب! قدری آهسته‌تر... می‌ترسم به پاریس نرسیم.

لوپن می‌گفت: تو و اتومبیل ممکن است به پاریس نرسید... ولی من حتماً خواهم رسید.

لوپن کلیه خیالاتش در ضمن حرکت متوجه «لویی دمال ریش» بود و زمانی که مردم را زیر اتومبیل می‌گذاشت و می‌گذشت بر بی‌گناهی او فکر می‌کرد و در دل می‌گفت: این بیچاره حق داشت سکوت کند، چون مادام کسلباخ او را آلت دست مقاصد خویش قرار داده بود... مادام کسلباخ می‌خواست این بیچاره را به نام مقصر به کشتن دهد و خودش با پی‌یرله دوک ازدواج نموده حکمرانی مملکت کوچکی را برای خود مهیا سازد... فقط من مانع راه او بودم و من بودم که پس از جنایت در مقابلش ظاهر شده حقایق را روشن می‌کردم... بنابراین مجبور بود که یک نفر را قاتل جلوه دهد و مرا با وی دست به گریبان کند... لذا خودش را به شکل لئون ماسیه درمی‌آورد و به شیوه وی در کوچه‌ها راه می‌رفت و شاید برای همین مقصود نیز میسو کسلباخ را وادار نموده بود که در دفتر ثبت احوال کلمه دلرس را به لویی تبدیل کند... در هر حال چون لئون ماسیه بیچاره در کوچه دلزمان منزل داشت او هم به همدستان خود سفارش کرد که در همایگی خانه او منزل کنند و خودش هم «دمی‌نیک» صاحب میهمانخانه و نوکر سابق برادرش را به من معرفی کرد تا به وسیله او به مسکن همدستانش پی ببرم و به لئون ماسیه همسایه آنان مظنون شوم.

بعد نقشه ربودن خودش را طرح کرد تا مرا در خانه خویش با هفت نفر همدستانش روبه رو کند و جان طرفین را مطابق آمال خود در خطر اندازد ولی چون دید که من به رفقاییش غلبه کردم از کوچه و بی‌ری فرار نمود و خود را در زیر نیمکت اتاق خرده‌فروش محبوس جلوه داد و بالاخره مرا به اتاق لئون ماسیه راهنمایی کرد و من در آنجا نامه‌های امپراتور را که البته خود او مخصوصاً آنجا گذاشته بود پیدا کردم و به توسط اسنادی که باز خود او در دسترس من نهاد ثابت کردم که لئون ماسیه اوراق هویت لئون ماسیه دیگری را سرقت کرده و نام اصلی خودش لویی دمال ریش است. پس بدین ترتیب مرگ لئون ماسیه حتمی شد و مادام کسلباخ از هرگونه سوءظن میرا گردید و مطمئن شد که پس از مرگ شوهر، برادر، خواهر، استن وک، همدستان و بالاخره لئون ماسیه بیچاره که مقصر حقیقی‌اش جلوه داده بود دیگر کسی به اسرار وی پی نخواهد برد و با نهایت آسایش میلیون‌های شوهرش را تصاحب نموده در دوک‌نشین ولانز با همسری پی‌یرله دوک سلطنت خواهد کرد.

کلیه این خیالات از خاطر لوپن گذشت و در پایان آنها بی‌اختیار فریاد زد: ولی من نخواهم گذاشت که لئون ماسیه بمیرد، چون بیچاره بی‌تقصیر است.

اکتاو گفت: ارباب! مواظب باشید که اتومبیل داخل پیاده‌رو نشود.

- اگر داخل شود چه اهمیتی خواهد داشت؟

- ارباب! نگه دارید؟

- برای چه؟

- مگر واگن را نمی‌بینید؟

- چرا می‌بینم ولی نگه نخواهم داشت... واگن چی نگه دارد

- پس لااقل آهسته برانید.

- نمی‌شود.

- آخر با واگن تصادف خواهیم کرد.

- ترس!

ولی یک مرتبه اتومبیل به واگن برخورد و به پیاده‌رو پرتاب شده در هم شکست. لوپن که از درون اتومبیل بر روی باغچه کنار خیابان افتاده بود

کسلباخ را هم دفن کند و از این بابت دیگر با کسی سخنی به میان نیاورد. دو ساعت بعد لوپن به ایستگاه قطار آمده و مطابق بلیط به کویه مخصوص خود داخل شده به خواب رفت ولی در خواب هم از خیال لئون ماسیه غافل نبود و با افکار گوناگون خویش دست و پنجه نرم می‌کرد. بالاخره در ایستگاه بروکژن از قطار پیاده شده و چون نسیم فرحناک سحرگاهی به صورتش خورد، اندکی به حال آمد و از دست کابوسهای جانکاه رهایی یافت. در دل گفت: گذشته است.

فعلاً مادام کسلباخ مرده است و چون مقصر بوده نباید به مرگش تأسف خورد... پی‌یرله دوک فعلاً در اختیار من می‌باشد و اکنون می‌توانم او را بدون شک به ازدواج ژنه وی‌یو وادار کنم و مقاصد اصلی خود را به انجام رسانم. در بین راه لوپن بر خود می‌بالید و گاهی نیز از خوشحالی رقصیده می‌گفت: لوپن تو شاه خواهی شد!

در دهکده بروکژن از پی‌یرله دوک سراغ گرفت و معلوم شد که شب گذشته در میهمانخانه شام خورده و از آنجا خارج شده. پس با تردید راه قصر را پیش گرفت و وقتی که به آنجا رسید و در را باز یافت فهمید که پی‌یر برخلاف سفارش او وارد قصر شده است.

لوپن هم وارد قصر شده و همه جا را جستجو کرد ولی از پی‌یر اثری نیافت... بعد به جانب عمارت خویش شتافت و او را صدا زد... و چون جوابی نشنید به طرف اتاق خود رفت ولی در آستانه در برجا خشک شد... زیرا در بالای جسد مادام کسلباخ چشمش به پی‌یرله دوک افتاد که خود را به طنابی آویخته و مرده است.

برخاسته نظری به اتومبیل شکسته و مردمانی که گرد بیچاره اکتاو حلقه زده بودند انداخته، اتومبیل کرایه‌ای را صدا کرده و به درون آن جسته گفت: به وزارت داخله برو... اگر تند برانی بیست فرانک پول به تو خواهم داد. وقتی که اتومبیل راه افتاد لوپن به راننده نهیب زد: تندتر بران... اگر پی‌یرزی را هم زیر اتومبیل بگیري اهمیتی ندارد من جریمه‌اش را می‌دهم. لوپن به وزارت داخله رسید و با کمال عجله راهروها را پیموده، نگهبانی را صدا زد و کارت خود را به وی داده گفت: اسم من لوپن است... تو هم مرا می‌شناسی، چون من تو را به خدمت این اداره گمارده‌ام... زود این کارت را به والانکلای برسان.

ده دقیقه بعد لوپن به اتاق نخست‌وزیر رفته و بی‌مقدمه گفت: جناب نخست‌وزیر خواهش می‌کنم ابدأ در صدد توقیف کردن من برنیایید چون این کار محال است. من همین قدر آمده‌ام به جناب عالی اطلاع دهم که دمال‌ریش بی‌گناه است و مقصر اصلی دلرس کسلباخ می‌باشد... جسد او را می‌توانید در قصر بروکژن معاینه کنید... برای بی‌گناهی دمال‌ریش هم دلیل بسیار دارم. والانکلای از حرفهای او چیزی نفهمید و لوپن به سخن ادامه داده گفت: باید دمال‌ریش را از مرگ نجات داد... محکمه اشتباه کرده است... باید حکم اعدام را لغو کنید.

والانکلای قدری به او نگریسته نزدیک می‌زی رفت و روزنامه‌ای را برداشته مقابل لوپن نگاه داشت و با انگشت مقاله‌ای را به وی نشان داد. لوپن نظری به عنوان مقاله افکند و این جملات را خواند: «اعدام یک خونخوار! امروز صبح لویی دمال‌ریش اعدام شد»

و دیگر باقی مقاله را نخواند و از نومییدی روی نیمکتی افتاده ناله‌ای از دل برکشید.

وقتی که لوپن به حال آمد متوجه شد که والانکلای بر صورتش آب سرد می‌زند و چون چشم گشود نخست‌وزیر به او گفت: خواهش می‌کنم دیگر از بی‌گناهی دمال‌ریش در جایی صحبت نکنید بگذارید اشتباه محکمه فاش نشود.

بعد لوپن را تا نزدیک در بشایعت نموده باز سفارش کرد که جسد مادام

تسلیم نموده‌ام... خدایا چه حکایتی است؟ آیا می‌شود تصور کرد که این زن نامه‌ها را مجدداً از کنت دزدیده باشد؟

ولی بلافاصله به مطلب پی برد و دست بر پیشانی زده، گفت: عجب احمقی هستم! نامه‌های اصلی اینها هستند و آنچه را که من به کنت دادم جعلی و تقلید اینها بوده است... آخ! واقعاً اینها چه جانوران غریبی هستند.

درون کیف دو عکس بود. عکس خودش و لئون ماسیه، گفت: معلوم می‌شود دلرس حقیقتاً مرا دوست می‌داشته... گویا از آن شبی که به تنهایی هفت نفر از همداستانش را از پا درآوردم، محبت من در دلش ایجاد شد... دو شب قبل هم وقتی که خیالات بلندپایه مرا شنید، حاضر شد که دست از پی‌یرله دوک بکشد... افسوس که موضوع آئینه او را از این خیال منصرف و به کشتن من مصمم نمود.

بعد چند مرتبه زیر لب گفت: آری! مرا دوست می‌داشت... غیر از او نیز زنان بسیار مرا دوست می‌داشته‌اند... افسوس که کلیه آنان مردند و من هنوز زنده‌ام.

بعد جسد دلرس و پی‌یرله دوک را پهلوی یکدیگر خوابانیده در مقابل میز قرار گرفت و قلم برداشته بر روی کاغذی نوشت: «بر همه چیز غالب شدم ولی عاقبت مغلوب گردیدم... راه مقصود را به آخر رسانیدم ولی به آرزوی خویش نائل نشدم... قضا و قدر بر اراده من غالب شد و آن کسی را که دوست می‌داشتم از دستم ربود... اینک من نیز راه عدم را پیش گرفته چشم از دنیا و آمال بی‌پایان آن می‌پوشم.»

آنوقت امضای خود را در ذیل آن نوشته، کاغذ را در یک بطری خالی جا داد و سر بطری را بسته از پنجره بر روی خاک ترم انداخت.

بعد از پاکت و روزنامه‌های کهنه در میان اتاق خرمنی ساخت و نفت بر روی آنها ریخته آتش زد و از اتاق خارج گردیده در دل گفت: عمارت از چوب است و الساعه مانند کبریت خواهد سوخت و مردم دهکده برای اطفای آن خواهند شتافت... ولی تا در باغ را بشکنند و وارد شوند اجساد دلرس و پی‌یرله دوک خاکستر شده و فقط بطری و یادداشت من به دستشان خواهد

۳

دیدن آن منظره حزن‌انگیز لوین را سخت تحت تأثیر قرار داد، ولی به زحمت جلوی احساساتش را گرفت، چون پس از آن وقایع تحمل‌ناپذیر و بدبختی‌هایی که ظرف چند ساعت گذشته رخ داده بود اگر از غم و اندوه و خیالات گوناگون، جلوگیری نمی‌کرد حتماً دیوانه می‌شد. همین قدر رو به جسد پی‌یرله دوک کرد و گفت: احمق! چرا صبر نکردی؟ اگر خودت را نمی‌کشتی تا ده سال دیگر الساس لرن را پس می‌گرفتیم.

آنوقت از اتاق خارج شده در باغ شروع به قدم زدن نمود و به فکر فرو رفت.

گاهی فکر می‌کرد که مغز خود را با گلوله پریشان کند و خویشتن را از غم و اندوه برهاند.

گاهی بدبختی‌هایی را که اخیراً به وی رو نموده بودند، به یاد آورد. بر آمال و خیالات موهوم خویش اشک حسرت می‌ریخت. بالاخره قدری بر خویش تسلط یافت و به عمارت خویش بازگشته بالای صندلی رفت و بند طناب را از گردن پی‌یرله دوک بریده گفت: ای بدبخت! سرنوشت تو هم این بود که به دار آویخته شوی!... افسوس که وجود تو برای بزرگی خلق نشده بود... ای کاش من از روز اول به این مطلب پی می‌بردم و بیهوده به امید تو سعادت‌ها و ثروت‌های آینده را از دست نمی‌دادم.

آنوقت جیبهای لباس او را واری کرد و چیزی در آنها نیافت، بعد دومین کیف مادام کسلباخ را که مجدداً در جیبش گذاشته بود درآورده و دوباره واری نمود. درون کیف پاکتی بود و لوین خیلی تعجب کرد وقتی که اوراق درون پاکت را به نظر آشنا دید یک مرتبه فریاد زد: نامه‌های امپراتور است!... اینها عیناً همان نامه‌هایی است که در اتاق لئون ماسیه یافته و به کنت والامار

افتاد... آنوقت بر روی خاکستر عمارت صلیب نصب خواهند کرد و بر روی سنگی خواهند نوشت: «مقبره آرسن لوپن دزد»

خلاصه لوپن خود را از باغ بیرون انداخت و پیاده راه پاریس را پیش گرفت و پس از هشت روز سرگردانی در گارش به خانه مادام ارنه‌مون داخل شد.

مادام ارنه‌مون از دیدار او متعجب شده گفت: تو هستی! روزنامه‌ها خبر مرگت را منتشر ساخته‌اند.

بر لبان لوپن تبسم حزن‌آمیزی نقش بسته گفته: آری من مرده‌ام، ژنه‌وی یو کجاست؟

مادام ارنه‌مون به طرف او حمله‌ور شده گفت: اسم ژنه‌وی یو را که محال است بگذارم با تو مقابل شود... این دفعه دیگر او را از دست نخواهم داد و نخواهم گذاشت بیش از این موجب آزار و سلب آسایش او شوی.

لوپن دست بر شانه پیرزن گذاشت و گفت: من باید او را ملاقات کنم... می‌شنوی؟... باید حتماً او را ببینم.

- محال است!

- حتماً او را ملاقات خواهم کرد.

- ممکن نیست!

لوپن غضبناک گردیده او را به زمین انداخت و پیرزن دستها را بر سینه گذاشته با تضرع و عجز گفت: از این دختر بیچاره چه می‌خواهی؟ تو نمی‌توانی سعادت و آسایش او را فراهم کنی، بی‌یرله دوک تو و قصر ولانژ تو به کار او نمی‌خورد... این دختر محتاج زندگی سالم و ساده‌ای است و تهیه آن از عهده تو خارج است.

لوپن باطناً متأثر شد ولی باز گفت: ممکن نیست از دیدار او چشم‌پوشم.

- او تو را مرده تصور می‌کند.

- من هم می‌خواهم این تصور را از سر او بیرون کنم... زود او را بیاور.

- مقصودت از دیدن ژنه‌وی یو چیست؟ چه می‌خواهی به او بگویی؟

- به او می‌خواهم بگویم، ژنه‌وی یو من به مادرت وعده داده‌ام که ترا غنی و سعادتمند نمایم ولی قضا و قدر با من مخالفت کرد و نتوانستم به وعده خود وفا کنم و برعکس اینک به تو محتاج شده و از تو کمک می‌خواهم.

پیرزن پرسید: از ژنه‌وی یو امید چه کمکی داری؟

- از او امیدوارم که در زندگی با من مساعدت کند... زیرا با دست خود سه نفر را کشته‌ام و تحمل این بار بر من دشوار است و اینک محتاج هستم که دیگری در زندگی به من کمک کند و چون ژنه‌وی یو را از هرکس به خود نزدیکتر می‌بینم از وی این را می‌طلبم.

پیرزن پرسید: با او چه خواهی کرد؟

- با او مسافرت می‌کنم... تو هم اگر مایل باشی می‌توانی همراه ما بیایی.

-- مگر گذشته خود را فراموش کرده‌ای؟

- بله گذشته را فراموش کرده‌ام، ژنه‌وی یو هم باید گذشته مرا فراموش کند چون به زودی خواهد دید که زندگی جدیدی را شروع خواهم کرد.

- واقعاً توقع داری که این دختر در زندگی با شخصی مانند لوپن شریک شود؟

- بله! او در زندگی کسی شریک می‌شود که کار خواهد کرد و زحمت خواهد کشید برای اینکه با او در یکی از ممالک دور دست عالم عمری به خوشی و سعادت بگذرانند.

پیرزن باز زیر لب گفت: واقعاً توقع داری که در زندگی با تو شریک شود؟ - آری! تکلیف او همین است.

- چگونه راضی می‌شوی که این زندگی آرام و ساده را از او سلب کنی؟ - برای این راضی می‌شوم که کمک به من از تکالیف اوست.

پیرزن پنجره را گشوده گفت: پس خودت او را صدا بز.

ژنه‌وی یو در باغ روی نیمکتی نشسته با اطفال مدرسه مشغول صحبت بود. لوپن مدتی او را نگاه کرد و چشمانش بشاش و سرورآمیزش را با نظر مبهوتی نگریست. میل داشت که آن دختر زیبا را در آغوش خود بفشارد و بوسه‌های خود را بر سر و رویش نثار نماید.

از تماشای دختر مادر او را به خاطر آورده بود که از شدت غم و اندوه در قضیه اسپرمون جان داد... مادام ارنه‌مون گفت: پس چرا معطلی؟... او را صدا بزنی.

لوپین گفت: نمی‌توانم... این کار از من ساخته نیست... بگذار مرا مرده بپندارد و دیگر چشمش بر روی من نیفتد.

بیچاره اشک از چشمانش جاری شده بود و از غصه و غم بر خود می‌لرزید. پیرزن در مقابلش زانو زده پرسید: مگر ژنه وی یو دختر تست؟
- آری دختر منست.

مرگ لوپین

۱

امپراتور به همراهان خود گفت: سوار شوید.

بر اثر امر او کنت والامار با سایر همراهان سوار بر الاغهایی که آماده شده بودند گردیده از دنبال قیصر به راه افتادند. امپراتور به دهکده کوپری آمده و می‌خواست با الاغ تمام جزیره را گردش کند.

لذا رو به والامار نموده پرسید: از کجا شروع خواهیم کرد؟

- اگر اعلی‌حضرت مایل باشند از قصبه تی‌بر شروع می‌کنیم.

قیصر قدری غضبناک به نظر می‌آمد و با کنت والامار که الاغ بیچاره‌ای را در زیر ران گرفته بود با لحن تمسخرآمیز سخن می‌گفت. پس از سه ربع ساعت به قله تی‌بر رسیدند که از صخره‌های بزرگ تشکیل شده و سیصد پا از دریا ارتفاع داشت.

قیصر از الاغ پائین آمد و نظری از بالای بلندی به دریا افکنده پیاده راه خرابی‌های تی‌بری را پیش گرفت و در آنجا به تماشای عمارت ویران و تالارهای خراب پرداخت. والامار پیشنهاد کرد که به معبد کوچک آن حوالی بروند و زاهدی را که در آنجا مسکن داشت را هم تماشا کنند. امپراتور هم پیشنهاد او را پذیرفته حرکت کرد ولی پیرمرد زاهد شخصاً با پشت خمیده و قدمهای لرزانی به آنان برخورد و دفترچه‌ای را که در دست داشت و معمولاً

مسافرین آمال خود را بنا بر تقاضای وی در آن می‌نوشتند به قیصر داده‌گفت:
اعلی‌حضرتا تمنا می‌کنم اسم مبارک و تاریخ عبور و بزرگترین آرزوی خودتان
را در این دفتر مرقوم فرمایید.

امپراتور دفتر را گرفته خواست شروع به نوشتن کند که پیرمرد فریاد زد:
اعلی‌حضرتا فرار کنید! فرار کنید!

همراهان قیصر همگی از وحشت فریاد کشیدند و وقتی امپراتور به بالا
نگاه کرد چشمش به تخته سنگ عظیمی افتاد که از بالای کوه به طرف او
می‌غلطید ولی پیرمرد زاهد به او مهلت اراده نداد؛ بازوانش را گرفت و چند
قدمی پرتابش نمود و در همان لحظه تخته سنگ از بالای کوه به سنگی که
امپراتور مقابل آن ایستاده بود خورده درهم شکست و اگر پیر زاهد نبود حتماً
قیصر تلف می‌شد.

امپراتور پیش آمده دست پیرمرد را فشرد و گفت: متشکرم اسم شما
چیست؟

پیرمرد کلاه خود را که تا پیش چشم پایین کشیده بود اندکی عقب زده
گفت: اسم من... اسم آن کسی است که از فشردن دست امپراتور خوشحال
است.

قیصر از دیدار او حرکت تعجب‌آمیزی نموده رو به همراهان خود که
گردش حلقه زده بودند کرد و به آنان فرمان داد که به بالای کوه رفته سایر
سنگها را معاینه کنند و او را با پیرمرد تنها بگذارند و همین که با زاهد تنها شد
رو به او نموده پرسید: شما هستید؟ برای چه به اینجا آمده‌اید؟

- برای اینکه می‌خواستم با اعلی‌حضرت صحبت کنم... می‌خواستم
عرض کنم کاغذهایی را که از کنت و الامار گرفته‌اید اوراق اصلی نیستند.

قیصر با لحن حیرت‌آمیزی پرسید: چطور! جعلی هستند؟
- بله!

- مگر آنها را از دمال ریش نگرفته بودید؟

- چرا ولی دمال ریش بی‌گناه بود.

- پس مقصر اصلی کیست؟

- مقصر اصلی مادام کسلباخ است و از اعلی‌حضرت تمنا می‌کنم این راز

را برای کسی فاش نکنند.

- زن کسلباخ مقتول را می‌گویید؟

- بله اکنون او هم مرده است و نامه‌هایی را که من به کنت داده‌ام این زن از

روی اوراق اصلی کپی گرفته.

- پس نامه‌های اصلی کجاست؟ من خیلی به آنها اهمیت می‌دهم.

- نامه‌های اصلی نزد منند و هم اکنون آنها را تقدیم خواهم کرد.

امپراتور مدتی مبهوت به لوپین و اوراق جدید نگاه کرد و پس از لحظه‌ای

تفکر گفت: روزنامه‌ها خبر مرگ شما را منتشر کرده‌اند؟

- بله اعلی‌حضرتا... در حقیقت من مرده‌ام و دولت فرانسه به خیال خود

جسد سوخته مرا دفن کرده است.

- پس فعلاً آزاد می‌باشید؟

- همیشه آزاد بودم.

- پس می‌توانید به خدمت من درآئید... در این صورت ریاست پلیس

شخصی خود را به شما واگذار خواهم کرد و حتی بر سایر پلیسان دولتی

فرمانروایی خواهید داشت.

- متأسفم نمی‌توانم این شغل را بپذیرم.

- برای چه؟

- برای اینکه فرانسوی هستم.

جواب او بر امپراتور گران آمد و گفت: مگر شما از فرانسه نبریده‌اید؟

- رشته علاقه وطن گسستنی نیست.

- پس من در مقابل تسلیم نامه‌ها و نجات جان خود چه خدمتی می‌توانم

به شما بکنم؟

- منتظر پاداش نیستم.

- شنیده‌ام معامله ولانز را هم نقض نکرده‌اید.

- بله! چون پی‌یرله دوک مرد طراری بود و اینک مرده است.

از معامله مذکور صرف‌نظر شد...

- پس از این قرار مایلید که من مدیون شما باشم.

- بله!

امپراتور لحظه‌ای او را برانداز نموده بدون اینکه حرفی بزند راه خود را پیش گرفت.

پس از رفتن قیصر، لوپن با چشم او را تعقیب نموده گفت: لوپن! اخلاق تو تغییر ناپذیر است. پاک‌طینتی و بی‌باکی تا دم مرگ هم با تو همراه خواهند بود.

آنوقت از کوه صعود نموده خود را به محلی که تخت سنگ از آنجا جدا شده بود رسانیده و شروع به خنده کرده گفت: ولی انصافاً زمینه را خوب مهیا کرده بودم و رفقای اعلیٰ حضرت ابتدا به نقشه من پی نبردند... حقیقتاً هم چطور می‌توانستند حدس بزنند که من قبلاً سنگ را برای غلطیدن آماده کرده و امپراتور را هم مخصوصاً در معرض آن نگاه داشته‌ام.

سپس آهی کشیده گفت: لوپن تو چقدر آزموده و پخته هستی چون قسم خورده بودی که حتماً روزی قیصر را وادار کنی دستت را فشار دهد. چه نقشه‌ها طرح کردی تا بالاخره به مقصودت رسیدی و قیصر آلمان دست چون تو دزدی را دوستانه فشرده. ولی افسوس که به قول ویکتور هوگو دست سلاطین هم مانند دست سایرین دارای همان پنج انگشت معمولی است.

در روی زمین، میان خرمنکوب، پیرمردی دست و پا بسته افتاده بود. لوپن نزدیک وی رفته گفت: زاهد جان برخیز و مرا معذور دار که بیست و چهار ساعت معذب نگاهت داشته‌ام در عوض خدمت خوبی برای تو انجام داده‌ام که خودت اطلاع نداری... تو اکنون کسی هستی که جان امپراتور را از مرگ نجات داده‌ای... به زودی برایت معبد فشنگی بنا خواهند کرد و مجسمه‌ات را در آنجا نصب خواهند نمود... برخیز و لباسهایت را بگیر.

بیچاره زاهد که از گرسنگی در حال مردن بود برخاست و لوپن لباس‌هایش را به وی بازگردانده گفت: خداحافظ پیرمرد. از تقصیرات من درگذر و برایم دعا کن... چون می‌خواهم راه ابدیت را پیش گیرم و به همین جهت زیاده از حد به دعای تو احتیاج دارم.

بعد چند دقیقه در مقابل معبد ایستاده بالاخره برانجام خیال خود مصمم شد و از سراسیب کوه به شتاب سرازیر شده خود را به قصبه تی‌بر رسانید و

نزدیک نرده‌ای که در کنار دریا کشیده بودند رفته نظری به آب مواج افکند و در دل گفت: لوپن سه دقیقه به تو وقت می‌دهم که به تصمیم خود فکر کنی... این یک نمایش مضحکی است که در هشتاد پرده تمام می‌شود... فعلاً پرده بالا رفته و لوپن شخصاً بازی می‌کند.

ابتدا پیش قلبش از حال طبیعی سریع‌تر نشده و تبسم معمولی لبانش را ترک نگفته است... احسنت لوپن!... جرأت داشته باش. سرنوشت تو هم این طور بود که عاقبت خود را به دریا اندازی... ای دلرس غول فطرت کاش تو به عرصه وجود پا نمی‌گذاشتی... ای دمال ریش بیچاره کاش تو در مجلس از خود دفاع می‌کردی و حقایق را آشکار می‌ساختی... پی‌یرله دوک الآن خدمت می‌رسیم... ای سه نفر مقتول آرسن لوپن! الساعه به شما ملحق خواهم شد... ژنه وی‌یو دختر عزیزم خداحافظ.

بعد یک پای خود را از نرده به آن سو گذاشته نظری به دریای مداهش انداخته و سر به سوی آسمان بلند کرده گفت: ای طبیعت فنانا پذیر خداحافظ. ای زیبایی‌های عالم شما را وداع می‌گویم... ای زندگانی به خدایت می‌سپارم. سپس دستها را بر سینه گذاشت و از بلندی خود را به دریا انداخت.

در یکی از اتاق‌های سربازخانه سی‌وی بل‌آبس که جایگاه سربازان مأمور آفریقا است استوار دومی مشغول روزنامه خواندن و سیگار کشیدن بود و نیز دو نفر صاحب منصب قوی هیکل به زبان فرانسوی که بیشتر با آلمانی مخلوط بود با یکدیگر صحبت می‌کردند.

در همان موقع در اتاق باز شد و مردی لاغر اندام و میانه‌بالا که لباس مجللی بر تن داشت داخل شد و استوار از دیدن او متعجب شده با عصبانیت گفت: عجب! پس این نگهبانان ما چگونه از سربازخانه محافظت می‌کنند؟ بعد رو به شخص تازه وارد نموده گفت: آقا جناب عالی چه فرمایشی دارید؟

- کار می‌خواهم.

صاحب منصبان از شنیدن این جمله کوتاه شروع به خنده کردند. مرد ناشناس از گوشه چشم نظری به آنها افکند. استوار پرسید: گویا می‌خواهید وارد لشکر مستعمراتی شوید؟

- بله! ولی به یک شرط.

- شرط شما چیست؟

- شرط من اینست که مرا در نیروی دریایی نیاندازند و با لشکری که به مراکش می‌رود به آفریقا بفرستند.

دو نفر صاحب منصب مجدداً شروع به خنده نمودند و یکی گفت: بیچاره مراکشی‌ها که کسانی مثل این آقا به مراکش می‌روند. حتماً آنجا را تخلیه می‌کنند.

ناشناس نظر خشمناکی به سوی او افکنده گفت: فضولی موقوف! من حاضر نیستم سخنان تمسخرآمیز شما را بشنوم.

این جمله بر صاحب منصب گران آمد و به وی گفت: مراقب رفتارت باش که پشیمان می‌شوی.

ناشناس بی‌درنگ پیش رفته به چابکی او را بلند کرد و از پنجره به درون حیاط انداخت... بعد هم رو به رفیق وی نموده با غیظ گفت: تو هم زود از پیش چشم دور شو!

صاحب منصب بیچاره از ترس فوراً اطاعت کرد و ناشناس نزدیک استوار آمده گفت: خان نایب! خواهش می‌کنم فوراً به ماژور اطلاع دهید که دن لوپین پرن اسپانیولی نظر به علاقه و عشق مخصوصی که به فرانسه دارد می‌خواهد وارد قشون مستعمراتی شود... خواهش می‌کنم عجله کنید. استوار بی‌معطلی از جا برخاست و از اتاق خارج شد.

پس از رفتن استوار، آرسن لوپین سیگاری آتش زده در بنای وی قرار گرفت و گفت: حالا که دریا هم ما را جواب کرد باید به سراغ گلوله مراکشی‌ها برویم... حقیقتاً این کار افتخارآمیزتر است... خواهند گفت آرسن لوپین در راه وطن کشته شد.

پایان

منتشر شد:

عشق و خیانت

الکساندر دوما، ترجمه غلامرضا بختیاری، چاپ چهارم،

داستانهای عاشقانه ادبیات فارسی

اقبال یغمایی، چاپ سوم، ۱۷۵۰ تومان

داستانهای حماسی و پهلوانی ادبیات فارسی

اقبال یغمایی، چاپ اول، ۱۹۵۰ تومان

داستان نویسان معاصر ایران

به انتخاب محمد قاسم زاده، چاپ اول

افسانه‌های عاشقانه از سیاره بوبی

شوکت درویش، چاپ اول، ۳۰۰ تومان

خانواده شاد و کدلمین راه

مصطفی علیزاده، چاپ اول، ۳۰۰ تومان

کالبدشکافی یک لزدواج

اکبر ظریف تبریزیان، چاپ اول، ۳۵۰ تومان

عملیات خارق‌العاده آرسن لوپن

موریس لئیدان، ترجمه نصرالله فلسفی، چاپ اول



انتشارات بهرمن

روز موعود فرا رسید...

لوپن آن روز خیلی دیر بیدار شد و شب هم خوابهای موحش دیده بود. ایداً در آن روز کسی را ملاقات نکرد. حتی بازپرس و وکیلش هم به دیدار وی نیامدند. بعد از ظهر خیلی آهسته و دیر گذشت و شب با ظلمت و هولناکی فرارسید... لوپن حال اشخاص تب دار را داشت و قلبش در سینه می رقصید. دقایق یک به یک گذشته ساعت نه و ساعت ده اما آبی بر آتش انتظار لوپن نرسید. بیچاره تمام قوای خود را به جانب گوش متوجه نموده سعی می کرد که کمترین صدای مجهول زندان را بشنود و از پشت آن دیوارهای بتنی، عاطفه امیدواری را جستجو می کرد. ولی آیا واقعا می توانست امیدوار باشد؟ مگر روز بیست و دوم به سر نیامده بود؟ یکدفعه فریاد زد. ((آخ ! نزدیک است دیوانه شوم... تا کی باید به این قضایا فکر کرد... باید خیال خود را به سوی دیگر معطوف نمایم... افسوس که چنین اراده ای در من موجود نیست)) . آنوقت مشت چندی بر پیشانی زده بی اختیار کلمات هذیان مانندی از دهانش بیرون جست. قفل در صدا کرد. لوپن از شدت خشم و غضب صدای پای اشخاصی را که به طرف اتاقش می آمدند نشنیده بود. یک مرتبه شعاع چراغی به زندان نفوذ کرد و سه مرد داخل شدند....

قیمت: ۳۰۰ تومان

ISBN 964-5521-08-4



9 789645 521088